دیوان حیدر یغما

شاعر خشتمال نیشابوری

به کوشش سعید کاویانی

نشر شیوه

بسم اللّٰه الرَّحمٰن الرَّحيم

دیوان حیدر یغما

شاعر خشتمال نیشابوری

به کوشش: سعید کاویانی

دیوان حیدر یغما

شاعر خشتمال نیشابوری

به کوشش و گزینش سعید کاویانی

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

نوبت و تاریخ انتشار: چاپ اوّل / زمستان ۱۳۷۷

تعداد و قطع صفحه: ۲۷۲ / وزیری

حروف نگاری و صفحه آرایی: هفته‌نامهٔ صبح نیشابور

لیترگرافی: مهرنگار

چاپ: سروش خراسان

طراحی جلد و نظارت فنی: عبدالله کاویانی (گرافیک دلتا/ مشهد)

ناشر: نشر شیوه

ISBN: 964 - 91778 - 6 - 8 شابک: ۸ ـ ۶ ـ ۹۱۷۷۸ ـ ۹۶۴

بها: ۱۵۰۰ تومان

نیشابور، صندوق پستی ۵۴۵ / تلفاکس ۲۵۱۵۹

من رسالت دارم اندر شعر، جای شبهه نیست
شعر من وحی من و دیوان من قرآن من

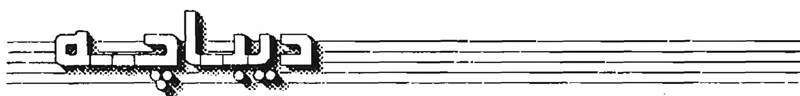
می‌نویسم شعر با انگشت اندر خشتِ خام
گر بهای خامه و دفتر نشد امکان من

پشت می‌مالم گهِ خارش به دیوار ضخیم
تا نخاراند ز منت، پشتم انگشتان من

مردهٔ من بی‌کفن از فقر باید شد به خاک
با خدای خویش، این است آخرین پیمان من

«ابیاتی از قصیدهٔ مربوط به نمونه دستخط شاعر»

نمونه دستخط «حیدر یغما»


دیباچه

به نام خدا

هر که عاشق نیست یغما!، دستهایش قطع باد،
گر که از غفلت زند بر جلد «دیوان» تو دست! [1]

نخستین بار که یغما را از نزدیک دیدم و به خاطر سپردم، یکی از شبهای سرد و یخبندان زمستان ۱۳۴۶ بود و در یک جلسهٔ هفتگی قرائت قرآن، که او استادی آن جلسه را به عهده داشت.

آن شب، او از من که قرآن‌خوانی تازه سال بودم، اشتباهِ فراوان گرفت. در انتهای جلسه، یغما که فهمیده بود با غرور جوان من چه کرده‌است، چایی خودش را تعارف من کرد و ضمن دلجویی گفت:

ـ خوب می‌کَجانی[2] پسرجان! اما «سُواتِ» عربی‌ات کم است.[3] یکی مثل مرا لازم داری که غلط‌هایت را بگیرد.

اولین باری هم که یغما مرا دید و به خاطر سپرد، ۱۲ سال بعد از آن ماجرا و پس از مراسم شب شعری در آرامگاه حکیم فرزانهٔ نیشابوری، حجة‌الحق عمر خیّام بود که من اجرای آن را به عهده

---

۱ ـ از غزلی با مطلع: «چون زدم بر حلقهٔ زلف پریشان تو دست...» / صفحهٔ ۲۳ کتاب حاضر.

۲ ـ کجاندن: در تلفظ نیشابوری، توصیفی برای خوب آواز خواندن است.

۳ ـ سُوات (در لفظ نیشابوری): سواد، دانش.

داشتم. آن شب، بعد از مراسم، کتاب «گلچینی از غزلیات یغما»[۱] را که با خود داشتم، به او دادم و ضمن اشاره به غلطهای انبوه چاپی که در کتاب مزبور وجود داشت، به او گفتم:

ـ خوب می‌سُرایی پدرجان! اما «سُواتِ» فارسی‌ات کم است. یکی مثل مرا لازم داری که غلطهای کتابت را بگیرد.

بر خلاف من که در انجمن قرآنی آن زمستان، با دلخوری از جلسهٔ یغما رفتم و دیگر هم زیر بیرق استادی‌اش ننشستم، او آن شب، تنگ در آغوشم کشید و با بوسه‌ای گرم بر چهره‌ام، گفت:

ـ مرا اکابر دوران، سواد یاد نداد[۲] و...

آن شب، فاصلهٔ ۶ کیلومتری آرامگاه «خیّام» تا «شهر» را با یغما پیاده رفتیم و در این گذر شبانهٔ لذتبخش، یغما بخوبی توانست با حرفهایش، شعرهایش و روایت درد غربتی که از بی‌همزبانی می‌کشید، مرا اسیر کند. نمی‌خواهم ادّعا کنم که آن شب یغما را شناختم، همان‌گونه که حالا و پس از حدود ۲۰ سال پس از آن شب، و نیز بعد از افـــزون بر یک دهــــه سر فرو بردن در دریاچهٔ اخلاقِ مکتوب وی، هنوز هم نمی‌توانم چنین ادعایی داشته باشم.

می‌گوییم «اخلاق مکتوب»، زیرا همان آشفتگی، بی سامانی، خاک‌آلودگی و در عین حال سادگی و جذابیت، که در رفتار یغما بود، در اشعار بجامانده از وی نیز به چشم می‌خورد.

هر چه بود، چه طی سالها بعد ـ که یغما سکوت کرد ـ و چه تا هنوز، هیچ‌گاه خلوت ذهنم، خالی از اشتیاق انجام کاری و خدمتی برای یغما نبوده است. آنچه اینک پیش رو دارید، حاصل همان شوق است و نه بازتـــاب مرتبت و منزلت شعر یغمــــا؛ که خود او نیز ـ نه چندان به گزاف ـ «منطق غیب»اش خوانده است.[۳]

□

حیدر یغما در سال ۱۳۰۲ در روستای صومعه از توابع نیشابور به دنیا آمد.

دوران کودکی را در روستای محلّ تولّدش سپری کرد و در نوجوانی با یک خانوادهٔ اربابی راهی

---

۱ ـ سال چاپ این کتاب در مجموعه‌های پیشین آثار یغما، با دو نقل ۱۳۵۵ و ۱۳۵۹ آمده است، لیکن تنها مشخصهٔ موجود از کتاب موصوف (شمارهٔ ثبت کتابخانه ملی) بر دهشتم خردادماه سال ۱۳۵۷، اشاره دارد.

۲ ـ مطلع غزلی از حیدر یغما (صفحه ۳۶ همین کتاب).

۳ ـ «... شعر یغما، منطق غیب است در نقش کتاب» (صفحهٔ ۱۳ همین کتاب).

نیشابور شد. سالهای قبل از خدمت سربازی را کارگر منزل ارباب بود و بعد از انجام خدمت نظام، به نیشابور بازگشت و کارگری پیشه نمود. سواد نداشت و در سی سالگی ازدواج کرد.

شعرگفتن را در اوایل دههٔ ۴۰ آغاز نمود و این در شرایطی بود که درونمایهٔ اصلی اشعار اوّلیّه‌اش، مسایل دینی، مدح ائمهٔ اطهار ـ علیهم السّلام ـ و حکایات و روایات مذهبی بود.

در ۱۳۴۷ اوّلین مجموعهٔ شعرش را با عنوان «اشک عاشورا» چاپ کرد که یک جزوهٔ جیبیِ ۱۶ صفحه‌ای بود.

سه سال بعد (۱۳۵۰) موفّق شد با چاپ قبوضِ پیش‌فروش ۵۰ ریالی، هزینهٔ چاپ رباعیّاتش را فراهم کند؛ در حالی که تنها وجهِ معاش یغما، کار یَدی و خصوصاً خشتمالی بود.

در سال ۱۳۵۵ نخستین مجموعهٔ غزلیّاتش را با همکاری یک دوست متموّل نیشابوری در پایتخت چاپ کرد، که علاوه بر کیفیت نامناسب، دارای غلطهای چاپی فراوان بود، چندان که از کتاب و مجموعهٔ شعربودن، فقط نامی داشت و دیگر هیچ.

۱۰ سال بعد از آن، با همّت چند تن دیگر از دوستان خانوادگی وی، «سیری در غزلیّات یغما»[1] چاپ و منتشر گردید؛ کتابی که در مقایسه با مجموعه‌های گذشته، تا حدودی قابل قبولتر بود، اگر چه بهتر هم می‌توانست باشد.

از جمله برجستگیهای این کتاب، مقدمهٔ نسبتاً جامع آن به قلم شاعر توانای خراسانی و یکی از دوستان دیرین یغما، آقای عباس خیرآبادی بود که در آن، ضمن بیان شرح حال شاعر خشتمال نیشابوری، نکاتی در خصوص سبک و شیوهٔ شاعری او را نیز مورد اشاره قرار داده بود؛ کاری که در هیچ‌یک از مجموعه‌های پیشین چاپ شده از آثار یغما ـ بجز چند سطری که حدود ۱۵ سال پیش از آن در «منتخب رباعیات یغما» آمده بود ـ سابقه نداشت.

چهارمین کتاب در مورد یغما و آثار وی با عنوان «شاعر خشتمال»[2] در سال ۱۳۷۳ توسط آقای جواد محقق نیشابوری منتشر گردید. در این کتاب نیز نگارنده که خود از شاعران چیره‌دست و روان‌طبع این سامان است، ضمن مقدمهٔ مبسوطی در باب زندگی و آثار یغما، بنا به روش معمول در چاپ آثار ادبی، تحلیلی از اشعار وی نیز به خوانندگان خود ارایه نموده است.

---

۱ ـ مؤسسهٔ چاپ و انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد/ تیرماه ۱۳۶۵.

۲ ـ شاعر خشتمال/ محقق نیشابوری، جواد/ نشر محقق ۱۳۷۳.

و اما کتابی که با عنوان «دیوان حیدر یغما» پیش روی دارید، مجموعه‌ای از سروده‌های شاعر (۳۵۰ غزل، ۶ قصیده، ۹ مثنوی، ۴ نمونه از ترکیبات، ۲۸ سروده مذهبی، ۵ شعر محلّی و ۱۴ رباعی) طی ۲۰ سال اخیر حیات وی است.

اساساً هر شاعر و هنرمندی که در طریق تعالی گام بر می‌دارد، نمی‌تواند تمامی آثاری را که در گذشته خلق کرده‌است، در ردیف قابلیتهای تازهٔ خود به ارزیابی نشسته و با آنها را همسنگ آثار برتر و اندیشه‌های تازهٔ خویش قرار دهد؛ و در مورد یغما نیز چنین است. اگر قرار بود تمام سروده‌های یغما از ابتدای حیات ادبی تا شب خاموشی ابدی (دوم اسفند ۱۳۶۶)، در مجموعه‌ای فراهم آید و منتشر شود، بی‌گمان بسیاری از مندرجات این مجموعه مایهٔ ملال می‌گردید و چه بسا اوراقی از این مجموعه برای همیشه بسته می‌ماند.

بازنویسی بسیاری از ابیات یغما توسط خود شاعر، نشان می‌دهد که وی خود نیز بر همین باور بوده است. نگارنده طی بررسیهایی که در دستنوشته‌های یغما داشته، به نسخ بازنویسی شدهٔ متعددی برخورده است که توسط وی دچار اصلاحات و تغییراتی گردیده‌اند. از این امر چنان بر می‌آید که اگر اجل یغما را مهلتی می‌داد، چه‌بسا به کار جمع‌آوری و یا احیاناً ویرایش برخی سروده‌های خویش که فاقد استحکام و جزالت لازم برای آمدن در شمار آثار غالب وی بودند، همّت می‌نمود.

با این وصف، در گزینش مجموعه آثار حاضر، اساس کار بر این استوار شد که در بررسی دستنوشته‌ها، هیچ مصلحت‌اندیشیِ از پیش تعیین شده‌ای معیار عمل قرار نگیرد و بر خلاف شیوهٔ گزینشهای مرسوم در آثار چاپ شدهٔ قبلی از یغما، هیچ دخالت خاصی در ویرایش سروده‌ها، یا عدم چاپ اشعار شاعر معمول نگردد و موجبات تردید، تشکیک و نگرانیهای احتمالی برای دوستداران این شاعر امّی نیشابور، فراهم نیاید.[1]

---

۱ ـ نویسندهٔ کتاب «شاعر ناشناخته»، در صفحهٔ ۲۰ و در یک پیشداوری عجولانه آورده است: «به نظر می‌رسد که از این پس نباید به مجموعه‌هایی که از یغما چاپ می‌شود اعتماد کامل کرد. مگر این‌که اصول تصحیح و تحقیق در آنها رعایت شود و کار مبتنی باشد بر اصل دستنوشته‌های یغما». این اظهار نظر در شرایطی صورت پذیرفته است که نویسندهٔ کتاب مزبور، خود به این نظریهٔ خویش وفادار نمانده و ـ بطور مثال: ـ در یکی از قصاید یغما با مطلع «چون آفتاب چرخ که ابرش دژم گرفته» (صفحهٔ ۱۲۲ دیوان حاضر)، ضمن حذف ابیاتی از آن، چهار مورد اعمال سلیقه و تغییر ـ اگر چه بی تردید با حسن نیت ـ انجام داده است که با اصل دستنوشته‌های موجود از شاعر، متفاوت می‌باشد.

بنا بر این، در انتخاب آثار، علاوه بر رعایت اصل فوق، نکات زیر نیز مطمح نظر قرار گرفت:

۱) نخست این‌که تمام گفته‌ها و شنیده‌ها، نوارهای کاست، برنامه‌های ضبط شده رادیویی، کاغذپاره‌ها، یادداشتها و دست‌نویسهای شاعر - تا آنجاکه قابل دسترسی بود - بررسی شد، تا مقایسه و مطابقهٔ نسخ شفاهی و مکتوب اشعار، بیشتر در میزان انصاف سنجیده شده باشد، و نه در محک سلیقهٔ دیگران.

۲) بهترین و دست نخورده‌ترین نمونه‌های خطی اشعار یغما در صندوقچهٔ دفاتر وی و در خانه‌اش وجود داشت. بنابراین تلاش و حوصلهٔ بسیار به عمل آمد تا این نمونه‌ها مبنای کار قرار گیرد و چاپ و تغییرات آنها، تنها تا آنجا هدف توجه واقع شود که احتمال می‌رفته - یا اطمینان حاصل شده - که یغما خود و به صرافت طبع خویش، در آنها دست برده است.

در همین جا لازم است خاطرنشان شود که از بعضی اشعار یغما چند دستنویس وجود داشت، که همهٔ آنها نیز به خط شاعر تقریر شده بود. به هنگام مواجهه با چنین نمونه‌هایی، کاملترین نسخه اساس کارِ انتخاب قرار گرفته و کاستیها، یا افزودنیها، در حاشیه توضیح داده شده است.

۳) در پاره‌ای از مواردِ بسیار معدود، آنجا که کلمه، عبارت و حتی حرفی در نسخ دستنویس، مخدوش بود، یا به سبب رسم‌الخط ابتدایی یغما قابل خواندن نبود، چنانچه نسخهٔ مکتوب و یا صوتیِ دیگری وجود نداشت و اعضای خانواده، یا دوستان نزدیک یغما که به نحوهٔ نگارش و ریزه‌کاریهای نوشتاری او آشنایی داشتند نیز نتوانستند کمکی به خواندن آن بنمایند، وجه قریب‌تر در متن آورده شده و تشابهات احتمالی در پاورقی ذکر گردیده است.

همچنین در ردیابی املا یا نگارش یک لغت، در بعضی موارد چندین نسخهٔ دستی و چاپی مورد دقت و بررسی قرار گرفت، تا تمام احتمالات ممکن مدّنظر واقع شده و با توجه به سبک و سیاق کلام یغما، آن مورد که به حقیقت مقرون‌تر به نظر می‌رسید، انتخاب شود.

۴) در پاره‌ای اشعار - همان‌گونه که آقای جواد محقّق نیز در کتاب «شاعر خشتمال» یادآور شده‌اند - یغما، ترکیبات و کنایات نیشابوری را به خدمت گرفته، به گونه‌ای که ممکن است فارسی‌زبانان غیرنیشابوری آن را به سادگی در نیابند. لذا با علم به این که ممکن است حاشیه زدن بر چنین مواردی نزد برخی خوانندگان آگاه، امری بدیهی تشخیص داده شود، با این وصف، به جهت خالی‌ماندن کلام از هرگونه ابهام، به درج توضیحات و تذکراتی در این‌گونه موارد، مبادرت گردید.

۵) ملاک و اتکای نگارنده در خصوص رسم‌الخطّ دیوان، مبتنی بر پیروی از کتاب «راهنمای

نگارش و ویرایش»[1] آقایان دکتر یاحقّی و دکتر ناصح بوده است. با این وصف، این احتمال منتفی نیست که هنوز هم کاستیهایی در این جهت وجود داشته باشد؛ بذل تذکر در این باب، مطمئناً موجب سپاسمندی نگارنده و رفع نقایص موجود در چاپهای بعدی خواهد بود.

۶) در مورد کتاب حاضر، تاکنون دوبار حروف نگاری (با دو نرم‌افزار قدیمی و جدید رایانه‌ای) و نیز چهار بار بازخوانی کامل ـ و بلکه وسواس‌آمیز ـ صورت گرفته و در هر بار نیز اشتباهاتی تازه، چه از نظر قواعد نگارشی و چه اشتباهات مضمونی، از دل کار سر برآورده است.

از آنجاکه غالب اشعار یغما در طول سالهای ممتد آشنایی با شاعر و بررسی دستنویسهای وی، ملکهٔ ذهنی نگارنده شده و بدیهتاً موجب تقویت خطای نگاه وی گردیده است، بعید نیست که هنوز هم نارساییهایی در این جهت وجود داشته باشد که رفع آنها ـ انشاءالله ـ به چاپهای بعدی موکول می‌گردد.

۷) این امکان وجود داشت که از طریق انتخاب قلمی ضخیم‌تر در حروف‌نگاری کتاب، این مجموعه با حجم و صفحاتی بیشتر از نمونهٔ حاضر عرضه شود، لیکن از آنجاکه این امر موجب مصرف کاغذ بیشتر و در نتیجه افزونتر شدن بهای کتاب می‌شد، لذا پس از بررسیهای لازم، برای حروف نگاری متن دیوان و بویژه اشعار که بیشترین حجم آن را به خود اختصاص داده است، قلم حاضر (یاسر نازک ۱۳) انتخاب شد که علاوه بر برخورداری از زیبایی و انعطاف لازم برای صفحه‌آرایی، موجبات کاهش صفحات و نتیجتاً بهای کتاب را فراهم آورده و تهیهٔ آن را برای عموم، بویژه دانش‌آموزان و دانشجویان عزیز و گرامی امکان‌پذیر نماید.

۸) در بیان زندگینامهٔ یغما، نخست به دلیل اجتناب از تکرار آنچه پیش از این در مجموعه‌ای منتشره از آثار یغما آمده بود، و نیز بدین جهت که نزدیکترین و آشناترین کسان به احوال هر فرد، اعضای خانوادهٔ او می‌باشند، تصمیم گرفته شد شرح حال این شاعر شوریده از زبان خانوادهٔ وی و با شیوه‌ای نو به رشتهٔ تحریر در آید.

طبیعتاً شایسته‌ترین فرد برای انجام این مهم، دوست ادیب و ارجمندم آقای ابوالفضل یغما می‌توانست باشد که از سویی به عنوان تنها فرزند ذکور حیدر یغما، بیشترین پیوستگی و آشنایی را

---

۱ ـ راهنمای نگارش و ویرایش / یاحقّی، دکتر محمّدجعفر ـ و ـ ناصح، دکتر محمّدمهدی (استادان دانشکدهٔ ادبیّات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد)/ انتشارات آستان قدس رضوی (شرکت به نشر).

باکار پدر (چه در زمینهٔ شغل معیشتی و چه مشغلهٔ ادبی و کتابتی وی) داشته، و از سوی دیگر علاوه بر مطالعات و تحصیلات عالیه ادبی، از طبعی رقیق و خامه‌ای دقیق برخوردار است.[1]

تقاضای نگارش این مقوله که از سوی جناب ایشان با بزرگواری پذیرفته شد، انصافاً در عمل همان درآمد که جز «بهترین» برای آن صفتی نمی‌توان قایل بود.

آنچه در سرگذشتنامهٔ یغما در این کتاب می‌خوانید، در واقع تابلوی بدیعِ یادها و خاطرات نزدیکترین کسانِ شاعر، از گذشته‌های دور تا وعده‌گاه گور اوست که توسط تنها فرزند پسر وی، به تصویر کشیده شده است.[2]

نویسندهٔ این سطور در همین جا لازم می‌داند عمیق‌ترین سپاسهای خود را چه به جهت نگارش سرگذشتنامه و چه به خاطر شکیب نجیبانه و همیاری و همدلیهای صمیمانه‌ای که در طول چند سال بررسی و ویرایش اشعار، از ناحیهٔ آقای ابوالفضل یغما و خانوادهٔ محترم شاعر به این ناقابل مبذول گردید، به ایشان تقدیم دارد.

شایان ذکر است که: در فاصلهٔ حدود یک دهه کوششی که برای گردآوری و انتظام سروده‌های یغما گذشت، همسر آن مرحوم چه به خاطر احساس دِین نسبت به روح آن بزرگمرد، و چه به جهت شوق وافر به چاپ دیوان یغما، بارها و بارها به نگارنده مراجعه کرد و هر بار نیز با وعده‌های زمانیِ کوتاه برای چاپ دیوان مواجه گردید؛ وعده‌هایی که ـ چون در نظر بود اثری که ارایه می‌شود در حد مقدور، قابلیّت عرضه به جامعهٔ ادبی را داشته باشد ـ هیچ‌گاه عملی نگردید و شرمساری در مقابل اصرارهای مکرّر آن عزیز، بر شتابزدگی در انجام کار چاپ ترجیح داده شد. لذا لازم می‌داند از بابت قصور در انجام وعده‌های مزبور، از آن بانوی صبور طلب حلالیّت نماید.

---

۱ ـ ابوالفضل یغما ـ که به حق می‌توان وی را وارث سخت کوشیهای پدر دانست ـ توانسته است علی‌رغم مشکلات و محرومیتهای عدیده‌ای که تا هنوز گریبان وی را رها نکرده است، تحصیلات خود را تا اخذ مدرک فوق لیسانس ادبیات ادامه دهد. وی درحال حاضر، ضمن تلاش معاش در یک مؤسسهٔ فرهنگی، به کوشش خود جهت ادامهٔ تحصیل و اخذ دکترای ادبیات نیز اشتغال دارد.

۲ ـ متن اولیهٔ این سرگذشتنامه در سال ۱۳۷۳ که گمان می‌رفت، کار چاپ دیوان به سرانجامی برسد، به رشته نگارش در آمد. در اسفند ماه همان سال و پس از اتخاذ تصمیم در خصوص دقت نظر بیشتر برای چاپ دیوان، متن موصوف به بهانهٔ سالگرد حیدر یغما در هفته‌نامهٔ صبح نیشابور (شمارهٔ ۱۲۸/ دوشنبه ۸ اسفند ۱۳۷۳/ صفحهٔ ۶) با عنوان «... یغما، انسان بوده» چاپ شد. این متن در سالهای بعد، با انجام اصلاحاتی جهت کتاب حاضر بازنویسی شد.

۸) در طول حیات و بویژه پس از درگذشت یغما، اشعار و نوشتار گوناگونی در ثنا و رثای این شاعر خشتمال، توسط دوستداران وی سروده و منتشر شد. تعدادی از این آثار که توسط نگارنده گردآوری شده است، همـــــراه با دیگر سرودهها و مقـــالاتی که پس از این موفق به جمع‌آوری، یا دریافت آنها گردد نیز ـ به حول و قوهٔ الهی ـ ضمیمه چاپ دوم تقدیم علاقه‌مندان حیدر یغما خواهد شد.

در پایان، ضمن شکر به آستان حضرت کریم، که این ناقابل را بر انجام آنچه وظیفهٔ خود می‌دانست، منّت بخشید، بدین وسیله از همکاری ادارهٔ محترم کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان خراسان، مساعدت شرکت محترم ایران شرق نیشابور و نیز کلیهٔ عزیزان و بزرگوارانی که در طول این سالها به عناوین مختلف، با قبول زحمت و ابراز محبتهای دور و نزدیک خود، این حقیر را در امر تهیه و تدوین مجموعهٔ حاضر یاری فرمودند، بویژه برادر بزرگوار جناب سیّدحسین عابدی[۱] که عمده‌ترین مشوّق نگارنده برای انجام این مهم بودند، همچنین استاد فرهیختـــه جناب محمّد ضرغامی،[۲] هنرمنـــد گرانمایه جناب ابوالقاسم دانشجو،[۳] سرکار خانم اشرف‌السّادات میرخانی[۴] و دیگر عزیزانی که عنایات و کراماتشان ـ به هر شکل ـ مشمول حال این بنده گردیده است، تشکر و قدردانی می‌نماید.

سعید کاویانی

نیشابور

بهمن‌ماه یکهزار و سیصد و هفتاد و هشت

---

۱ ـ رییس سابق ادارهٔ فرهنگ و ارشاد اسلامی شهرستان نیشابور و معاون فعلی ادارهٔ کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان خراسان.

۲ ـ رییس اسبق ادارهٔ دادگستری شهرستان نیشابور، که نگارنده، خود را در فراهم آمدن امکانات تایپ اولیهٔ اشعار یغما، رهین همدلی، مساعدت و تشریقهای جناب ایشان می‌داند.

۳ ـ خوشنویس ارزندهٔ نیشابوری و از یاران دیرین یغما که در زمینهٔ مقابلهٔ اشعار با نوارهای ضبط شدهٔ خانوادگی که از مرحوم یغما داشتند، سهم ارزنده‌ای ایفا نمودند.

۴ ـ دُخت ادب‌دوست هنرمند فرزانه و صاحب مکتب خوشنویسی ایران، روانشاد استاد سیّدحسین میرخانی؛ و از دوستان خانوادگی حیدر یغما؛ که ایشان نیز با ارسال نوارهای موجود از صدای یغما و همچنین آلبوم عکسهای شخصی خود برای نگارنده، نهایت صمیمیّت و بزرگواری را مبذول داشتند.

سرگذشتنامه

اول دفتر به نام دلبر زیبای ما...

بیش از ۱۰ سال است که یغما در نیشابور زندگی نمی‌کند و در هیچ جای دیگر این دنیا هم زندگی نمی‌کند. امروز اگر بخواهی او را ببینی با تمام کوشش نبوغ بشری، باز هم کار به جایی نمی‌رسد. یغما ۱۱ سال است تا گذشته شده است. **حیدرش** می‌گفتند و خِشتمال بود. مرد بود و آزاد. در تمام روزهای زندگیش کار کرد و در تمام ایّام حیاتش شعر گفت.

ـ من از همان روزهای کودکی که بزرگترهای صومعه[1] در شبهای بی‌پایان زمستان، دورِ کُرسی، شاهنامه و امیرارسلان می‌خواندند. با لذت و ولع گوش می‌دادم. شاید می‌دانستم که شعر در خونم می‌جوشد.

از آن روزها تا دوم اسفند ۱۳۶۶ هجری شمسی، حتی یک‌بار، نام قدرت، نزاع و خشم را نبرد و حتی یک نظر، چشم از فقر بر نداشت. آخرین شب عمرش را زیر یک سقف چوبی و در میان دیوارهای گلی که با خشتهای خودش سامان گرفته بود خوابید و چنان آرامشی در درون داشت، که

---

۱ - زادگاه یغما، روستایی در شمال نیشابور و دامنهٔ رشته کوه بینالود.

خوابش تا ابد خواهد پایید.

ـ نام شناسنامهٔ من «یغما»ست. امّا مردم هنوز این را باور نکرده‌اند. گمان می‌کنند تخلّص من است. مردم در بسیاری از موارد گمان می‌کنند؛ مردم‌اند دیگر!

تحقیقاً هیچ آدمی از دیدنش، جسارتش، محبتش و جنتش پی به شعرش نمی‌برد، اما از شعرش همهٔ اینها بر می‌آید. در طول ۲۰ سال[1] که عقل داشتم، می‌دیدمش و می‌شناختمش، از هیچ انسانی بد نگفت و هیچ حیوانی را آزار نداد. آدمها، انسانها، حیوانها، هر کدام در جای خود بودند؛ همه در جای خود.

حیدر، فرزند **محمّد** و **کشور** یغما، از مهاجران کویر یزد ـ خُور و بیابانَک ـ بود که دو نسل پیش از حیدر، برای زیارت امام هشتم علیه‌السلام به مشهد آمدند و در بازگشت، در ماندند. هر طایفه به گوشه‌ای رفت و خانوادهٔ **حیدربیگ**[2] در **صومعه** مسکن گرفت.

حیدر، پس از تولّد تا ۳۰ سال، آدم خاصّی نبود. شاید اصلاً آدمی نبود. بچه‌ای فقیر، کودکی شرور، نوجوانی ناآرام و عاشق‌پیشه، جوانی کنجکاو، بی‌سواد و باز هم عاشق، مردی در آستانهٔ نیمهٔ عمر.

هنوز به درستی نمی‌دانم یغما چگونه یکباره آنقدر خواندن آموخت و تا آن حدّ ـ نه فیلسوف بشود ـ به برخی رموز و دقایق ادبی، تاریخ ادبیات، علوم دینی و قرآن پی برد. آنچه از خودش شنیده‌ام این است که این یک روند تدریجی و بطئی بود و در طول ده پانزده سال از «آب، بابا» به سُرایش شعر رسید. مادرم امّا اعتقاد دیگری دارد و چون با او می‌زیسته، نمی‌توان یکسره اعتقادش را انکار کرد؛ اگرچه کاملاً هم پذیرفتنی نیست.

ـ پدرت، خواب‌نما شد. او هیچ نه می‌دانست. نه می‌خوانْد. و یکباره...

کشور سالها قبل از مرگش به دیگران گفته بود که حیدر از سربازخانه نامه می‌نوشته و می‌فرستاده.

و هر چه بیشتر جستجو کردم کمتر به نتیجه رسیدم. نظر من همان‌است که از یغما شنیدم. کوشش سالها، قریحهٔ ناب، و خواهش بی‌انتها در دانستن، به این کار استوارش کرد.

ـ باید در حدود ۴۰ سالگی، اولین ابیاتش را سروده باشد و آخرین شعرش را دو سه روز قبل از مرگ. ۲۴ سال؛ و می‌گفت که ۴۰ هزار بیت شعر دارد. هرگز این گفته‌اش را نیازمودم و اشعارش را

---

۱ ـ من ۲۵ ساله بودم که «یغما» مُرد. تصوّر کرده‌ام که از ۵ سالگی خاطراتی را به روشنی به یادگار دارم و تا ۲۰ سال بعد که او مُرد، در کنارش زیستم.

۲ ـ «حیدر بیگ»، جدّ مادری حیدر یغما بود.

نشمردم. و آنچه از این ۴۰ هزار بیت، شعر بشودش نامید، آنقدر است که ۴۰ ساعت مدام طول می‌کشد بخوانی و بفهمی.

بیشترین سطور زندگی‌اش را در عشق نوشته و در سیاست، هیچ نگفته است. امّا همان‌گونه که هر انسانی ـ حتی شاعر هم نباشد ـ از هر دری سخن می‌گوید، این آشفتهٔ فقیر و آزاد نیز در همه مقوله، سخن دارد.

سبک اشعارش به تعبیر ادبی، سهل و ممتنع است و به روایت عوام، همه فهم. به احتمال قوی نمی‌توانست مشکل‌سرایی کند، هر چند از این کار، نفرت هم داشت. من می‌گویم ـ و هیچ استبعادی هم ندارد که غلط کنم ـ سوادش محدود بود و دانشش محدودتر. یادداشتهایی در نجوم دارد که فکاهیانه است. شاید هم به قول خودش پانصد سال دیگر آنها را باید فهمید. حرف اضافی در این بابها زیاد داشت، اما، خوب شعر می‌گفت، مهربان بود، از آدمیت نصیبی برده بود. به هر که اهل کار نبود ـ و عمدتاً کار یَدی ـ دشنام می‌داد و قید دنیا را زده بود، وقتی مادرش را می‌دید، از یاد گذشته‌ها به سختی می‌گریست و از رنج و فقر بی‌حدِ خالی‌سفرگان، بس شِکوه داشت.

یغما را هر که یک‌بار می‌دید و می‌نشست، هرگز رهایش نمی‌کرد، و از یک‌بار بیشتر هر که، شعرش را می‌شنید و کورفهمی‌ داشت ـ اگر هم اولین بارش بود ـ عاشق می‌شد.

«من» افاضه می‌کنم: عشق یغما زمینی بود. اما معشوقه‌اش خاص نبود. در فرهنگ ما معشوقه‌اش یافت نمی‌شد. نه دختران **شاهنامه** بود که از دیوار قصر با گیسو بالا یشان بکشند، نه از ناپیدای **خواجه عبدالله** خط یاد گرفته بود، نه بر باریکه‌های تخیّل **صائب** نشسته بود و نه از نکبت **ایرج**، میراث‌بَر بود.

زن بود، امّا، زن بود!

اگر تکّه‌های چهره‌ای را که یغما در هزاران بیت، شکسته و ریخته، بند زنیم و کنار هم بچینیم، روی فرشته می‌بینیم؛ یادهای فراقش را اگر یک‌کاسه کنیم، تا هجر عرفانی فاصلهٔ چندانی نداریم، و گیسوان و لب دلبرش فقط شبیه آدمی است.

چه بیهوده است که نزاع کنیم یغما کدام عشق را سروده و در کدام معشوق زیسته است؟ به کدام توافق حاصله در تاریخ ادبیات، تکلیف رباعیّات **خیام** روشن شده است؟ بالاخره کجا باید دنبال دختر خراباتی **شمس‌الدّین محمّد** گشت، در دِیرِ مغان؟ یا در نشئه‌گاه خلوت رندان؟ چه کسی می‌داند، چند کرور خیال در هم می‌پیچد تا از سوراخِ سر، کلامی بیرون می‌جهد و چه باشد که این یک کلام، بیتی شعر باشد؟

صفـورا[1] که یغما سی و چهار سال پیش از خوابِ ابدی خویش، او را در خانهٔ اربابی، عقد کرده بود می‌گوید: *«با حیدر یک عمر رنج کشیدم و یک عمر لذّت بردم. پدرِ خانه تا سالها من بودم. با چرخهٔ نخ قالیبافی، رازِ دلِ شبهای درازی را کردم. از حوضهای یخ‌بستهٔ زیادی که در آنها رختِ تن دیگران را شستم خاطره‌ها دارم. چشمهایم، از سنگینیِ کوله‌های نخ بر سرم، تا مرز کوری رفت. دختر بزرگم را از همان وقت که هم‌سنّ و سالانش "آب" و "بابا" می‌خوانند، پشت دار قالی یافتم. "زنِ دیوانه"ام گفتند. بی‌حرمتی ـ هر چه که به ذهن آید ـ دیدم.»*

صفورا در آن خانهٔ اربابی، کُلفَت بود و حیدر در خانه‌ای دیگر نوکر. و اربابها تا پابندشان کنند، عقدشان کردند و حیدر، صفورا را برداشت و به خانهٔ داوودی[2] رفت که مادرش در آن خانه کرده بود.

ـ مادرت زن بزرگی است. در طول سالهای دیوانگی، فقط او بود که مرا می‌یافت. بیابـانها خانهٔ من بود و خانه‌ام را زنی بیابـانی اداره می‌کرد. کو تا بلوغ روح!؟... صفورا پیر شـد و شکست. خرده‌هایش را با انگشتانم جمع می‌کنم و بر چشمهایم می‌کشـم.

وقتی می‌گفت، از دیدگان آبِ فراوان می‌ریخت. چنان که مردم آبرویش را سالها می‌ریختند. تا میوه‌های پلاسیده و سنگهای نااهلان بـر چشـم و سـرش نشست،... تـا تـنبان ساده‌اش را عـیب پنداشتند،... و بعد... تا پاهای برهنه و گل‌آلودش را بر چشمها گذارند،... تا یغما شود؛ یغما شد.

چه شیرین است! که از دالانِ تاریکِ تاریخِ حیوانی آغاز کنی، همهٔ سوراخ سـمبه‌های پَـلَشتِ اجتماع را سر بکشی، و از ایوانِ نور سر در آوری! و اگر سر درآوری، هیچ موجود دوپایی را نفرین نمی‌کنی که تقصیر، آدمیّت است. یغما هم نفرین نکرد.

دخترش، آن کارگرِ معصوم ساده حال[3] که ضربه‌های شلاّقِ سرکارگرِ کارگاه قالیبافی را هنوز بر پشت و سر، گرم دارد،.. که هنوز حسرت کودکانه‌اش را در کوچهٔ نگارستان بر کودکانِ مدرسه‌رُو می‌بیند،... که باز، انگشتِ خردینهٔ کَجَش مثل زِنج[4] به تنش، یادآورِ روزهای تاریک و نمورِ کارگاه است، از پدر به رسمِ نیکوترین افتخار یاد می‌کند و همه چیز را به حساب خودش می‌گذارد که: ***من، دختر «یغما»یم.***

---

۱ – صفورا، نام شناسنامه‌ای همسر یغما است.

۲ – یکی از کارمندان قدیمی نیشابور که مادر حیدر، اتاقی در منزل او داشت.

۳ – نام فامیل یکی از صاحبان کارگاههای قالیبافی، که پس از انقلاب بساطش برچیده شد.

۴ – صمغ، شیرهٔ درخت.

و کشور که دو سال بعد از حیدر مُرد، تا روز قبل از فراق حیدر، نفرینش می‌کرد که: «**چند دهه می‌گذرد از روزی که در دِه‌کوره‌های دامنهٔ بینالود به دنبالت گشته‌ام.... چند هزار لحظه، از تنور داغی که بر پختن نان در آن چشم سوده‌ام، و تا امروز که کورم، کورِ کور؟، چراکَم مرا می‌آیی؟ مگر کشور نمی‌خواهد حیدر را ببیند؟ مگر از تو چشم می‌خواهد؟**».

ـ پدرم از همان روزهای کودکی مرا می‌فهمید و نمی‌دانم این مرد چرا حتی یک‌بار در دله‌گردیها و گریزهای بی‌حسابم تَشَر نزد. و کشور فقط زحمت کشید، که محمّدِ دهقان نانِ کفاف نمی‌آورد و گرسنگی امان نمی‌داد. کشور مرا می‌خواست، می‌خواست که از خودش تنها باشم.

و تا آخرین روزِ حیدر، همین‌طور بود.

اما تا به او گفتند حیدر دیگر نمی‌آید که ببینَدَت، یعنی دلت هم نمی‌تواند او را ببیند، کشور از قلّهٔ هیبت فرو افتاد و یک سال و کمی بعد، پاک در خاک شد....

«من» خودم از چهار پنج سالگی شاگرد دورهٔ قرآنش بوده‌ام. دیده‌ام که یکباره میان التهابِ چهره‌اش در تنگنای نفسِ قرائت، می‌خندید، تسخری؛ به آیهٔ **بنی‌اسرائیل** می‌رسید. به یاد دارم در آیه‌ای می‌ماند، و پیش چشمانِ نشستگان می‌گریست و می‌رفت. و فرهیختگان در دل، چون دیوانه‌ای به او می‌خندیدند. استبعادی ندارد که در آن لحظات با روحی پیامبرانه پیوند می‌خورد و در جایی سبز، می‌گشت. دور نیست که در بیابانهای پایین‌دستِ بینالود، تجسّمی از «حرا» می‌کرد و از شکوهِ حماقت آدمی در لااِدراکی، می‌سوخت و شراره‌اش را از چشم فرو می‌ریخت.

ـ در مدرسه ها چی به اینها می‌آموزند؟ در دانشگاهها این بدبختها چی یاد می‌گیرند؟ کدام دانش؟ که هنوز این همه تا سعادت راه داریم.

زمان سخـــت می‌گذشت.

ـ یک روز از کنار خانه‌ای می‌گذشتم. بیل یک دست. قالب خشت دست دیگر. لباسهایم خاک بود. خب، من خشت می‌مالیدم. همه‌اش در خاک زندگی می‌کردم... صدای خواندن قرآن شنیدم. داخل شدم. بیل و قالبم را تکیهٔ دیوار حیاط؛ در اتاق جا نبود. تا قاری بیاید، جوانترها به خود بودند.

می خنـــــدد:

ـ فقط جای قاری خالی بود و من چه می‌دانستم. رفتم و همانجا نشستم. خنده که زیاد بود! یکی آمد با عصا شانه‌ام را خاراند: «هِی بلند شو برو مردکهٔ نکبت!، این چه وضع سر و لباس است؟!».

مرا راند و بیرون آمدم. جسارت کردم. دوباره برگشتم. نشستم. این‌بار کنارِ در. و سه سال بعد همان قاری یک روز گفت:

ـ ملاّ حیدر! یکی از دوره‌هایت[1] را به ما بده. مرد حسابی ما رفیقیم!

قرآن را آموخت. و می‌گفت که فارسی را از کتاب اکابر شروع کرده و تخته سیاهش تابلوِ سردرِ مغازه‌ها و قوطی‌های سیگار بوده. و بعد، کار خشت، کتابخانهٔ ملّی و بعد، یکسره بیابان.

اینها را نمی‌گویم که فردا از یغما بُتی بسازند و هاتِف خطابش کنند؛ یا مجنونی که همان خشت هم سرش را زیاده باشد؛ می‌گویم که بدانند من اینگونه می‌پندارم که یغما آدم بود، اگرچه خودش از این داعیه خیلی دور بود.

ادعا می‌کنم: هر که در هر جا دیده‌ام که او را می‌شناخت، بر روحش فاتحه خواند، به عشقش درود گفت و به پاکی‌اش او را ستود. از میانهٔ غزلهایش تا میان گود خشتمالی‌اش حتی یک قدم فاصله نیست. هر دو، روی هم است. از دور که نگاه کنی، نمی‌دانی شعر می‌خوانی؟... با یغما در شب‌گردیهایش سیر می‌کنی؟... به کوههٔ خشتهایش تکیه داده‌ای و آواز او را گوش می‌دهی؟... شیرین با او می‌خندی؟... در لذّت بوسیدن لبی که جانْ ذائقه دارد می‌نشینی؟... یا خمیرمایهٔ روح حیدر را وَر می‌آوری؟

□

یغما، مَرد بود. از آن عیّارانه‌ها. هیچ پا پس نمی‌گذاشت از استواریِ گامش در طرفداری از فقر. بیخردانِ سیاسی به سیاستِ چپ مربوطش دانستند و ساده‌اندیشان ناپخته، آن را به فقر عرفانی تعبیر کردند. آنچه آنها کردند، به خودشان کردند که سفیه را چاره‌ای نیست از واگویهٔ هذیان.

یغما فقیر بود. به همان معنی که بچه‌های **نازی‌آباد** تهران می‌فهمند. به همان مصداق که دستهای پینه‌بسته‌اش تصویر می‌کردند. به همان مفهوم که برای «دختران **جوادیه** که سالها پس از عشق، هنوز پیرهن تور خواب می‌بینند»[2] روشن‌تر از آفتاب است.

در فقر آنقدر گستردگیِ روح و آنقدر وسعت دل می‌دید که گفتنی نیست.

او عدالت اجتماعی را برای هم‌سلکان فقیرش می‌خواست. خودش ـ گمان من آن است ـ که هرگز دست از فقر نمی‌شست. آن را «ملک، سلطنت» خویش می‌دانست و کدام پادشاه از اقلیم حکومت خود «پا می‌کشد»؟

اگر زنش **صفورا** در پنجه‌های بی‌رحم فقر آنقدر فشرده نمی‌شد که کاسهٔ صبرش پُر شود، شاید به حیدر نمی‌گفت:

---

۱ ـ در اصطلاح عوامانه نیشابور، به مجمع قرائت قرآن «دوره» گفته می‌شود.

۲ ـ مصراعی از یک شعر، سرودهٔ فرهاد دادور (فرهاد اصفهانی) شاعر معاصر.

«من یک النگو دارم که در این سالها از پول کلفتی و کارگری، آن را خریده‌ام. شاید بشود با پولش چند متری زمین توی بیابانها خرید».

و یغما که عاشق بیابان بود، خوش به مذاقش نشسته بود و شاید با این هوس که اینجا مُقامی است که می‌توان خود را آزمود: «کلبهٔ گلین» یغما باید مصداق می‌یافت و یافت.

دامادش بنّا بود، خودش خشتمال و فرزندانش کارگرزاده‌هایی که هیچ نمی‌هراسیدند از کار. پس، خانه‌اش را تا ششماهی بگذرد، ساختند.

خیلی‌ها گفتند: ***«آقای یغما! حالا تو هستی و فردا نیستی. بگذار بچه‌هایت فردا راحت باشند. لااقل بگذار سقف و دیوار خانه‌ات را یکجوری بسازیم که خراب نشود»***؛ و او به صراحت جواب داد:

«اگر بچه‌های مَنَند که همین بس است. تازه، اینها چه می‌فهمند...؟»

سرشتش خاکی بود و با هیچ چیز همچون خاک مأنوس نبود. هنوز یادم هست که ظهر روزهای گرم تیرماه سالهای چهل، چهل و پنج، که بعد از آب دوغ خیار یا نان سنگک و ماستِ ظهرانه، بالشی برمی‌داشت و انگار که هیچ‌کس هیچ‌کس او را نمی‌بیند و خدا دنیا را با همهٔ بیابانهایش برای او آفریده، سوت‌زنان و زمزمه‌کنان به کنار مکینهٔ[1] نگارستان می‌رفت تا زیر چنار بلندی که وسط مزارع گندم نشسته بود، روی سفالیهای گندم بیاساید.

یغما تجسم کاملِ انسانی بود که با هجوم دود و آهن و ماشین، از شهر گریخته بود و تا خود را از هجوم تمدّن باز رهاند، عصیانوار، لباسش را به خاک و برگ بیابان آغشته‌بود، پایش را از کفش تکانده بود، و از تمام مظاهر جامعهٔ امروز تنفّر گزیده بود.

یغما درگذشتنامهٔ انسان دوران کشاورزی بود. انسانی که با خاک و دشت و سبزه و خورشید و ماهتاب انس داشت و از هدایای تمدّن بکلّی بیزار بود.

خیلی‌ها و در خیلی از سالها سادگی‌اش را به تمسخر گرفتند، بر پابرهنگی‌اش خندیدند، و او را دیوانه‌ای دانستند.

ـ محصّلها به سرم گوجه‌فرنگی می‌زدند. همان چند دقیقه‌ای را که مجبور بودم توی خیابان باشم، از گزند زبان بی‌شعورها در امان نبودم.

بند و بستهای معمول ما را نداشت و از هرچه رفتار و گفتار که بوی تجارت می‌داد، دور بود؛

---

۱ - مکینه: موتور چاه عمیق.

خیلی دور. هنوز شیخ علی[1] وقتی از بالاسرای پشتِ آب بخشِ[2] دِه‌تُرک، اوّلهای سپیده برای وضو کنار جوی میان باغش می‌آید، صدای درِ حلبی باغَش را می‌شنود که یغما می‌کوبد:

ـ *آقای یغما، این وُقت صبح، زود نیست برای آمدن؟*

ـ ***نه، علی‌آقا. می‌خواهم صبح زود بیایم و زود بروم.***

شیخ علی را پیدا کرده‌بود. کسی را یافته‌بود که دیوانگی‌اش را بپذیرد. کدام باغدار خرده‌پایی را بیابد و بگوید: ***من، علی آقا! هر وقت خواستم بروم، نگو نه! می‌روم، دیوار باغ کوتاه است. شب نمی‌خواهد در را برایم باز کنی. مهتاب هم هست. می‌آیم و تلافی می‌کنم نبودن روز را.***

و پیرمرد مهربان که تا سالها بعد همچون برادری با یغما کار کرد، این را پذیرفته‌بود. می‌دانست یغما اگر یک ساعتِ روز را هم کار کند، چندانِ مردی در یک روز، بیل می‌زند، هر چند که یغما اگر ساعت یا ساعتهایی را، بی‌قراری روح، سر به بیابان می‌گذاشت، جای دیگری جبرانش می‌کرد.

و این شیخ علی هنوز زنده است. یک دو هکتار زمین پایین دستِ **کاظم‌آباد** کنار **کال جنگل** و یک باغ یک هکتاری کنار آب‌بخشِ **ده‌ترک**. یک پایش اینجا، یکی آنجا.

ـ ***آقای یغما! تو صبح زود برو کاظم‌آباد.***

ـ ***خیالت تخت علی آقا!***

این شیخ علی را خیلی‌ها به‌خاطر دارند. آنها که از تهران و آبادان و شیراز و کرمان آمدند. یغما را ببینند، همه، سرِ زمینهای شیخ علی می‌آمدند. او می‌دانست که یغما به میهمانان خانه‌اش می‌گوید:

ـ ***امشب بروید. می‌خواهم بخوابم. خسته‌ام. فردا قرارمان، زمینهای کاظم‌آباد. بیایید سرِ کارم.***

و حتی یکبار، کسی از درباریها را هم از خانه رمانده بود، بی‌تعارف:

ـ ***من کارگرم، آقا! اگر می‌خواهید مرا ببینید فردا بیایید محل کارم.***

و با تعصّبی آمیخته به خشمی کنایی می‌گفت: «***من مفتخور نیستم، مثل شماها!***».

کت شلواریها آنقدر آزارش داده‌بودند و آنقدر بلاهت و حماقت از درس و مدرسه و دانشگاه دیده‌بود که هیچ چیز آنقدر عذابش نمی‌داد که یک دانشگاهی بخواهد دربارهٔ عشق و ادبیات و این چیزها داد سخن دهد.

ـ یغما، در تاریخ ادبیات ایران بی‌نظیر است، هر چند برخی او را مرادف دیگرانی همچون

---

۱ - «شیخ علی بوژآبادی» از کشاورزان خُرده‌پا، که سالهای ۴۰ و ۵۰ را «بِنماه‌گاه و بیگاه در باغ کوچک او کارگری کرده بود.

۲ - آب‌بخش: جایی که آب مکینه به چند جویبار تقسیم می‌شود

شاطرعباس و زرگر[1] دانستند و دلشان یارا نداد که سنگ بیشتری در ترازوی یغما گذارند. امّا من ادعا می‌کنم که هیچ شاعری در طول تمام تاریخ مدوّن ایران را چنین ندیده‌ام، نخوانده‌ام و نشناخته‌ام. می‌گویم چرا؟

برای آنکه کف دستش همان‌قدر به بیل کارگری آشنا بود که به قلم، بل بیل را ارج بیشتر می‌نهاد و شاعرنهادن نامش را به «حرام کردنش» تعبیر می‌کرد.[2]

فقر و غنا، عشق و یار، کار و رنج، آبرو و مناعت، غرور و انسانیّت، فرهنگ و شعور، و بسیاری دیگر از مضامین ادبی که در اشعار دیگران بیشتر سمبل‌اند تا حقیقت، در شعر او مصداق دقیق واقعیّت‌اند.

اگر می‌گفت به ملک فقر پرچم کوفته و از این گرد دامن نمی‌شوید، از این بود که صدها بار، اربابان دفتر و دیوان، یاران صادق و ناصادق، مردمان کوته‌بین و کج‌اندیش و خیلی‌های دیگر، به فراغت از رنج نان خوانده بودندش و وعدهٔ کاخش داده بودند، امّا حتی یک بار به این قارقارهای شوم پاسخ نگفته بود و همچنان که میخ طویلهٔ الاغِ شیخ علی را در زمین می‌کوفت تا شیخ علی بیاید، پرچم خود را در ملک فقر کوفته بود، و تا زنده بود از پای این پرچم تکان نخورد.

اگر می‌سرود که: «عشاق گر از سختی ایام بمیرند، دست طلب از دامن معشوق نگیرند»[3] از این بود که فرهنگ یغما بر سختی اراده استوار بود، او پیمان عشق نمی‌شکست، اگر چه هزاران معشوق داشت، امّا در همهٔ آنها سخت پیمان بود.

ـ یک خدیجه‌ای بود در روستای غار، که آن‌روزهای جوانی عاشقش شدم و سخت می‌خواستمش. بعد، ۴۰ سال ندیدمش. این اواخر یک روز که از غار می‌گذشتم به خانه‌اش رفتم. پیر شده‌بود و زمینگیر. نشستیم، با هم چای خوردیم و از آنروزها گفتیم. خندیدیم و هم اشک ریختیم.

اگر از غرورش بمثابهِ یک اصل اعتقادی دفاع می‌کند از این است که هیچ‌کس را صادق نمی‌بیند. عوام و خواص، در پی نان از همه چیز خود می‌گذرند. امّا یغما از هیچ چیزش نگذشت و این یکی دو سال آخر که به خاطر بیماری و پیری و ناتوانی از کار سنگین، دوستی از سر مهر به کار باغبانی‌اش گمارد، آنقدر اندوهِ این پذیرشِ عاجزانه را در دل فرو برد که از سنگینیِ بار غم بر خاک افتاد و مُرد.

---

۱ - جواد محقّق نیشابوری، شاعر خشتمال، انتشارات محقّق، پاییز ۱۳۷۳.

۲ - «من یکی کارگر بیل به دستم، بر من/ نام شاعر مگذارید و حرامم مکنید!» ـ صفحهٔ ۵۹ کتاب حاضر.

۳ - مطلع یکی از غزلهای شاعر (صفحهٔ ۵۰ کتاب حاضر).

اگر دانشگاه را مظهرِ فروش علم در مقابل زر می‌دانست، از این بود که دانشگاهیان ما از سالها تا سالها یک حرف نزده‌اند که به قول یغما «کار یک بیل کارگر بکند» و آنقدر گورِ **حافظ** و **مولوی** را کنده‌اند و خاک به هوا پاشیده‌اند که دیگر هیچ جای چشمدید نمانده و در این گرد و غبار، حتی یغمای بزرگ هم به چشم دانشگاهیان نیامد و حتی یکی‌شان ـ که فقط بعد از مرگ او جرأت کرد لب به سخن گشاید ـ نطق فرمود که:

«یغما کهنه‌گراست، چیز جدیدی نگفته است. یغما از فقر تعریف می‌کند و آن را دوست دارد. یغما مردمان دون‌صفت را معرّفی نمی‌کند».

زهی مروّت و معرفت و دانش و انسانیت! من باید ۶۴ سال بنویسم و در هر سال ۳۶۵ روز بنویسم و در هر روز ۲۴ ساعت بنویسم و در هر ساعت هزار لحظه و هزار دم و هزار نفس را بنویسم که به اینها بگویم یغما که بود و چه بود؟ و از کینهٔ نظراتِ ابلهانهٔ همینها بود که یغما گفت:

ای بسا ویران که دور از محتوا آباد شد — ای بسا استاد کو آدم نشد استاد شد
من به سنگ درب آن مکتب نمی‌سایم جبین — کز کلنگ علم این استادها آباد شد[1]

و می‌گریست. گریهٔ یغما را فقط من و مادرم دیده‌ایم. و بعضی دلسوختگان دیده‌اند. کشور هم دیده بود.

چند تا از بچه‌های محصّلِ خیابان **دارایی** که شبها را کنار تیرهای چراغ برق، مَردِ گِل‌آلودِ آشفته‌ای را به‌خاطر دارند که با قلمی و کاغذی زیر چراغ نشسته بود، هم دیده‌اند. کشاورزان مزارع دامنهٔ بینالود هم دیده‌اند. باغبانِ باغ ملی هم دیده است. آن پیرزنِ روستایی که روز تشییع جنازه‌اش می‌گفت: «اِ... اِ... اِی.!! این همان خشتمال نیست؟ این همان حیدر نیست؟» و گریسته‌بود، او هم گریهٔ یغما را دیده‌بود. چنان مویه می‌کرد که جگر پاره می‌شد اگر می‌شنیدی. و از چه؟

از دیدن کودکی ژنده‌پوش، از دیدن تصویر مادری که به‌دنبال بچه‌اش می‌گردد، از دیدن مرد فقیری که کنارِ خیابانِ زمستان، آب به مویش یخ بسته‌بود، از دیدن درختی خشک در میان کشتزاری، از دیدن خورشید وقت باختر، از دیدن شادی نوعروسی هنگام وصال، از دیدن هر چه انسان را دمی، لحظه‌ای، از خرد برهاند یا به خود برگرداند از این هیاهوی غریب حیات:

ادای اول تقدیر بسر سر شوق افسرها — سپس شوری که افسرها فرود آرند از سرها
کتاب، حکمت و دانش بهل! زیرا که می‌بینم — نهانی خط بطلان می‌کشد دستی به دفترها
همی‌کوشد که روزی مصلحی آرد، ولی زین‌کار — جهانی پیردختر ماند و زاییدند دخترها[2]

---

۱ - صفحهٔ ۴۴ همین کتاب.

۲ - صفحهٔ ۱۰ کتاب حاضر.

□

یغما سپیده‌دم بیستم دیماه ۱۳۰۲ در یک اتاق فقیرانه در خانواده‌ای روستایی و فقیر چشم گشود و کشور پیرهنی ژنده از پدر را درید و دورش پیچید و...؛ پزشک قانونی پس از معاینهٔ جسد یغما تأیید کرد که سپیده‌دم دوّم اسفندماه ۱۳۶۶ چشم فروبسته است.

شاید اگر صفورا مثل آن سالها هوشیار بود و سبک خواب، می‌دید که یغما از این شانه به آن شانه چرخید، برخاست نشست و طاقتش نیامد. بیرون رفت...

ـ یغما همیشه اینطور بود. خیلی شبها تا ساعتها در رختخواب چیزی را با خود زمزمه می‌کرد یا در خواب چیزهایی را مثل شعر می‌خواند. بیدارش می‌کردم و می‌گفتم: "بلند شو حیدرا! برو بیرون شعرت را بگو. بعد بیا بخواب!".

غزلهای زیادی را در شبهای گرم و سرد بیابان و در نور مهتاب زیبای محلهٔ فَرِحبخش سروده‌است. هیچ چیز به اندازهٔ بیابان و تنهایی به او لذت نمی‌بخشید و در هیچ خانه‌ای مثل خانهٔ دشت و دمن آرام نداشت:

ـ یک چیزی در درونم هست که نمی‌توانم یکجا آرام و قرار بگیرم.

بارها از میان جمعِ دوستانش برخاسته و رفته‌بود. خیلی از میهمانیها را سرزده آمده بود و بی‌خبر رفته بود. شب شعرهایی که او را دعوت می‌کردند، خیلی‌ها می‌دانستند که یغما آمدن و رفتنش حساب و کتاب ندارد. و با آن هیأت خاک‌آلود و آشفته، بعید نبود که راهش ندهند.

ـ یک شب در آرامگاه خیام شب شعری بود که دعوت شده بودم. وقتی رسیدم ساعتی گذشته بود از شروع مجلس. با لباس کارم بودم که رفتم. نگهبان نگذاشت بروم داخل. وقتی گفتم یغمایم گفت: "برو بابا، خودت را مسخره کن، تو یغمایی؟"

خشتمالی که پیشهٔ بیست سی سالهٔ یغما بود در شعرش نمودی کامل دارد. حتی آن‌سالها که دهقان روزمزد مزارع شده بود و حتی حالا هم که او را به نامی که خودش خوش داشت «یغمای خشتمال» نامیدند. آن سالها که توانش هنوز بود، می‌گفت:

ـ فقط کارِ سنگینِ خشتمالی است که می‌تواند بی‌قراریم را آرام کند. خسته‌ام کند. وگرنه شب نمی‌توانم بخوابم.

چند زمان را به خاطر دارم که با وجود سرمای هوا، او عرق ریزان به خانه می‌آمد، انگار که از کوهی بلند بالا آمده‌باشد و بعد فرودی دلچسب و آرامش‌بخش.

ـ آسوده شدم. یک غزل خوب گفتم.

پس کوه درد را پیموده بود. درد عشق را. و سرفراز فرود آمده‌بود:

عشّـــاق گـــر از سـختی ایـام بـمیرند   دست طـلب از دامـن معشوق نگـیرند[1]

او، به واقع یک مرد بود. مثل یک پیامبر پاک زیست. پاک از هرچه دامن را بیالاید: ذلّت، کرنش، خسّت طبع، فرومایگی، حسادت، تنگ نظری، حیرانیّت، دنائیّت، ریا و هر چه دیگر؛

مثل یک انسان؛ با تمام مفاهیم بزرگی که در این تعبیر نهفته است. صداقت، عظمت و علّو روح، غرور ناب، سوختگی، انسان‌دوستی و هر چه دیگر:

مثل یک مرد: سخت پایدار، باحرمت، نجابت، و پاکی یک مرد از هرچه رنگ آلایش دارد.

یغما حتی اگر شاعر هم نمی‌بود، و حتی اگر یک بیت شعر هم نمی‌سرود، شعر زندگیش برای این‌که او را بزرگترین شاعر بنامیم، کافی‌ترین حجّت بود.

در تمام سالهایی که زنده بود و زندگی کرد، حتی یکبار کسی از او نشنید که بگوید این چیز یا آن چیز را من می‌خواهم، برای خودم می‌خواهم. حتی یکی پیدا نشد که بگوید یغما به من بد گفت، ناسزا گفت، مرا رنجاند، مرا تحقیر کرد و یا به من بی‌حرمتی کرد.

بیابانها و دشتها هـم هـیچ‌وقت از او شکـوه نکـردند؛ کـه یـغما پـایدارتـرین رفـیق راه بـود و دیرپای‌ترین یار شبهایشان. درختها هم از او کینه ندارند؛ که او حیلی‌هاشان را آب و کود داد. گلهای وحشی هم به او دشنام نمی‌دهند؛ که او مهربان در میانشان شـبهای بسـیاری را غـنوده بـود و بـه ستارگان آسمان نیشابور چشم دوخته بود. با هیچ چیز بـه‌انـدازهٔ بـیابان انس نـداشـت و هـرگز از شبگردی خسته نمی‌شد. شعرهایش سراسر ستایش شب است و تنهایی و سکوت و بیابان.

این روستایی‌زاده، که از صـومعه بـیرون آمـد وقـتی کـودک بـود؛ شـصت و چـهارمین سـال زندگی‌اش را در خانه‌ای که با خشت دست خودش ساخته بود در حاشیهٔ جادهٔ تهران و در کنار راه روستای زادگاهش سپری کرد و در میانهٔ این شش دهه، چنان تحوّلی در معنای زندگی و ادبیات، و در پیوند انسان و معنویت ایجاد کرد که ابعادش تا هرگاه که دفتر اشعارش زنده باشد و تـا هـرگاه سنگ مزارش پایدار، در حافظهٔ نقّادِ بشریّت، پرصلابت و استوار، همچون بینالود، می‌ماند. ■

ابوالفضل یغما

---

۱ - صفحهٔ ۵۰ کتاب حاضر.

غزليات

چنان به سختی ایام می‌فشارم پا — که چرخ را رود از عُجب، بانگ واعجبا
سرِ نیاز به دونان نیارم، ار شکنم، — برای رزق به دندان خویشتن خارا
برو رفیق! که تسلیم آب و نان نشوند — روندگان حقیقت، گرسنگان چو ما
مرا که قطرهٔ آبی‌است بهرِ رفع عطش — چرا به دوش کشم بارِ منّت دریا؟
بر آستانهٔ خلقم، برای خدمت خلق — نه بهرِ پارهٔ نان، چون سگانِ دربِ سرا
چو مرگ می‌رسد از پی، فقیر یا که غنی، — چو عمر می‌شود آخر، چه پادشه چه گدا
هزار مرتبه **یغما** وداع دنیا گفت — ولی نمی‌رود از روی، خیره‌سر دنیا!



عشق من بار گشوده است سرانجام آن‌جا — که بسی نابغه جان داد به ناکام[1] آن‌جا
پاسبانانِ سرایش هدف، تیر کنند — گر شبی باد گذارد ز خطا گام آن‌جا
بارگاهی است که خورشید فلک را انوار، — صبح می‌افتد و شب می‌رود از بام آن‌جا[2]
مستی وحدتت ار نیست در آن بزم مرو — که به هر بی‌سروپایی نرسد جام آن‌جا
گفته بودم که شدم پخته؛ به ماه و خورشید، — می‌رسد دودش، اگر پخته شود خام آن‌جا
دفتر سینهٔ ما را مگشا، چون استاد، — ننوشته است به‌جز نامِ دلارام آن‌جا
خود ایّام غلامی است؛ چو **یغما** رفتی، — به در دوست، مکن شکوه ز ایّام آن‌جا

---

۱ ـ به ناکام: به ناکامی.

۲ ـ بارگاه یار آنچنان رفیع است که از بام تا شام هیچ سایه‌ای ندارد و خورشید مدام بر آن نور می‌افشاند.



بیا به خانهٔ ما بین کز احترام اینجا   ز اهل راز ببوسند جای گام اینجا
ازین خرابه همین بس که در ورود و خروج   نمی‌دهند به کس زحمت سلام اینجا
در سرای چنان باز کرده‌ایم که نیست   نشانی از در و دیوار و سقف و بام اینجا
ز هر طرف که بیایی ره است، زیرا نیست   نه پرده دار بر این خانه، نی غلام اینجا
سخن میار، کتابت میار، شعر میار   که حرف عشق تمام است یک کلام اینجا
به هر مرام که آیی صفا بیار، که نیست.   به جز صفای پذیرفتن مرام اینجا
صفا بیار، مگیر و مبند و فارغ باش   گسسته‌ایم ز هم رشتهٔ نظام[1] اینجا
ز پشت، سفرهٔ نان باز کن[2] که می‌بخشند   غذای روح به جای نهار و شام اینجا
نصیب کیست صفای چنین سرا **یغما**؟   کسی قباله ندارد. به هیچ نام اینجا



دلا! از ما بگو باد صبا را   که گوید عاشقان بعد ما را.
ز روی خوب.. صورت بر متابید   چو باشد چشم بینایی شما را
وصال یک نفس برباید از دل   غم و اندوه و درد سالها را
به یاد روز وصلش می‌توان کرد   تحمّل. هر چه پیش آرد جفا را
نهان اندر لب جان‌بخش یار است   اگر جوید کسی آب بقا را
بنازم خاک راه مهر ورزی   که ملک جاودان بخشد گدا را
سراسر بانگ عشّاق است **یغما**،   کنی گر ضبط[3]. امواج فضا را



شهاب‌وار شدم[4] پرده‌های خضرا را   شبی که سیر و سفر کردم آسمانها را
جهان ز سِیر من اندر شگفت و من به شگفت   که جای گام‌زدن تا کجاست دانا را!!
به ماورا شدن از آدمی عجب نبوَد   اگر ز پا بگشاید زمام پروا را
صفات سیر سماوات را نهان دارم   که نیست در خور دانش، «فرو به دنیا» را
هنر نباشدت ار همچو گوی در میدان   به نوک پا نزنی مهر عالم‌آرا را

---

۱ ـ نظام: شکل عادی مناسبات.

۲ ـ از پشت باز کردنِ سفرهٔ نان: بر زمین نهادنِ توشه سفر به منظور استراحت کردن؛ اشاره به دستمالی حاوی غذا که چوپان یا درویش در خورجین می‌نهد و یا بر پشت می‌بندد.

۳ ـ ضبط کردن: این فعل مرکب در نیشابور برای انتقال صوت بر روی نوار کاست به کار می‌رود. معنای امروز آن در نوشتار روزنامه‌ای، به مفهوم توقیف کردن است.

۴ ـ شدن: رفتن. شدم: رفتم.

زبـان دیگـری‌ام هست، کـو زبـان فـهمی / کـه تـا بـیان کـنم اسـرار شام اسـرا[۱] را؟
هـزار پـرده گشـاید به روز بـازی خـویش / مـدار سـیر زمـان، نـقشه‌های **یـغما** را

بــاز کــن بـهر سـخن آن لب دُرآسـا را / تـا ز مسـتی شکـنم شـیشهٔ پُـر صـهبا را[۲]
من اگر مست و خرابم نه عجب، شعلهٔ عشـق / گـر بـه دریـا رسـد، آتش بـزند دنـیا را
نـه مـن از بـاده گـریزان شـده‌ام، بگـریزد، / هر که زد بوسه چو من آن دهن شیوا را
بـه یکـی مـوی دَمِ شـانهٔ دلبـر بـفروش / اگـر از دیـدهٔ مـن مـی‌نگری، دنـیا را
باخبر باش که غول[۳] است و فریب است و سراب / تا به جایی که مَنش دیده‌ام ایـن صحرا را
غـم تـو در دل مـن از هـمه سـوزنده‌تر است / گـر کسـی جمع کـند در دو جـهان، دلهـا را
نـبوَد جـای شکـایت اگـر انـدر ره دوست / خـصم از سـینه در آرد جگـر **یـغما** را

نگـذشت روز فـراق نگـار، شـام چـرا؟ / فـتاد گـردش ایّـام بـی‌نظام چـرا؟
کسـی جـواب نـمی‌گویدم کـه ای مسکـین / طـریق عـاشقی و جسـتجوی کـام چـرا؟
بـه پـیر دِیـر ز اسـرار عـاشقی گـفتم / کـه: مـانده دفـتر ایـن راز، نـاتمام چـرا؟
نـدا رسـید ز آتشـدلان درگـه دوست / که: گفت‌وگوی بدین پـختگی بـه خـام چـرا؟
نـدانم، آن‌که بـه روی نگـار عـاشق نـیست / بـرون ز صـلب پـدر بـرنهاده گـام چـرا؟
هـزار درد و غـم انـدر گـلوی **یـغما** ریـخت / جـفای چـرخ، ز شـیرینی کـلام چـرا؟[۴]

ای بـاعث شـرار دل و چشـم تـر مـرا / رفـتی و بـی‌خبر کـه چـه آمد بـه سـر مـرا
اکـنون کـه روبه‌رو شده‌ای، فـاش گـویمت / تـا بـاخبر شـوی ز شـرار جگـر مـرا
شـبهای تـار در دل ویـرانـه‌های شـهر / مـی‌سوخت آتش غـم تـو، تـا سـحر مـرا
هـر جُـور مـی‌کنی بکـن، امّا بـه لب میار، / نـام سـفر، کـه کُشت غـم ایـن سـفر مـرا
هستم که خاک پای تو بـوسم، وگـرنه نـیست / در پـیکر بـلازده، جـانی دگـر مـرا
از مـن جـدا مشـو، کـه اگـر نـیم‌گام راه، / رفـتی... مـیا، کـه زنـده نـبینی دگـر مـرا
یغما ز دوست دل نـتاند، بـه جـان دوست[۵] / ای نـاصح سـفیه! مـده دردسـر مـرا

---

۱ ـ اشاره به شب معراج پیامبر اکرم (ص).
۲ ـ هر جا شاعر «شیشه» و «می» را کنار هم آورده، منظور «جام می» بوده است. نیشابوریها در لفظ، به بطری، شیشه می‌گویند
۳ ـ غول: (معرّب گول) فریب.
۴ ـ جفای فلک، به جرم شیرینی کلام، هزار درد و غم در گلوی یغما ریخت.
۵ ـ به جان دوست: سوگند به جان دوست.

خواند، دیوانه، نگار مُبهم از دیر مرا — دوستان! زود ببندید به زنجیر مرا
خود ز دیوانگی خویش خبردار شدم — بس‌که شد آه شب و گریهٔ شبگیر مرا
بس‌که اندر غم او ناله کنم شام و سحر — شد سزِ لابه بیفتاده ز تأثیر مرا
گفته بودی ز فراقش نبرم جان و نفس — از چه افکند قضا، مرگ به تأخیر مرا؟
بسته در دست جوانی است عنان من پیر — جان گرفته است به بازی، فلک پیر مرا
پدرم جامهٔ محنت به برم دوخت. مگر؟[1] — مادرم داد ز پستان محن شیر مرا؟
دست یغما ز ستم، خصم جبین‌تیره کجاست؟ — تا نماید غم دل چاره به شمشیر مرا

مردمان، قصهٔ پُر شور شنیدند مرا — تا بیابند، به هر سوی دویدند مرا
عشق، دریای عمیق است. عجب نیست که خلق — از سرِ من بگذشتند و ندیدند مرا
من از آن روی ز بازار خرید افتادم[2] — که گران بود بَهایَم. نخریدند مرا
من به جایی زده‌ام بال، که مرغانِ ادب — بالشان سوخت. ز هر سو که پریدند مرا
سنگ بودم، شده‌ام سیم و سرِ سندانی، — ننهادند و به آتش ندمیدند مرا
سوختم بس‌که شدم پخته، تو خامَم خوانی — علّت آن‌است که خامان نپذیرند مرا
چیست یغما که رسیدی به مراد دل خویش؟ — نه مریدم به کسان و نه مُریدند مرا

چنان از تنگنای سینه بگشایم در غم را — که از آهی فروریزم در و دیوار عالم را
به ظالم می‌دهد شمشیر، کو بازوی پر قدرت؟ — که تا از بن بر اندازم سپهر نامنظّم را
هنر در خانه‌های فقر و، در صدر دبیرستان، — معلِّم درس ثروت می‌کند تلقین معلّم را
قضا، یا آدمی ایجاد سازد اندرین عالم — و یا بردارد از روی خلایق نام آدم را
نشان از آدمی نبوَد در ایشان، گر چه از دانش — به روی اختران چرخ می‌کوبند پرچم را
به روی جهل، نام پاک دانش می‌نهند، آری! — مبدّل بر پلیدی می‌کنند این اسم اعظم را
صدای یاوه گویان دغل تا در گلو ماند، — اجل کی بر دهنها می‌زند این مشت محکم را؟
مکن عرض ادب یغما به پیش اهل دل، زیرا — به پیش موج قدری نیست غلت[3] آب شبنم را

---

۱ ـ مگر: شاید. در فارسی این معنا بسیار به کار گرفته شده و در لفظ امروز نیشابور باقی است.

۲ ـ از بازار افتادن: از رونق افتادن، کسادی بازار.

۳ ـ غلت (یا غلط): غلتیدن.

ای پــــری! گـــیسوان دَر هَــــم را، بـــــازکن. تـــا رهـــا کـــنم غـــم را
شـــــعلهٔ نـــــاز را فـــــروتر کش کــــه بـــــه آتش کشـــید عـــالم را
ای کـــــه در مــــاه صـــورتی، زده‌ای روی بــــامِ ســـتاره پـــــرچـــم را
رو مَـــــیارا، کـــــه پـــیروان مســیح نکـــــنند احـــــترام مـــــریم را
آفـــــرینا بــــــه آبْدستِ[1] قَـــــدَر کـــــه فـــــرشته ســـــرشت آدم را
گـــر نـــه یـــغما ثـــنای تـــو گـــوید چـــــه کـــند گـــریه‌های هـــردَم را؟[2]



عـیب مـی‌دانـند مـردم حـال رسوای مرا غـیر رسـوایی چـه مـی‌زیبد سر و پای مرا
من ز مردم دوری و مردم بخواهندم حضور گوش کن با این گروه ـ ای دوست! ـ دعوای مرا
من به ملک فقر پرچم کوفتم روز نخست کس نشاید شُست از ایـن گَـرد سیمای مرا
عـالَمِ ویرانه‌ای از نو بخواهم ساخت باز گـر کسـی ویـران کـند بـنیانِ دنـیای مـرا
هستی‌ام را هیچ انگارد، هر آن‌کاو لحظه‌ای هـــیچ دانـــد لحـــظهٔ آشـــفتگیهای مـرا
آتش عشـقم بـه دل هـر دَم زبانه می‌کشد می‌روم زین جمع، تـا کس نشـنَوَد وایِ مرا
بـاز در ویـرانـه مـنزل مـی‌کنم، تـا هیچ‌کس نشکـند دیـوار و بـامِ کـاخ رؤیـای مـرا
مـن کـه آزادم ز قـید زنـدگی، کِـی مـی‌توان، بست از ره گـــامهای بـــادپیمای مـــرا؟
گر که امروزم مراد دل نشد حاصل چه باک؟ مـــی‌دهد دلبـــر نـویدِ کـامِ فـردای مـرا
دوش اشک غم زدود از چهره‌ام معشوق و گفت: ای دریـــغا! بـــاز آزردنـــد یـــغمای مـــرا



ز مـا نگـار کـند عـیب چشـم گـریان را به غیر گریه چه درمان درونِ سوزان را؟
ز گـریه مـنع چه سازد؟ ز من بگـوییدش چگـــونه دفـــع کـنم ای نگـار بـاران را؟
عـذار خـویش بـپوشان، وَ گـرنه می‌گرید هـــر آن‌کـــه بـــرنگرَد آفـتاب تـابان را
ز هرکه تاب و توان برده بود نالهٔ من بگـــو: بـــرو بـــنما جُـرم، مـاهرویان را
بـــه روزگـــار، دل بـــی‌غمی نـــمی‌بینم مگـر ز غـصّه سـرشتند خـاک انسـان را؟
امـید وصـل ز دلبـر چـه مـی‌بری یـغما؟ شکست عهد و ز هم بر گسیخت پیمان را

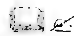


---

۱ ـ این ترکیب، به معنای مهارت و استادی به کار رفته است.

۲ ـ هر دَم: در لفظ نیشابور، به معنای مداوم و پیوسته است.

گـفتی‌ام: گـریه کـنند چـاره شـرار تـن را — قـطرهٔ اشکـی چـه کـند آتش بـر دامن را؟
گر شدم دود من از برق نگاهی، چه عجب؟ — کـمترین بـرق، بـه آتش بکشـد خـرمن را
من چنانم به تو عاشق، که خوزد بر دل من — گـر بـه دامـان تـو خـیّاط زنـد سوزن را
سرکـه بـا یـاد تـو از آتش دل داغ شـدم — سـرخ گـردد، اگـرش دست زنـم آهـن را
مـن بـه ویـرانـه‌نشینی نـه عبث دادم دل — بـی‌حضور تـو صـفایی نـبود گـلشن را
سـاغر چشـم تـو صـد مست ز پـا انـدازد — بـاز کـن بـر زخـم آن بـادهٔ مردافکن را
در شب خـلوت **یـغما** کـه نیفروخت چـراغ — یـعنی از نـور بـود، ره نـدهم دشـمن را



مگـر ز چـاک گـریبان سَحَر دمیده تو را؟ — کـه سـر زد از افـقِ پـیرهن سـپیده تـو را
به نقشبندِ قضا آفرین! که چـون خـورشید — ز فـرق تـا بـه کـف پـای، آفریده تـو را
چگـــونه فکـــرتِ نـــقّاش روزگـــار آرا — به روی صفحهٔ صورت، قلم کشیده تو را؟!
ز بـندِ بـندگی‌ام کـی رهـا کـند آن زلف؟ — کـه از مـحاذیِ[۱] رخ تـا کـمر رسیده تـو را
مکـن مـلامتِ بـیچـــــــــــارهٔ ملامتگر — کـه او ز دیـدهٔ حـق بینِ مـن نـدیده تـو را
بـه دامِ غـم، دل **یـغمای** خسـته را مفشار — کـنون کـه در خَـمِ آن زلف، آرمیده تـو را



دلبـر! از یـاد ببردی مـنِ در غـم شـده را؟ — بـهر بـیگانه مـران بـندهٔ مَـحرم شـده را
شـبی از لطف به چشـم قـدمی رنـجه نـما — بـازکن از گـره، ایـن چـهرهٔ دَرهـم‌شده را
دلت ار سـنگ بـوَد آب شـود، گـر بـینی — زِ مَـن ایـن گـریهٔ بـا ناله فـراهم[۲] شـده را
گـفته بـودی کـه دگـر نـام ز عشـقت نَـبَرم — چون نهان سازمش این رازِ به عالم شده را؟
مژه بر هم زنم از بهر خرابی چون سیل؟ — یا رها سازمش این دامنِ چـون یَم شده را؟
همچو ما می‌شود، هرکس که ببیند چـون ما — آن رخ مـاه و قـدِ سـروِ مـجسّم شـده را
شـیرگیر آمَـدَت آن غـمزهٔ کـوچک **یـغما**! — چـه تـوان کـرد دگـر روبَـهِ ضِیغم[۳] شـده را



زاهـد بـه طـعنه گـفت: رهـا کـن فسـانه را! — از بـــهر نـــظم و شـعر، مـیازار چـانه را!
ایِ دل! بـه گـوش خـویش بیاویز همچو دُرّ — زیـــن مـــرد بـا خِـرَد، سـخن عـاقلانه را
آیا به جای مغز، چه بودش به سر؟ که او — هـــذیان شـــمرد ایـــن هـــنر عـــارفانه را

---

۱ ـ محاذی: برابر، مقابل.
۲ ـ فراهم به معنای گردآمدن و جمع شدن در متون قدیم فارسی دری کاربرد فراوان دارد.
۳ ـ ضیغم: شیر.

ای دل! ز شعرِ نغز چو شد سینه پر ز دُرّ	محفوظ و محترم بِشُمار این خزانه را
الهام شعر ناب، چو وحی است ای عزیز!	بپذیر از من این خبر محرمانه را
یکسان شمرده‌اند سفیهانِ این جهان	بانگ رباب و هِی‌هِیِ اُشتر چرانه را
ابله چو شد به موعظه، **یغما** اشاره کرد:	مطرب! نواز چنگ و بیارا ترانه را!



خون کُنَش در غم خود این دل هرجایی را	که به گُل زد مَثَلِ آن‌همه زیبایی را
چو دل ما، بجز از خون نبوَد در خور او	هر که از کف بنهد گوهر دانایی را
از گِل تیره، چو تو ماه و ز مَه بالاتر!	ای مریزاد دو صد دست توانایی را
چهره بنما که به یاد لب تو واعظ شهر	بَرَد از خاطر خود کوثر رؤیایی را
زهدِ چل ساله به پاداش نهادم که فلک	داد هجران تو و گوشهٔ تنهایی را
در خم گیسوی تو جان سپُرم کاین صیّاد	نرهانَد ز کمند آهوی صحرایی را
شرح دلدار نگنجد به دفاتر **یغما**!	بِشِکن خامه، بِنِه قافیه‌فرسایی را



گفتم: چو کُشتی‌ام، چه دهی خونبهای ما	گر خونبها کنند تقاضا برای ما؟
گفتا: هزار چون تو به میدانِ عاشقی	سَر می‌بُریم و خون نچکد بر قبای ما
یا همچو تیر، راهِ جدایی به سَر شتاب	یا سَر ز تن بگیر و بنِه زیر پای ما
نادیده گیر و خون دل آشام و لب ببند	چون حکم، حکمِ ما بوَد و رای، رایِ ما
خوش‌دل مخواب بر سر پیمان. که ناگهان	تن ها کُشد[1] به خوابِ عَدَم لای لای ما
چون و چرا ز دفتر ما شُسته شد به آب	تا شد به عشق، جانب گیتی صدای ما
روی نیاز، غمزده **یغما** کجا کند	با این دلِ حزین پُر از ماجرای ما؟



همیشه رو به فزون باد دل‌غمینیِ ما	اگر که چرخ بُوَد شاد، از حزینیِ ما
بُوَد قبایِ نُوَش جاودان به بر، هرکس	که خنده کرد بر این کهنه آستینیِ ما
چه خنده‌ها که مبدّل فلک به گریه نمود	زوال نیست دمی بر گره جبینیِ ما
در ابتدا به امانت غمینی‌ام دادند	مکن به عیش، دلا، رخنه در امینیِ ما!
ز بزمِ شب‌زدگان، یاد آورم هر شب	که شامِ گور که آید به شب نشینیِ ما؟
اگر ز رنجش خاطر زِ رَه روی **یغما**!	شوی مؤاخذه اندر کتاب دینیِ ما

---

۱ ـ بسیاری را می‌کشد.



لطـف نگـار انـدک و جُور فلک هزارها / نـاله کنم ز چـرخ، یـا از سـتم نگـارها؟
رشتهٔ مصلحت فلک، بسته به دست و گردنم / پـای برهنه مـی‌کشد بـر سر تیز خـارها
دست قَـدَر بـه شانه‌ام، بـار وظیفه‌ای گـران، / بســته و مـی‌کشانَدَم بـر طـرَف گـدارهـا
شکوه ز مُقسِم قضا با که کنم؟ که می‌دهد / عـیش بـه کـامکارگان، غـصّه بـه غـم‌دچارها!
گـاه حسود سد شد و گـاه ادیب طعنه زد / رخـنه فـتد بـه کـارم از کـردهٔ همجوارهـا
بـارِ غَـمِ جماعتی، خسته بـه دوش مـی‌کشم / ای‌کـه مـباد خسـتگی، بـر تـن بـردبارها!
تخم امید کاشتن، ای ی و **غین** و **میم** و آ[1] / بـاش کـه روز خـرمنش، مـی‌دهدت عـیارها



مــی‌کشم از یـار و از اغـیار بس آزارهـا / نـی وفـا مـی‌بینم از اغـیار و نـی از یـارها
زین سخنها درد دل کوته کنم، زیرا که نیست / راز دل گــفتن، ســزاوارِ گِـلِ دیـوارهـا
لاشه در آغـوش اغـیارند و، بـا مـن تـا سحر / عشـق مـی‌ورزند بـا جـانِ مـجرّد، یـارها
عهد خود بستیم پیش چشمِ در خوابِ رقیب / راه عشــرت مـی‌سپارند ایــن‌چنین، بیدارهـا
پرده از اسرار اگر یکسو شود، خواهند دید / اهـل دل کـردند بس بـالاتر از ایـن کـارها
گر مرا تیر ملامت می‌رسد بر دل، چه باک؟ / مرد مقصد را بـه ره مـی‌روید از ایـن خـارها
وسعت گیتی تو را خوش ای حریصِ دهرِ دون / مـا بـزرگیم و نـمی‌گنجیم در ایـن غـارها
جـامهٔ زیـبا، بـه انـدام تـو مـی‌زیبد، کـه مـن / ایـن کـفن را بـرتن خـود پـاره‌کردم بـارها
دُرِّ مـعنی، جـا نـمی‌گیرد بـه عـقل تـنگدل / آفـتاب انـدر فـلک چـرخـد، نـه در پـندارهـا
شعر **یغما** جـوهر جـان، و ز حکمت[2] بـی‌خبر / بــهر کـالای شکـم جـان‌داد در بـازارهـا



ادای اول تــقدیر بـر سـر شـوق افسـرها / سپس شوری کـه افسرها فـرودآرند از سـرها
کتاب حکمت و دانش بِهِل! زیرا کـه مـی‌بینم / نهانی خط بطلان مـی‌کشد دسـتی بـه دفـترها
الا ای مطرب گیتی! چـه آهنگی زدی آخـر / که بانگ تار اندر خاک و می‌رقصند اخـترها
به اوجِ مهر و مَه‌رفتن، ز انسان‌بودنِ انسان، / مـرا تـردید مـی‌آرد، خـروش جنگ کشـورها
همی‌کوشد که روزی مصاحی آرد، ولی زین کار / جـهانی پـیردختر مـاند و زایـیدند دخـترها!
چه گم گشته است انسان را، که یک اللّه‌اکبرگو / بگـفت اللّه و یک‌سـر مـی‌کشند اللّه‌اکـبرها

---

۱ ـ شاعر تخلّص خود را با مجزاکردن حروف «یغما» وزن بخشیده و جزئی از وزن مصراع قرار داده است.

۲ ـ ز حکمت بی‌خبر: صفت جانشین موصوف (انسان ز حکمت بی‌خبر).

سَحَر، آب طلایی رنگ کوی چشمهٔ خاور — غبار شِرک می‌شوید ز فکرِ دیرباورها
عجب اسرار افشا می‌کنی **یغما!**، دهانت را — حواله می‌دهم بر بوسِ لعل حورمنظرها



شب سحر گردید و من اندر میان کوچه‌ها — می‌زنم از سوز دل آتش به جان کوچه‌ها
کوچه‌ها خاموش، امّا نالهٔ جانسوز من — می‌رسد بر اوج پروین از دهان کوچه‌ها
گاه نیش نیشخند و گاه سنگم می‌زنند، — تا سرا، از راه توهین پاسبان[1] کوچه‌ها
آن که عاشق شد تو را، از سنگبارانش چه باک؟ — گر شود شب تا سحر سنگِ نشانِ[2] کوچه‌ها
من که سنگ کعبه را بوسه نمی‌دادم ز کبر — می‌زنم بوسه به خاکِ آستان کوچه‌ها
در هوای خاکِ مُشک‌آسای پایت هر زمان — خاک صحرا را ببوسم. در گمان[3] کوچه‌ها
بس‌که جانسوز است درد عشق تو، از جان من — درد می‌پیچد میان استخوانِ[4] کوچه‌ها
دم فروکش! زان‌که عالم را به آتش می‌کشد — شعر جانسوز تو **یغما!** از بیان کوچه‌ها



شب است و جای گزیدم کنار جوی پُر آب — صفای آب ز یادم ربود بادهٔ ناب
گرفته برگ گیاهان ز آبِ شبنم، جام — عروسِ ماه ز صورت فرو کشیده نقاب
فرا گرفته فضا را، خروش مستیِ من — ز خاک تا به ثریّا، ز ماه تا مهتاب
سریر ما، به سر بامِ ماورا زده‌اند — اگر سری بدر آریم از دریچهٔ خواب
ز آب تاک، چه مستی؟ که می‌رسد به فلک — ز موجِ آب روان، شیونِ: شراب! شراب!
چنان به لعل لبش عاشقم، که از گل سرخ — ز شام تا به سحرگاه می‌مکم سرخاب
هزارگونه وصالم میسّر است هنوز — ز بهر گمشدهٔ خویش، این‌چنین مشتاب
بر آن سرم که نه در باغ، گل همی‌نگرم — نه در چمن، گل خوشبو؛ نه در خرابه، خراب
مگو به بی‌خبران سرّ عاشقی **یغما!** — شراب ناب مکن عرضه بر گروهِ دواب[5]



هزار مرکب فکرت به زیر زین و رکاب — سپرده جان و مرا هیچ کم نگشته شتاب
رهِ عروجِ مرا باز پردهٔ دگری است — به یُمن همّت خود هر چه می‌روم پُر تاب

---

۱ ـ اسم جنس است و افادهٔ معنی جمع می‌کند.

۲ ـ سنگ نشان: اشاره به سنگی است که در بازی بچه‌ها هدف قرار می‌دهند و آن را سنگ می‌زنند.

۳ ـ در گمان: با خیال، به گمان این‌که کوچه‌ای است که تو از آن گذشته‌ای.

۴ ـ این تعبیر زیبا کاملاً بدیع است.

۵ ـ دواب: چهارپایان.

هزار ماهجبین رخ به من گشوده، ولی　　کسی که من پی اویم، هنوز بسته نقاب
به غیر بادهٔ لعلش طرب نمی‌بخشد　　مرا، اگر بکشم[1] همچو رودخانه شراب
وفای صدر نشینان دمی و، پا بر جاست　　صفای سفرهٔ بی‌رنگ خانه‌های خراب
بنازم آن‌که به نعمت فرو نشست و، نشست　　گرسنه بر سر هر خوان و تشنه بر سر آب
درِ خزانهٔ اسرار سینه را **یغما!**　　ببند، تا به سحرگاه افتتاح کتاب[2]



عطر گیسوی توام کرده معطّر، نه گلاب　　مستم از بادهٔ عشق تو، نه از جام شراب
تیر عشق است که فریاد مرا کرده بلند　　هجرِ یار است که در جان من افکنده عذاب
این‌که بر خیزدم از سینه، شرار است، نه آه　　وین سرشک است که می‌ریزدم از دیده، نه آب
رشتهٔ عهد تو بسته است مرا پای، نه چرخ　　این ملال است که بفشرده مرا تنگ، نه خواب
این خروش است که از دل رَوَدم، نی فریاد　　این دل است آنچه از او دود برآید، نه کباب
شعر از سینهٔ **یغما** تَرَوَد نی ز قلم　　مطلب از نادی[3] الهام بود، نی ز کتاب



نیست بر گفته‌اش از جانب ما جای جواب　　هرکه منعم کند از آن مَهِ خورشیدنقاب
جاودان دولت حُسنش، که ربود از سرِ ما　　زحمت خوردن و نوشیدن و آسایش و خواب[4]
ای دل خون‌شده، گر عزّت و شوکت طلبی　　به جفا و اَلَم از خاک دَرَش روی متاب!
هرکه عاشق نبوَد مُجرم این درگاه است　　لب دلدار گزد[5] هرکه بود اهل صواب
وان‌که اندر سرش از عشق صدایی نبوَد　　دلِ بی‌مهر، چسان زیست کند، خانه‌خراب؟!
غم هجرِ رخ دلدار بوَد **یغما** را　　که به دفتر بنهد جای سخن دُرّ شهاب



دیدهٔ خونبار را گفتم: دمی آخر بخواب　　گفت: خوابش کی بَرَد افتاده در دریای آب؟
خانهٔ دل مشتعل شد از گُل روی نگار　　چون کند، گر دیده بر صورت نیفشاند گلاب؟[6]
صاحب عِلم و خرَد، هرگز نگردد هرزه‌گوی　　چشم هوش آخر بباید داشت، از مست شراب
هرکه خواهد صلح و آسایش، رؤد از کوی عشق　　بسیم جان نبود برای رهروان انقلاب

---

۱ ـ کشیدن: نوشیدن.

۲ ـ احتمالاً شاعر حالت عرفانی سحرگاه را مدّ نظر دارد که عارف در آن گاه، سینهٔ خود می‌گشاید و اسرار عرضه می‌کند

۳ ـ نادی: به معنای منادی به کار رفته ندا کنندهٔ الهام، یعنی کسی که الهام را آواز دهد.

۴ ـ ایهام. دولت حسن او که زحمت خوردن و... را از ما دورکرد، جاودان باد. خوبی او خواب و خور از ما ربود (به گلایه و شکایت).

۵ ـ لب گزیدن: بوسیدن لب.　　۶ ـ دیده برای سرد کردن دل و آرام گرفتنش بر چهرهٔ او آب می‌زند

ســـاده اوّل مـی‌نماید زلف پُـرچـینِ بُـتان — لیک مشکل کس بَرَد جان، زین رهِ پُرپیچ و تاب
دین و دل گر شد فنا، خوش باش و دل غمگین مدار — آنچه از کف می‌رود، آباد **یغما!** یا خراب



آفتاب آمد به ظهر و برنمی‌خیزد ز خواب — آن‌که تا وی برنخیزد، برنیاید آفتاب
خواب در چشمان او خوابیده از ما بی‌خبر — پای غم می‌کوبد اندر سینهٔ من اضطراب
سر برآر از خواب، تا بیدارها در پا فتند — پیرهن می‌پوش، تا در گیتی افتد انقلاب
چین گیسو بازکن، تا روزها را شب کنی — رخ بشو، تا عکس ماهِ آسمان افتد در آب
راه رو، تا سرو ناز بوستان افتد ز ناز — آب صورت گیر، تا بر گلبِتان پاشی گلاب
عشق او را نیست مقدار و دل ما را شکیب — وصف او را نیست پایان و غم ما را حساب
وصف آن زیبای سرواندام راز عاشقی است — شعر **یغما** منطق غیب است در نقش کتاب



دلا! خیال رخ وی فروگذار امشب — که رفت از کف ما طاقت و قرار امشب
خراب می‌نکنی خانه‌های مردم را — ز سیل اشک، اَلا دیده! هوش دار امشب
به یاد غمزهٔ دیرینه‌اش هنوز از دل — فغان و ناله برآید شرار وار امشب
اگر ز دیده رَوَد خون دل، روا باشد — چو یادش آید از آن چشم پُرخمار امشب
بیا و کلبهٔ تاریک ما فروزان کن — ز روی همچو مهِ خویش ای نگار امشب
چه باشد ار غم هجران ما کنی درمان — ز بَعد این همه محنت، طبیب‌وار امشب
امید روی تو **یغما** نمی‌برد از دل — اگر چه جان بسپارد هزاربار امشب



مگر گم گشت خورشید فلک در باختر امشب — که روزم زود شب گردید و دیر آمد سحر امشب؟
جهان همچون دل پر از غمم تار است، با آن‌که — فضای آسمان صاف است و می‌تابد قمر امشب
تمام مردم اندر خواب و من اندر بیابانها — وداعِ خواب شیرین می‌کنم با چشمِ تر امشب
چنانم در درون سینه، مرغ دل زند پرپر — که گویی بر پَرش بنشسته تیر شصت‌پَر امشب
مگر بختم شود یاور که یابم زندگی، ورنه — اجل بر قصد جانِ خسته‌ام بسته کمر امشب
ز بس خون در دلم کرده‌است، ویران می‌کنم او را — اگر در دستِ من افتد سر و کار قَدَر امشب
کدامین شب تو را **یغما!** نمی‌سوزد دل از غمها؟ — : همه شب سوزدم، امّا ز هرشب بیشتر، امشب



قـلم انـدر کـف و بـا حـالت زارم هـمه شب[1] رقـم عشـق تـو بـر صـفحه گـذارم هـمه شب
دیـده بـر آمـدن پـیک تـو دارم هـمه روز خون دل از مژه در هـجر تـو بـارم هـمه شب
قامت سرو تـو انـدر نـظرم در هـمه حاست غـم هـجران تـو بـا خـود بـشمارم هـمه شب
سـیل اشکـم بـبَرَد خـانهٔ خـلق از هـمه سـو بس‌کـه از دیـدهٔ تـر، ژاله بـبارم هـمه شب
مدح سیمای تو دارم بـه زبـان در هـمه حـال گر که بر مَه رسد از سینه شرارم همه شب
گفته‌بودی: چه‌کند غـمزده **یـغما** هـمه وقت؟ غـم هـجران تـو در دل بسـپارم هـمه شب



در بسـیابانهای نـیشابور، در یـلدای شب پـرتو روی تـو را مـی‌جویم از دلهـای شب
بـر امـید روز دیـدار تـو هـر شب تـا سـحر مـی‌روم بـا اخـتر شبگرد، پـا در پـای شب
گر کسـی دلهـای شب را بشکـفد[2] بـیند مـنم چـون شـناباز[3] اسـیر مـوج در دریـای شب
بس‌که می‌سوزم چو کوه آتشم، در صـورتیک اشکها بـر صـورتم یـخ بست از سـرمای شب
نور در مـاه و صـفا در پـرتو مـهتاب نـیست بس‌کـه دود آه مـن پـیچید در سیمای شب
باز امشب یـاد چشم مست تـو در جـام مـن زهـر مـی‌ریزد بـه جـای بـاده از مینای شب
اشک می‌بارم به حال چشم خود، کاو بی‌جهت، آبیاری مـی‌کند شب تـا سـحر، صـحرای شب
بس‌کـه تـنها مـی‌نشینم، هـرکه مـی‌بیند مـرا گوید: اسراری است، اندر کار این تنهای شب
ایـمن از تـهدید سـنگ انـدازهـا شـد پـیکرم تا به رویم باز شد یک روزن از درهای شب
شـعر **یـغما** نـاتمام و آفـتاب صـبحگاه بـاز بـی‌شرمانه ویـران مـی‌کند دنـیای شب



دلِ غـمینِ مـن از اشکِ سـیلْ‌آسا سـوخت فـغان که آتش مـن در مـیان دریـا سـوخت
فـغان ز کـوه بـرآمـد ز آهِ سـینهٔ مـن، که سنگ سوخت؛ نگویی دل تو تنها سـوخت
گـمان نـمی‌برم آخـر کسـی بـه جـا مـاند ز آتش نـفسِ آن‌کـه سـنگ خـارا سـوخت
شدم به دشت چو مجنون، که ناله از دل دشت بلندشد، که: به صحرا میّا، کـه دنـیا سـوخت
کسـی ز کس نـتانَد بـهای ویـرانـی که سوز سینهٔ من بود، هر که هر جا سـوخت
چـه آتشی است نـدانـم کـزو چـو دستهٔ گُـل بماند شعر بـه دست قـرون و **یـغما** سـوخت

---

۱ ـ نوعی تزیین در این شعر هست. سعی بر این بوده که در آخر تمام مصاریع کلمهٔ «همه» التزام شود که گاهی هم معنا فدای این کار شده است (لزوم ما لایلزم ـ اعنات).

۲ ـ بشکفد: بشکافد. در «گلچینی از غزلیات...» و «یغمای خشتمال»، کلمهٔ «بشکند» بجای «بشکفد» آورده شده، در «سیری در غزلیات...» مصراع بکلی تغییر یافته و «گر کسی بشکافد از هم قلب شب، بیند منم» آمده است؛ در یکی از دستنویسها ـ که ظاهراً دستنویس اولیهٔ شاعر بوده ـ نیز، این مصراع «گر کسی درهای شب را وا کند، بیند منم» ثبت گردیده است.

۳ ـ شناباز: به معنی شناگر، آب باز. در لفظ امروز نیشابور به صورت «شیناوباز» به کار می‌رود.

هزار دستِ گشایش به هر رگم برجاست — هزار پای سفر رفتنم به هر اعضاست
ازین بگیر و ببند و ازین بیا و برو — ز هر طرف به سرم محشر نوی برپاست
لبم خموش، ولی گر به گوش دل شنوی — درون سینهٔ من سرسرای زمزمه‌هاست
ز راز دل نسرودم ز صدهزار یکی — اگر چه از سخنانم زمانه پر غوغاست
اگر ز درد درونم کسی نمی‌پرسد — عجب مدار که از اشک جاری‌ام پیداست
جهان صدا شد و من یک صدا نمی‌شنوم — ز بس‌که گوش خیالم ز عشق پُر ز صداست
نگار، زشتی **یغما** ز یاد خواهد بُرد — به روز وصل، ز بس شیوهٔ سخن زیباست

سینه‌ام تنگ است آه شعله افشانی کجاست؟ — گریه دارم در گلو، اشک فراوانی کجاست؟
سیل خون از دیده بر دامن نمی‌آید مرا — باز تیر غمزهٔ برگشته مژگانی کجاست؟
امشب از دل کُشتنی‌وارَم فغان سر می‌کِشد — بر شب تار غمم صبح درخشانی کجاست؟
هستیِ ناقابل خود را به کف بنهاده‌ام — تا به انسانی کنم تقدیم، انسانی کجاست؟
جانم از این سست‌عهدان دغا بر لب رسید — یا اجل، یا رازدار سخت پیمانی کجاست؟
هرکه را دیدم دَم از آشفته حالی زد، ولی — همچو من زار و زِ هم پاشیده سامانی کجاست؟
کشور نظم از هجوم هزل‌گویان شد خراب — یکّه‌تازِ تیز طبع و تازه جولانی کجاست؟
باعث تشویق **یغما** سنگ دست خلق بود — تا فرود آرد به فرقم باز نادانی کجاست؟

روم آن‌جای، که آن معرکه‌قامت آن‌جاست — هر کجا دوست بود، جای اقامت آن‌جاست
گر چه من طالبِ خلوتگهم، امّا چون یار — رفت آن‌جا، رَوَم، ار شورِ قیامت آن‌جاست
جنّتِ بی رخ دلدار، مَرَضخانه بود — دوزخ ار رفت، برو، امن و سلامت آن‌جاست
کشتهٔ عشق بتان را نبوَد سرزنشی — هرکه جان خواست در این راه، ملامت آن‌جاست
گر برفتی و نشد وصل، پشیمانی نیست — گر نرفتی و نشد، لعن و ندامت آن‌جاست
به تضرّع بکِش از یار ملامت **یغما!** — زان‌که مردانگی و فضل و شهامت آن‌جاست

خموش گشت زِ هَر دل که آتشی برخاست — شراره‌ای که نگردد خموش، آتش ماست
از آن که مدّت عمرم تمام شعله کشید، — شرارِ سینهٔ من ماورای آتشهاست
ز روز کودکی‌ام تا کنون که پیر شدم — همیشه نای وجودم پر از شرارِ نواست

بگفتی‌ام که برای من است گردش چرخ — اگر برای من آمد، چرا رضا به قضاست؟
هر آنکسی که به مقصد رسد، مگو که رسید — هر آن‌که کام بگیرد، مگو که کامرواست
هزار بار به مطلب رسیده‌ام. امّا — هنوز منزل مقصد دراز و ناپیداست
بیا به قائمهٔ چرخ پشت پا بزنیم! — که هر چه بر سر پا کرده‌اند، سهو و خطاست
اگر کلنگ خرابی به دست من برسد — خراب می‌کنمش هر بنا که پا بر جاست
اگر تمام جهان یکسویند و من یکسو، — بنای دهر، خلاف عقیده: **یغماست**



زین همه عاشق، ز کف بژهانده جانی برنخاست — ز ین همه مه روی، یار دلستانی برنخاست
دور عرفان و ادب پایان رسید و عاقبت — زان میان یک شاعر آتش‌بیانی برنخاست
بر زمانِ شعر، یک صاحب‌زمان پیدا نشد — قرنها بگذشت و یک صاحبقرانی برنخاست
ای دریغا! هرکه هرچه گفت، گفتندی: نکوست! — بهرِ ایشان قهرمانِ امتحانی برنخاست
یک نفر از یک سخن تسخیر گیتی کرد و رفت — سالها بگذشت و یک حرف از دهانی برنخاست
بر قلوب خلق، **یغما!** جای جاویدان نکرد، — هر که را از طبع، شعر جاودانی برنخاست



دل اگر در کف صدها شده، دلدار جداست — همه گیتی اگرت یار بود، یار جداست
گر چه اندر نظر اهل تماشای چمن — گل عزیزست. ولی مرحلهٔ خار جداست
در بهاران که همه باغ و در و دشت گل است — دهر اگر یکسره گلبن شده، گلزار جداست
شیون مرغ قفس دل زند آتش،امّا — اثر نالهٔ مرغان گرفتار جداست
ای طبیب! از سر ما دست مداوا بردار — دردمند غم معشوق، ز بیمار جداست
ما به هر نقشِ نکویی دل و دین نسپاریم — صورت دلبری از پردهٔ دیوار جداست
آمدندی که چو یوسف بخرندم، گفتم: — یوسف آن بود، من این هستم، بازار جداست!
هر چه آمد به زبان، شعر مخوانش **یغما** — تو ثناخوان رخ یاری، اشعار جداست



سحر ز کوی افق، آفتاب نور آراست؟ — و یا نگار من از خواب صبحگه برخاست؟
کشید جامهٔ خواب از رخش که در گردون — ز نور صورت ماهش ستاره ناپیداست
شتاب کن به سلامش دلا! که در عالم — علیک گفتن او باعث سلامت ماست
به شعله‌های درون‌سوزِ شام هجرانش — بهشت را نخرم، تا نگار در دنیاست

نرفتم از درِ او، گو چه جـای سـرزنش است؟ — چسان توان برود آن‌که بـندش انـدر پـاست؟
تن از چه رو بسپارد به خاک یـغما؟، زانک، — به پای سـروِ روان، آب و بـارِ تـازه سـزاست

گفتمش عشق تو با من از چه‌ها بالاتر است؟ — گفت: عشق من تو را زین گفته‌ها بالاتر است
گفتمش: صد مرحبا! حدّ وفاداری‌است ایـن؟ — گفت: حد گر این بود، کار از وفا بالاتر است
گفتمش: از عجز، خاکِ زیر پـا بـوسم تـو را — گفت: چه چیزی ز خاک زیر پـا بـالاتر است
گفتمش: گویند عشقی برتر از ناموس نـیست — گفت: از ناموس هـم در نـزد مـا بـالاتر است
گفتمش: این نفی ناموس‌است و تقصیر و گناه — گفت زینها، قرب تـکفیر و خـطا بـالاتر است
گفتمش: درد تو دارم بر جگر، درمان فـرست — گفت: گر درد من است او از شفا بالاتر است
گـفتمش: رنگِ ریـا از مـن نـمی‌شویی چـرا؟ — گفت: گـر یـغما ریـا وَرزَد، ریـا بـالاتر است

صورت رخشانش از خورشید تابان برتر است — گیسوی تاریکش از یلدای هجران بـرتر است
روزگاری دارم از جُورش، که گر از چشم دل — روزهـایم بـینی، از شـام غـریبان بـرتر است
عاشقی و پـاکـدامـانی بـه شـرط حکـم شـرع — حـرمتش از حـرمت آیـات قـرآن بـرتر است
در زبـان آوخ کـه زیـن بـرتر نـمی‌گنجد مـرا — ورنـه اسـرار دلم از سـطح ایـنان بـرتر است
بـاز انـدر وصـف سـیمای تـو مـی‌لغزد زبـان — گر چه گاهِ شعر، از شمشیر عریان بـرتر است
چون سـخن بـا اختیار از سینهٔ یـغما بـرون، — مـی‌شود، انــدر بـها از دُرّ غـلتان بـرتر است

دیدمش موی به هم آشفته چون مُشکِ تر است — گفتمش: شانه بزن!، گفتا پـریشان بـهتر است
گرچه گل زیـبا است در صحن دل‌انگیز چـمن — بوی جان‌بخش گلاب از غنچه‌های پرپر است
آن که تو می‌جویی‌اش، ـ دلبر! ـ نه تنها من نیَم — بـلکه تـا روز قـیامت مـادرِ وی دخـتر است
عــاشقی را کــه جـهانی تکـیه بـر او مـی‌کنند — تشنه‌ای باشد که از دریاش، انگشتی تـر است
کــنجکاویها کشــد غـوّاص را در کـام مـرگ — ور نه از سر تا به پایش آب دریا گوهر است
گفتمش: روی درخشانت چو مـاه چـرخ بـاد! — گفت: مَه هم قرصِ نورافتاده‌ای کور و کر است
هر سحر خورشید بر کوی سحر سـاید جـبین — این بلندآواز هم گر نـیک بـینی، نـوکر است!
از هنر گفتی سخن یغما!، هـنر تـعبیرِ چـیست — : من ز قول یار می‌گفتم، حدیث از دلبر است

نسیم نفس ز هستی دنیا مرا بس است — تنها بقای دوست ز تن‌ها مرا بس است
ای مدّعی! سرای زر و سیم زان تو — شوریدگی و حالت نجوا مرا بس است
فکر نگار و تنگی وقت و غم فراق — سوز درون و چشم چو دریا مرا بس است
عمری تبه نمودم و این گشت حاصلم، — کز گلستان دهر، تماشا مرا بس است
امروز اگر وصال میسّر نشد، نشد — امّید بر رسیدن فردا مرا بس است
ما را چه غم بر آن‌که بهشت است یا که نیست — بر یاد روی یار تمنّا مرا بس است
دریای غم به موج گر آمد ز چار سوی — شعر خوش از سفینهٔ **یغما** مرا بس است



بستر ز خاک و زیر سَرَم خشت متّکاست — خوابم ز شهر دور، میان خرابه‌هاست
تشبیه بهرِ زینت شعر است حرفِ خواب — ورنه به عاشق چو منی خواب و خور خطاست
در آن سرا که با تو نشستم شبی، هنوز — جای نیایشم همه شب پشت قصه‌هاست
این شعر نیست در بر من، دردِ عشق تو است — وین غصّه نیست در دل من. کوه ماجراست
باور مکن که دست بدارم ز تو به جُور — تا این فلک به دور من و تا خدا خداست
من از برای وصل نِیَم مبتلای تو — عشرت جداست، وصل جدا. عاشقی جداست
یغما! بلند ناله مکن در فراق دوست — زیرا که اجرِ نالهٔ معشوق در خفاست



جان سلامت‌بردن از این ورطه کاری مشکل است — زین غم سنگین که از هجر تو ما را بر دل است
ای‌که گفتی هر شب تاری سحر دارد ز پی — در شب هجران دلبر این معمّا باطل است
اشک چشمم گر عقیق آساست معذورم بدار — می‌جهد از دیده بیرون، بس‌که خونم در دل است
گفته بودم بی‌اثر نبوَد پی او ناله‌ام — حال می‌بینم مرا این کِشته دور از حاصل است
گر نرفتم از دَرِ وی، نیست جای گفت‌وگو — پای رفتارم ز اشک دیدگان اندر گِل است
آن‌که عیبم می‌کند از آه پر سوز و گداز — حق ورا باشد، که از درد درونم غافل است
درد هجران، جز به هجران‌دیدگان **یغما** مگو — حلّ مشکل کِی کند آن‌کاو به علمی جاهل است؟



ز اشکِ دیده بُوَد آب‌مان؛ قناعتِ ماست — بُوَد ز خون جگر نان‌مان؛ مناعتِ ماست
هزار سیلیِ‌مان خصم می‌زند بر روی — به روی خویش نیاوردن، از شجاعت ماست
ز قاتل پدر خویش بگذریم، آری! — گر انتقام بگیریم، این رذالت ماست

چو خصم خار بریزد به پایمان، ما نیز / ز پاش خار درآریم: این فتوّت ماست
تمامِ عمر به دشنامِ زشت دشمن خویش / دعای خیر فرستیم، این ز عفّت ماست
سزای پاسخ جُهّال را اگر از جِیب / برآوریم سَر، این مایهٔ خجالت ماست
هنوز هم سَرِ اشعار باشدَت **یغما**؟ / سرودنِ سخن عاشقی رسالت ماست



خورشید فلک، شمع صفِ انجمن ماست / تا ماه رخ دلبر من انجمن آراست
اندر دهن شب‌زدگان، صحبت ماهی[1] است / مَه را نتوان گفت که چون روی تو زیباست
گفتی که ز انظار نهان عشق تو ورزم / افسوس که با خون دل از دیده هویداست
اندر عجب از سیل سرشکم که ز مژگان / پیوسته ببارد، مگرش چشمه ز دریاست؟
بالا بنما ای مه من! تا بنشیند / هرکس که به پا خاست پی ناز، ز هر جاست
خواهی که به پیش قدمت جان بسپارم / بشتاب که این هدیهٔ بی‌قدر مهیّاست
گر کام نبخشد، ز تبه عهدیِ یار است / ای آن‌که بگویی ز سیه بختیِ **یغماست**



به هرطرف نگری خطّ نظم سینهٔ ما است / درون سینه هنوزم ز نظم پُر غوغاست
هزارها گُهر آمد ازین خزانه برون / هنوز هم دَرِ او سر به مُهر و پابرجاست
به دست ماست طریق نشان منزل دوست / به جام ماست مِی آب خضر، تشنه کجاست؟
نشان تیر بلا گشته‌ام که سر شکنم / چو سنگ خارهٔ صحرا، هر آنچه تیر بلاست
ز راه دیده برون خون پای می‌ریزم / ز بس‌که خار غم روزگارم اندر پا است
شنیدنی نبوَد هر صدا که می‌آید / وگرنه زآه دل ما زمانه پُر ز صداست
تو شاعری، غزل عاشقی بگو **یغما**! / بیان و حکمت و ارشاد با قصیده‌سراست



عاشقی، مسألهٔ پای به دنیا زدن است / بعد از اینها، سخن از دلبر زیبا زدن است
ترک دنیا و سر عشق بُتان؟ ای عشّاق! / سر نگیرید که هنگام به دریازدن است
یار دارد سر سودای وصال و این‌جا / جان و ایمان مَثَلِ تیر به خارا زدن است
ما نصیحت نپذیریم به ما پند مده! / که به دیوانه، سخن، سنگ به بالا زدن است
صحبت بی‌عملان حرف حرام است و حلال / وقت نشنیدن و بنشستن و صهبا زدن است

---

۱ ـ «ی» علامت نکره است.

از عبث نیست که مـن جـای نـدارم در شـهر
چو جنون باز رسد، چاره به صحرا زدن است
گـر چـنین وعـظ رود پـیش، بـدین بـی‌عملی
شغلِ ما مُهر سـخن بـر لب **یـغما** زدن است!



مـدفنِ دایـمی و مـوطنِ فـرزند مـن است
این بیابان غم‌انگیز کـه خـارَش چـمن است
اندر این بادیه، شیرین سخنی خفته به خـاک
کـه وِرا خـار سـر مـقبره شـیرین سـخن است
پـای بـر مـرقدش آهسـته گـذاری، زیـرا
خاکِ مدفن‌گه این طفل، مرا جان و تن است
گوهری از منِ دل‌خسته در این خـاک سیاه،
گم شد آخر، که مـرا اشکِ عـقیق یـمن است
چـو بـه یـاد سـر زلفش نگـرم صـحرا را
خاک صحرا ز گل و سنگ، عـبیر ختن است
آن‌چـنان در غـم او در جگـرم داغ افـتاد
کـه چـو لاله دلم انـدر شـرر سوختن است
آخ! بشکســته دلم در غـم او آیـنه‌وار
آری آری! غـم فـرزند بسـی دل‌شکـن است
تـا کـفن بـر قـد فـرزند عـزیزم کـردند
پیرهن بـر بـدن خستهٔ مـن چـون کـفن است
آن‌چـنان نـالهٔ جـانسوز کشـم از تـهِ دل
که به حالم، به فلک نالهٔ هر مـرد و زن است
خـیمه[1] از روی مـزارش نکشـم تـا هستم
من چو یعقوبم و این خانه چو بیت‌الحزن است
دیـده، انـدر غـم آن یـوسف گـم‌گشته مـرا
همچو دریای پر از موج، ز اشک مـحن است
شـعر **یـغمای** غـزل‌ساز ز سـوگ الهـام
نـیست اشـعار، بـلی آتش گـیتی‌فکن است[2]



صـورتش بس‌کـه فـریبنده و بـی‌تزیین است
گر که خورشید هزاران بوَد، خورشید این است
پرده از صورت خـود گـر بگشـاید، شبِ تـار
ماه با آن همه نـور و عـظمت، مسکـین است
گـر کـه گـیسو بکُـند بـاز، بـه هـر مـویْ دلی
بینی، از بس‌که دل خون‌شده در هر چین است
دهـنش جـام شـرابـی است کـه از مستی او
خلق را شام و سَحَر عـربده تـا پـروین است
اسـتخوانِ تـنِ مـن نـاله بـرآورد ز درد
بارِ اوصاف تـو بس بـر دل مـا سـنگین است
گـفته بـودند کـه دیـن‌داده بـه مـعشوقم مـن
چه کنم؟ خلقتم ایـن بـوده و ایـنم دیـن است
قـلم و کـاتب و دفـتر بـه عَسَـل غـوطه‌وَرَند
سخنِ وصفِ تـو بس در دهـنم شـیرین است
شـاعر و عـاشق و دلداده بسـی هست، امّـا
خنتمال، عاشق و شاعر شده، شیرین این است!
گـفتمش: بـوسه نـخورد از گـل رویت **یـغما**
گفت کاو عاشق گل نیست، اگر گلچین است

۱ـ کنایه از قامتی که از فرط اندوه خمیده است.

۲ـ به گفتهٔ دختر بزرگ یغما، وی این شعر را در رثای نخستین پسرش محمّد که در دوسالگی به دلیل بیماری درگذشته، سروده است؛ خانم زهرا یغما، بر این باور است که علت بیماری این پسر ـ که بسیار زیبا نیز بوده ـ چشم‌زخم حسودان بوده است.

سخن ز عشق برایم شراب رنگین است — چو قند در دهنم شعر ناب شیرین است
چو نام دوست مرا بر زبان رود، اگرم — عسل به کام بریزند، زهرآگین است
دمی که مهر و محبّت ز من جدا گردد — بگو اجل ز درآید که عمر ننگین است
کسی که نیست اسیر کمند زلف نگار — اگر که ثروت عالم از اوست، مسکین است
به زیر بار محبّت چو عاشقان خستند — به دوش من بگذارید هر چه سنگین است
مرا پیامِ این همه گفتار در دفاتر دهر — به یک سخن بشود ختم و آن سخن این است:
به غیر خطِّ رُخ یار، هرکه هرچه نگاشت، — به هر قلم که نویسد، مخوان که تلقین است
شرار طبع تو **یغما** چنان زبانه کشید — که تیغ شعر ادیب زمانه چوبین است

دهر ویرانه نگردید، عجب دورانی است! — عمر پایان نپذیرفت، عجب زندانی است!
هرچه آباد نمودیم، به یک دیده به هم، — برزدن، زیر و زَبَر گشت، عجب طوفانی است!
آدمیزاده، به جز خواب و خور و باد هوس — شورِ دیگر به سرش نیست، عجب حیوانی است!
هرکه در نوبت خود تاخت به هر نامی بود — نامی از خویش به جا هِشت، عجب میدانی است!
آدمی سرزنش دیو نماید، هرچند، — خویش بدتر بُوَد از دیو، عجب انسانی است!
راه‌پیمای سما، باز دَم از دانش زد — بعدْ از این همه تحقیق، عجب نادانی است!
چرخ با این همه شیرین‌سخنی، **یغما** را — زهرِ غم ریخته بر جام، عجب احسانی است!

دلم اندر کف پُرجُور عجب زیبایی است! — عاشقی و من درویش؟ عجب سودایی است!
در کفِ دل‌نشناسی است دلِ اهلِ دلی — گهر اندر دل سنگ است، عجب دنیایی است!
تیر فریاد من از سنگ گذر کرد، ولی — بر دل وی نکند رخنه؛ عجب خارایی است!
سیل، گه خانه کَنَد از بُن و گه خشک شود — اشک من قطع نگردید، عجب دریایی است!
روز دیدار، مرا وعده به فردا می‌داد — شام هجران نشود صبح، عجب فردایی است!
گه وصالش به خیالم رسد و گه هجران — سری از خانهٔ دل زن که عجب غوغایی است!
منع **یغما** بنمایند به پیری از عشق — مردم بی‌خبر از راز، عجب دعوایی است!

زندگی واقعهٔ پُر سر و پُر سودایی است — گر سری از در این خانه زنی، غوغایی است
گام آهسته بنه پیش که این وادی دور — راه پر پیچ و خم و معبر طوفان‌زایی است
آن زمانی که نهادم قدم اندر دنیا — گفتم: این باغ عجب گلشن روح‌افزایی است!

جگرم سوخت، ز سوز تَفِ این دشت کویر / این سرابی، که زِ[1] چشم من و تو دریایی است
بار در نیمهٔ ره می‌فکن از دوش و برو / که ره عمر، بیابان توان‌فرسایی است
دل به امّید سحر خوش مکن و دیده منه، / در پی صبح، که دنیا شب بی‌فردایی است
راه دنیای دگر پییتن، ولی بی خبری / که سر گردنه‌ها، رهزن بی‌پروایی است
دل به اشعار نکو بسته‌ای **یغما**!، چه کنم؟، / این هم از بهر من مانده ز ره، دنیایی است

مطربا! از سازی در پرده‌ات می‌دار دست / می‌فکن مضراب یکسو، کَن ز سیم تار دست[2]
انجمن را رونق شادی دگرگون می‌کند / زان‌که بهر رقص بالا می‌کند دلدار دست
امشب ما را سَحَر مشکل بود، زیرا که چرخ / می‌کشد بهر تماشا غفلتاً از کار دست
شمع را نوری نشاید ماند، گر بر عزم ناز، / برکشد بر زلف، آن عاشق‌کُش عیّار دست
زان‌که چون افتاد اندر دام عشق او دلم؟ / از تعجّب می‌گزم در هر نفس صدبار دست
همچو مجنون بر کف خود خیره‌خیره[3] بنگرم / زان زمانی که زدم بر گونه‌های یار دست
هر که را مهر بت و عشق سخن همراه نیست / جان **یغما**[4] گو مزن بر دفتر اشعار دست

دل رمیده، مرا همچو شیشه‌ای از دست / شبی که با تو نشستیم، اوفتاد و شکست
چه جای شکوه دل من اگر شکسته هنوز؟[5] / چو شیشه بشکند، او را دگر نشاید بست
شراب سرخ چو یاقوت لعل توست؟ که نیست! / زلال زندگی‌ام در لب تو نیست؟ که هست!
به چشم مست تو گر شرم نیست، نیست شگفت / چو باده برکشد، از کس دگر نترسد مست
اگر نرفته‌ام ز سَرِ کوی تو، چگونه روم؟، / کسی که جان به گره‌های زلف تو پیوست
چنان به روی مَهَت عاشقم که گر تیرم، / زنی به دیده، به پیشَت سپر نسازم دست
به یادت است، که گفتم: چرا به هم بستی؟، / کمند گیسوی خود را که می‌نماید پست؟
بگفتی‌ام که: سَرِ زلف زان گره زده‌ام / که هرکه پا کشد از حدّ خویش، باید بست
چه باده‌ای است به اشعار نغز تو **یغما**؟ / که هرکه خواند وِرا، از شراب ناب گست

---

۱ - «ز» یا «از» در لفظ نیشابوری و در این‌گونه ترکیبات به جای «به» می‌نشیند؛ ز چشم من و تو: به چشم من و تو.

۲ - به فتح کاف (کَن)، دست‌کندن: رها کردن، دست‌برداشتن.

۳ - خیره‌خیره: با شگفتی، با حسرت. در لفظ نیشابور رقتی نگاه به جایی خیره می‌شود مفهوم حسرت و یاد گذشته و شگفتی دارد.

۴ - جان یغما: به جان یغما تو را سوگند می‌دهم.

۵ - تعقید دارد: اگر دل من هنوز شکسته است، جای گلایه نیست، زیرا...

چون زدم بر حلقهٔ زلف پریشان تو دست
قطع بادا دستم ار گیرم ز دامان تو دست

من به خون شاهرگهایم زدم انگشت خویش
تا گذارم بهرِ پیمان روی عنوان تو دست[1]

تشنگیهایش خَزَربخش است و هجرانش وصال
گر دهد راه درازی در بیابان تو دست[2]

بس‌که عشقی پای تا سَر، آفتاب چرخ را
چهره سوزد، گر زند بر جسم عریان تو دست

پیرمردان را شراب کهنه می‌ریزد به جام
دست آن طفلی که می‌ساید به دامان تو دست

هر که عاشق نیست یغما! دستهایش قطع باد
گر که از غفلت زند بر جلد دیوان تو دست



صورت به عزم جلوه، سیمین‌عذار من شُست؟
یا ابر نوبهاران، گَرد از رخ چمن شُست؟

در انتظار غنچه، ای مرغ باغ منشین!
دلدار مه‌رخ من اکنون لب و دهن شُست

تا شانه زد به گیسو مرغان باغ گفتند:
نیسان ز ابر آمد، رخسارِ یاسمن شُست

تا حشر در بر ما صدپاره کرد جامه
دستی که روز میلاد از یار ما بدن شُست[3]

این درد با که گویم؟..با این‌همه ،نگارم
دست امید ما را آخر به یک سخن شُست:

ما را به سر هوای دیگر بوَد، ولیکن
یغما ز اشک خونین دامان پیرهن شُست

دربِ زندانِ اسیران، گر چه سر خواهد شکست[4]
من سَری می‌بینم اندر ره، که در خواهد شکست

تازه‌کاری می‌رسد یاران! که در میدان جنگ
در کف رزم‌آوران تیغ ظفر خواهد شکست

تیر برگردانَد اندر سینه تیرانداز را
یا به دستِ خصم، شمشیر از کمر خواهد شکست

این پیاده، بر سواران راه را خواهد گرفت
وین سواره، از سپهداران سپر خواهد شکست

ای که بی‌باکانه نخل عمرِ مَردم می‌کَنی
باغبان روزی به فرق تو تبر خواهد شکست

با پسر تندی مکن بی‌حد، که فرزندِ غیور
روز پیری، با لگد پشت پدر خواهد شکست

جهل باشد ز انتقام دهر غافل زیستن
کاین خدنگ، از مرغِ نُه افلاک، پَر خواهد شکست

تکیه بر دانش مکن یغما! که طوفان بلا
چون رسد، اوّل درختِ پُرثمر خواهد شکست



---

۱ ـ مهر تأیید یا مُهر به عنوان پذیرفتن تعهد و پیمان در این بیت به زیباترین شکل ممکن آمده است. شاعر انگشت خود را به جای جوهر با خونش تر می‌کند و سپس مانند انگشت‌زدن فرد امّی در پایان نامه یا سندی، روی عنوان یار را انگشت می‌زند.

۲ ـ دست دادن: نصیب گشتن.

۳ ـ دستی که (کسی که) روز تولد دلبر، بدن کودکانهٔ او را شست، جامهٔ تن ما را از غیرت تا قیامت صدپاره کرد.

۴ ـ به گفتهٔ خانم زهرا یغما (دختر بزرگ شاعر) این غزل، آخرین شعر یغماست که سه روز پیش از مرگ سروده است.

شود که باز ببینیم بستِ کار، شکست؟ شرابخواره شد آزاد و بند و بار شکست؟
ز بس‌که مِی به سبو ماند و خوشه اندر تاک ز بار محنت و غم، پشت باده‌خوار. شکست
نه شاخ توت شکست و نه بازوی زهتاب چه غصه اهل طرب را اگر که تار شکست؟
خوش آن زمان که بگیریم جام می در دست به یاد مستیِ روزی که انتظار شکست
هزار قتل اگر کرده مجرم، آزاد است. چو تیرِ دار[1] ز هم بر گسست و دار شکست
هزارها سر اگر بشکنند، شکسته. ولی امان اگر دل زارِ امیدوار شکست
غمین مباش که راهِ امید را بستند هزار مرتبه بستند و روزگار شکست[2]
هزار کانِ گهر را نمی‌دهد **یغما** به نیم قطره می ناب. گر خمار شکست



به روی خاک بخوابم که خاک جای من است[3] به روی خشت نَهَم سر، که مُتّکای من است
به نیشخندم اگر کُشت دشمنی، نه عجب من عاشق رخ معشوقم. این سزای من است
تو خوش بخواب به بستر، که من به وادی عشق شدم اسیر و سرِ خار پرنیای[4] من است
اگر چه می‌کشم از دل همیشه نالهٔ درد شفا مبخش. که این دردها دوای من است
همیشه دامنم از اشکِ دیده تر بادا که هر چه می‌رسدم، کار چشمهای من است
دوام عمر مرا دوستان همی جویند بقای عمر من ای دوستان! فنای من است
طرب فزاست عجب صوتِ دلکش مطرب نوای وی، اثر شعر بی‌صدای من است
ز گَردِ راه درآمد سوار غم **یغما!** بگو فرود بیاید که آشنای من است



خواهم سروده‌ای بسرایم برای دوست کو آن زبان که گفت تواند ثنای دوست؟
از دوست گفته‌اند سخنها بسی، ولی کو آن حکایتی که بوَد در سزای دوست؟
گوش دل از شنیدن هر بانگی‌ام کر است از آن زمان که باز شنیدم صدای دوست
روزی هزار بارم اگر تیغ برکشد نامردم ار که سر بکشم از عطای دوست
صدها هزار خنجرم اندر جگر زنند خاری اگر کسی بنهد پیش پای دوست
گفتی وفای دوست چه باشد؟ برای من، فرقی نمی‌کند ز وفا تا جفای دوست
پنجاه و هشت سال مرا خار دشمنی بر پای دل خلید به جرم وفای دوست
یغما کِی است لحظهٔ مرگ تو؟ جان من زیر لب است و منتظرم بر اِمای[5] دوست

---

۱ ـ تیرِ دار: چوبهٔ دار.
۲ ـ «شکست»، اینجا در معنی متعدّی به کار رفته است: روزگار آن را شکست.
۳ ـ برخی از نزدیکان یغما نیز این غزل را به عنوان آخرین سرودهٔ وی به یاد می‌آورند که ـ با توجه به توضیح صفحهٔ قبل ـ به نظر می‌رسد تصوری ناشی از تناسب مضمونی شعر، با واقعهٔ مرگ شاعر باشد.
۴ ـ پرنیا: پرنیان، حریر؛ بر حسب ضرورت آمده است.
۵ ـ اِما: ایما، اشاره.

من سخن از یار می‌گویم، تو گویی یار چیست؟ کوردل را امتیازِ روز و شام تار چیست؟
گر تو را آبی چکد از دست، جان از کف نهی پس چه‌دانی پاکبازان را به عالم کار چیست؟
من ز زلف یار می‌گویم، تو از گیسوی حور، می‌کنی تفسیرِ من، این ناروا اخبار چیست؟
مدعی بر جهلِ خود پا می‌فشارد، واین عجب گر ندارد فرست[1] تأیید ما، انکار چیست؟
عمر را «یکتا گهر» گفتند، یک تن هم نگفت سود این کالای واپس‌مانده از بازار چیست؟
شعر گو **یغما!** نه تنظیم سخن، تا هرکه خواند خود نیندیشد که این بی‌محتوا آثار چیست؟



به غیرِ یار، تمام زمانه بی‌یاری است به غیرِ عشق، بساط جهان گرفتاری است
پیامِ داد گدا تا حریص را گوییم که جمع مال نه مال است، بلکه بیماری است
کسی که آب نخورد از قنات بازوی خویش اگر ز شطّ فرات است، آب بی‌عاری است
فرشته گر زَنَدت بوسه بر لطافت دست ز پینه گر که بود صاف، ننگ بیکاری است
حدیث فاش بگویم، که قصه پیچیدن میان پردهٔ ابهام، خود ریاکاری است
اگر که عمر به یک لحظه‌ات رسد، مَهَراس که کار حقّ و حقیقت، ز پرده برداری است
قلم بگیر ز **یغما** که شعر جان‌پرور چو شد خلاف و ستم پیشه، مردم آزاری است



دارم به لب صدا و ندانم صدای کیست؟ نایم پر از نوا و ندانم نوای کیست؟
دردم گهی رسد به دوا، لیک غافلم کاین دارو از کجا و ز دارالشّفای کیست؟
این آتش بلا که گهی پای تا سرم، گیرد میان شعله، ندانم بلای کیست؟
در کلبهٔ درون من خسته، عاشقی هردَم زند به حلقه، که این‌جا سرای کیست؟
دل از من است و سینه ز من، من در این شگفت یک عمر سر به جِیب که این خانه جای کیست؟
عمری است می‌دَوَم ز قفای کسی، هنوز واقف نِیَم که رفتن من در قفای کیست؟
این رفتن و دویدن بی‌انتهای من سودش چه بود و جرم و گناهش به پای کیست؟
یغما! برای کیست غزلهای عاشقی؟ گر عاشقی است، به که ندانم برای کیست



جز تو ما را به دل تمنّا نیست جز هوای تو در سرِ ما نیست
چون تو را عاشقیم، ما را هیچ، از بلاهای دهر پروا نیست

---

۱ ـ فرست: فراست، هوشیاری.

ما دل و دین سپرده‌ایم به دوست — برو ای شیخ! جای دعوا نیست
ز عبادت به یار کس نرسد — این عمل بر اساس تقوا نیست
جای دیگر برو که خانهٔ عشق — جای فریاد و شور و غوغا نیست
جان‌سپردن به یار، تردیدش، — ذرّه‌ای در وجود یغما نیست



گر چه در کف، شیردلها را به جز شمشیر نیست — پهلوانی را که شمشیر است در کف، شیر نیست
ای قوی‌بازو که دشمن را ز تن سر می‌بری! — آدمیزاد است در خون می‌کشی نخجیر نیست
اوّل اندر سینهٔ خود سر فرو، ای شخ‌کمان![1] — تا بدانی سینهٔ انسان نشان تیر نیست
پرده از جرم تو ای مظلوم! گر یکسو کنند — آتش جرم از تو خیزد، خصم را تقصیر نیست
باز کن بازوی مجرم را ز بند تیر، زانک، — دست ارباب کنه باز است و در زنجیر نیست
در حنای خون مزن دست عروس فتح را — صبر کن راه ظفر باز است و بی‌تسخیر نیست
کی شراب شعر یغما! می‌کنی در جام خلق؟ — ریختم در خمره‌ها انگورها را، دیر نیست



عاشق و رند و دل‌افتاده و عیّاری نیست — ورنه در هر گذری نیست که دلداری نیست[2]
در دل تنگ بتان گر بگذاری گامی — به جز از عشق، در آن بادیه دیّاری[3] نیست
آنقَدَر در دل پر ذوق پری‌رویان، مِهر، — روی هم خفته، که اندازه و مقداری نیست
مردمِ چشم بتان است سرای عشّاق — گر تو را بار ندادند، تو را باری نیست[4]
شعر بر قیمت ناموس خریدند از ما — تو چه گفتی که به اشعار خریداری نیست؟
آنچه با شعر ستاندیم به گوهر نتوان — گرچه بر قیمت دُرّ و گهر انکاری نیست
دهر، آشوب دگر دارد و من شور دگر — هرچه گویند که اشعار وی اشعاری نیست
هاتفی وقت سحر گفت به صاحب‌دلها — گرچه شب رفته و صبح آمد و بیداری نیست،
هرچه صاحب‌دل و مغرور و شجاعید و ستبر — گر که دلداده نباشید، دل، انگاری نیست
سخن دلکش یغما اگرش بر دل کس، — ننشیند، به پذیرفتنش اجباری نیست



جان‌دهم در پی زیبایی و زیبایی نیست — سر و پا شیون و غوغایم و غوغایی نیست
محرم خلوت دلدارم و دورم از کام — تشنه‌لب بر لب دریایم و دریایی نیست

---

۱ ـ شخ‌کمان: شق‌کمان؛ شخ در لغظ نیشابوری به معنای کشیده و راست و استوار شده است.

۲ ـ «هر» در این مصراع، به جای «هیچ» آمده است.

۳ ـ دیّار: دیرنشین؛ و نیز به معنی کَس، کسی.

۴ ـ «بار» اول در این مصراع به معنای دادن و اجازهٔ حضور است؛ و «بار» دوم، به مفهوم مصطلح ارزش و اندوختهٔ معنوی است.

خلوتم بزم نگار است کران تا به کران — اندر آن‌جا که ز انسان اثر پایی نیست
همه گویند که دنیای تو خوش باشد و من، — رفتم - ای دوست! - از آن سوی که دنیایی نیست
گام بر اخترم و بسته به زنجیرم پای — دست بر ساغرم و نشئهٔ صهبایی نیست
می اگر نیست مرا مستی یاد تو بس است — دشت و صحرا بس، اگر شهر، مرا جایی نیست
سیلی چرخ پیاپی رسدم، لیکن من — صخره‌ای در بر امواجم و پروایی نیست
خلقم امروز به تکذیب بگیرند و مرا — روزگاری بشناسند، که **یغمایی** نیست

به تَرک عشق، اگر چه نصیحتِ بد نیست — مرا مگو، که همه بَنگ بَنگِ پنبه‌زنی[1] است
کسی که عشق ندارد، اگر ز من پرسی — نمُرده است، ولی زنده‌اش ز بی‌کفنی است
اگر که پاسخِ ناعاشقی نگفتم فاش — نه حق به اوست، که اینَش نشانِ تودهنی است
بیا به گوشهٔ ویران عشق بنشینیم — که پادشاهِ دو عالم شدن، ز بی‌وطنی است
تَبَر چه می‌شکنی از سرِ[2] شکستن بُت؟ — شکستن بُتِ کفّارِ دهر، خود شکنی است
اگر چه در شبِ شعر و حضور اهلِ ادب — زبان دلکش من، ذوالفقار بوالْحَسَنی است،
به پیش اهل هنر، شعر، خفّت **یغماست** — که کوه سر به فلک، محترم ز بی سخنی است

ای‌که می‌بینی به دستم دفتر اشعار نیست — هرکه دارد شعر اندر سینه، دفتردار نیست
عاشق خطّ رخ دلبر، چه می‌داند کتاب؟ — نقشبند خانهٔ دل را قلم در کار نیست
ما، خطِ دلبر ز اوراق طبیعت خوانده‌ایم — درس خوانان مدارس را در این‌جا بار نیست
نیستم طوطی که تعلیم سخن گیرم ز کس — دُرِّ شعر من ز حلقوم است، از منقار نیست[3]
نیست جای گفت‌وگو گر من درافتادم ز پای — رهنَوَردِ کوی مقصد، فارغ از آزار نیست
حلقه بر در می‌زدم که: عاشقم!؛ با خنده یار، — گفت: **یغما!** خانهٔ معشوق را دیوار نیست

اگر چه صورت او آفتابِ خاور نیست — به جان دوست که از آفتاب کمتر نیست
به آفتاب وصالش، گشوده‌ام درِ چشم — که خواب راحتم از این خیال، خوشتر نیست

---

۱ - صدای رشته‌ای که در ابزار پنبه‌زنان قدیم برد و در اثر کوبش به صدا در می‌آمد؛ کنایه از بیهودگی و بی‌فایده بودن.

۲ - از سرِ: برای، به منظور، به عنوان.

۳ - داستانی در مورد مرغ «حق‌گو» یا «حقّو» هست که می‌گوید این مرغ چندان «حقّو حقّو» می‌گوید که از حلقومش خون بیرون می‌جهد، بدین ترتیب برای رساندن فریاد به دیگران از خون و وجودش مایه می‌گذارد؛ احتمالاً شاعر بدین معنی نظر داشته است.

به یـاد لعـلِ لب او قَسَم کـه در دل مـا — بـه یـاد شـهد لبـانش هـوای کـوثر نـیست
همیشه مـنزل وی در سـراچـهٔ دل ماست — که یاد او به دلم هست، گر چه دلبر نیست.
رقیب گفت که: بشکست، عهد خود را یار — بگـو کـه: گـفتهٔ بدخواه جـای بـاور نـیست
روم بـه دشت و بیابان، کـه جـایِ عـاشق را — به جـز ز گـوشهٔ ویـرانه، جـای دیگـر نـیست
کـتاب عشـق بـتان را ورق مـزن یـغما! — که این حدیث جهانسوز، ثبت دفتر نـیست



گر چه از پیری به چشم اشکبارم نور نیست — بـرگرفتن دیده از روی تـوام مقدور نـیست
چشم دل بیناست، گر در دیده‌ام نوری نماند — هیچ‌کس را هیچ‌کار از چشم دل مستور نیست
نیست جای شِکوه‌ای گر روی برتابی زِ ما — کیست آن زیبا، که بر زیبایی‌اش مغرور نیست؟
گر مرا دیوانه مـی‌دانـند، حـق بـا مـردم است — آن‌که عاشق شد، ازین دیوانگی‌ها دور نیست
هر چه آید بر سرم، از شور و حالِ عاشقی است — فارغ است از قیل و قال، آن‌کاو ز اهلِ شورنیست
گـر چـه عـمری را پـیِ تـعمیر دل کـوشیده‌ام — باز ویران است و از مُشت گِلی معمور نیست
شکوه‌ها مـی‌کرد یـغما از دل رنـجور خـویش — دل چه دارد امتیاز از گِل، اگر رنجور نیست؟



فکر مـی‌کردم مـرا بـال و پـرِ پـرواز نـیست — قـدرت پـرواز دارم، بـالهایم بـاز نـیست
گفتی‌ام از یک سخن گیتی به هم ریزم، بلی! — آن سخن در سـینه دارم، جـرأت ابـراز نـیست
ادّعـای عشـق، کـوته کـن، کـه بـر اوج سپهر — راهِ رفتن هست، امّا جای دست انداز نیست
آن نـظر تـنگی کـه انـدر مـن نـمی‌بیند هـنر — بـا خـبر از دفـتر تـقسیم در آغـاز نـیست
چون مهار رفعت اندر دستِ غیر از ما و توست — آدمـی از آسـمان گـر بگـذرد، اعـجاز نـیست
ناز کن **یغما** به طبع خویش! گر چه روزگـار — آنقَدَر مـانند تـو دارد، کـه جـای نـاز نـیست!



بس‌که زیباست، سخن از رخ زیبایش نیست — سـخنی در خـور چشـمانِ فـریبایش نـیست
بیتِ شعری است که از دفتر معنا دور است — میِ صافی است که جا در دلِ مینایش نیست
سـینهٔ تـنگ مـن و عشـق رُخِ او؟ هـیهات! — کاو بزرگ است و به کُنجِ دل من جایش نیست
روز دیـــدار وی‌ام مـــعجزه‌ای پـیش آمـد — کـه کسـی را هـنرِ چشـمِ تـماشایش نـیست
خـواسـتم بـوسه زنـم بـر لب او، مـی‌دیدم، — که رُخَش گشت ز من غایب و لبهایش نیست
طـمعِ وصـل بـریدم مـن از او، زیـرا او — همچو انوار ، شـبح دارد و اعـضایش نـیست
رفـــتنش جـــان بســپارم اثـر پـایش را — بس‌که چون سایه لطیف است، رَدِ پایش نیست
گفتی آخـر دل و دیـن بُـرد ز کـف **یـغما** را — آن کدامین دل و دین است که یغمایش نیست؟

اگـــر تسـلّطِ شـمشیر بـر جـهانم نـیست
همین بس است کـه آزارِ خستگانم نـیست

پـیاده مـی‌روم و سـرخـوشم ز همّت پـای
کـه اسب سـرکشی آزرده زیرِ رانم نـیست

چـنان شجاع به تـحصیل روزی‌ام کـه اگـر
بـه شـانه‌ام بـنهی کـوه را، گـرانـم نـیست

چـــراغ بـــزم ادیـــبان و شـمع اهـل دلم
اگر چه شمع به ایوان و نان به خوانم نـیست

خـجل ز سـفره‌نشینان نـیَم به صرف طعام
به یُـمنِ دولت آن‌که بـه سفره نـانم نیست

ازیـــن بـــلندترم هست شـعرِ جـان پـرور
درون ســـینه، ولی جـــرأت بـیانم نـیست

چـــرا بـــیان حـقیقت نـمی‌کنی **یـغما**!؟
: ز اعـــتراض تـــهی‌مایگان امـانم نـیست



عدّه‌ای بـر آن‌کـه مـن مـی‌گفته‌ام اللّه نـیست
من نکـو گـفتم سـخن، امّـا سـخن‌آگـاه نـیست

کعبه گر سازند مردم، ایـن بـنای مـردم است
خانه‌ای را که کسان سـازند، بـیت‌اللّه نـیست

آن‌کـه اخـترها هـمی‌چرخـند از فـرمان او
خانه‌اش از سنگ و بامش این‌چنین کوتاه نیست

گـمرهم دانـند مـردم، لیک مـن دارم یـقین
آن‌که حق را سازد از خانه جدا، گمراه نـیست

ای‌کـه سـرکش مـی‌شتابی دهـر را، آگـاه‌باش
کاین فَرَس شاهین‌پر و این عرصه، جولانگاه نیست

شانه دردادم که کوهی بَـرکنَم، یک‌تَـن نگـفت
از حقیقت، کای پسر! این کوه سنگین، کاه نیست

مـــطلبی کـــوتاه بـود و رازهـایی نـاتمام
گرچه **یغما**! این سخن بهرِ همه دلخواه نـیست



دلم بـــه سـر هـوسِ آن فـرشته‌منظر داشت
دلِ ز کف شده‌ام، شـور عشـق بـر سـر داشت

کـــه نـاگـهان رخ مـاهش ز آسـتانهٔ در
طـلوع‌کرد و بـه دنـبال خـویش اخـتر داشت

چـو کـوه طـور نشست و چـو پـرّ کـاه پـرید
ز آتش دلِ مـــا بس‌کـــه سـینه آذر داشت

فـــضای شـهر مـصفّا شـد از نـسیم عـبیر
ز بس‌که گیسوی وی بوی مُشک و عنبر داشت

نـــظیر دلبـــر مـــا را نـــزاد مـادرِ دهـر
اگـر چـه هـرطرفی، صـدهزار دخـتر داشت

بـــه روز زنـدگیَش گـفت شـاعرم **یـغما**
ولیک تا به پس مرگ او، که بـاور داشت؟



چـون روزِ منتظر که ز پـی بـاختر نـداشت،
دیشب، شبِ سیاه مـن از پـی سَحَر نـداشت

در مـحبس سـیاهیِ شب تـا بـه صـبحگاه
صـدبار جـان سپردم و راهـی بـه در نـداشت

غـیر از شـعاعِ روی تـو در پـیش چشم مـن
خـــاکِ سـیاه؛ ذرّه و کـیوان؛ قـمر نـداشت

مـــا را چـــه‌باک سـرزنشِ مـدّعیّ خـام؟
کاو داغ عشق روی تـو را بـر جگـر نـداشت

رفـتی کـه ریشه بـرکنی‌اش نـخل عشـق را؟
بنشین! که دست چرخ و فلک این تبر نداشت

بـــر فـرق آسـمان و زمـین، سـایهٔ امـید — افکـند ایـن درخت، اگـر چه ثـمر نـداشت
مـا را نـخواست تـا بـرهاند، وگـرنه چـرخ — انـــدر نـیامْ تـیغی ازیـن تـیزتر نـداشت
گـفتی کـه بـود دلبر **یغما**؟ چه گـویمت؟ — کاو داد دل به دلبر و خود هم خبر نداشت

گر نبودی عشق، دامان فـلک اختر نـداشت — آفتاب از کوی بی‌عشقِ سَحَر، سر بر نداشت
عاشقی معنای دیگـر داشت، عفّت، نـیز هـم — ماه‌رخساری، اگر بر فرق سر معجر نداشت
عصمت کبری تماشاکن! که مریم در حضور — چون مسیحا طفلی اندر دامن و شوهر نداشت
هـر چـه کـوشیدیم، راز عـاشقی افشا نشد — هـر چه پـوییدیم، راه معرفت آخر نـداشت
عشـق بـهرِ خـلق دنیا آخرین منزلگه است — من از آنـجم گـامِ بـالاتر زدم، مَنجر نـداشت
آدمـی از خـاک انـدر اوج مَـه خـرگاه زد — علم را پایان نمی‌باشد، کسی باور نـداشت
مطلب از پرده عیان می‌گشت **یغما**! گر سخن — جز حجاب معرفت بر خود زر و زیور نداشت

پیکری داشت، سری داشت، به تن جانی داشت — آدمـــــیزاده اگـــــر ذرّهٔ ایـــمانی داشت
ز سرِ خـودسری در خـاک، سیَه کـرد مکـان — ورنـه ایـن مرغِ سبک، بـالِ فـراوانی داشت
گَردِ نـادانـی‌اش از چـهره اگـر مـی‌شد پـاک — چـــو مَـــهِ چـارده، پـیشانیِ تـابانی داشت
هـوس کـاخ زریـن کـرد ورا خـانه خـراب — ورنـه از خـانهٔ خشـتی، سر و سامانی داشت
دیو حـرص، عـاقبتش کُشت ز بـی بـرگی هـا — ورنـه در خانه و در خوانِ شـرف نـانی داشت
قاضی اش راه خطا بـرد؟، ز بـهرِ چـه بـرفت، — آن که در باطن خود حاکمِ وجـدانـی داشت؟
هر کـه پـرسید ز **یـغما**، بگـو: از مـال جـهان — قـالب خشـتی و اشـعاری و دیـوانـی داشت

زندگی گر چه سپر گشت[1]، چه طغیانی داشت! — سوز این آتش پـر شـعله، چـه دامـانی داشت!
وه! که ایـن سـیل خـروشنده چـه بـنیانی کَند — وای! کاین مـوج بـلاخیز چـه طـوفانی داشت!
خـلق را آب گـذشت از سـر و مـی‌بارد بـاز — آه کاین ابرِ پـر از فتنه، چـه بـارانـی داشت!
مـا گـذشتیم از او، نـیم قـدم صـاف نـبود — ایـن ره شسـته ز آفـات، چـه نـقصانی داشت!
هـر کـه را زاد، بـه گـهوارهٔ گـورش افکند — مـادر دهـرِ سـیه‌روی، چـه پستانی داشت!
آن‌که دل داد بدین دهـر، چـه غـفلت‌ها کـرد! — وان‌که بُبرید ازین ورطـه، چـه ایـمانی داشت!
بـــود **یـــغما** و بـیابانی و دنـیایی شـعر — چه بیابان و چـه دنـیا و چـه دورانـی داشت!

---

۱ ـ سپرگشتن: در این‌جا با معنی سپرده‌شدن، طی‌شدن و سپری‌شدن به کار گرفته شده است.

دشمنی را، دشمنی با خنجرِ خونخوار کُشت
دوستی را، دوستی از حرفِ ناهنجار کُشت

مطلبی دارم ز تو می‌پرسمَش، پاسخ بگوی!
زین دو آدمکش، کدامین، کُشته را دشوار کُشت؟

کُشتهٔ دشمن چه غم دارد؟ که دشمن، دشمن‌است
گریه بر آن کُشته باید کرد، کاو را یار کُشت

تیغِ قاتل از تنِ مقتول، جان یک‌باره بُرد
زان‌که او را قاتل بی‌رحم، در انظار کُشت

باخبر باشی که تا دنیاست دنیا، زنده است،
آن ضعیف ناتوانی را که استکبار کُشت

از گلوی خَلقَش آید بانگ تا هنگام حشر
آن عزیزی را که **یغما!**، خصم بی‌دین خوار کُشت



اگر چه عشق تو در ابتدای کارم کُشت
شدم فنا و نگفتم غم نگارم کُشت

چو روبه‌رو شده‌ای لحظه‌ای بَرَم بنشین
که دیر دیدنِ آن رویِ ماه‌وارم کشت

مپوش روی ز من تا ببینمت سر زلف
که باز دیدن آن زلف مُشکبارم کشت

اگر ز دیده رَوَد خونِ دل، رواست مرا
که ناز بی‌حدِ آن چشم فتنه‌بارم کشت

به بوسه‌ای ز مِیِ لعل خویش دریابم
خمار بادهٔ آن جام خوشگوارم کشت

به آن امید که لَختی درآیی‌ام از در
غم فراق تو دیشب هزار بارم کشت

نمرده‌ام که ببینم دوباره روی تو را
وگرنه در پیِ تو درد انتظارم کشت

ز بعد عمر کهن، تازه گشته‌ام عاشق
که دهر را شرر شعر آبدارم کشت

ادب ز همّت تو باز زنده شد **یغما!**
شده‌است زنده، ولی جُورِ فقر و یارم کشت



مستی ز باده، عشق عذارِ بُتان گرفت[1]
ناصح، حدیث عشق و جنون را همان گرفت

سرمست می‌توان که زمین را به دوش برد
با عشق می‌توان که هزار آسمان گرفت

خورشید را ز اوج فلک می‌توان کشید
در مشت همچو گوی، قمر می‌توان گرفت

ما خوانده‌ایم و دیده، اگر تو ندیده‌ای
آدم توان ز توسن گیتی عنان گرفت

آن‌یک، ز مشت خاک و گِل و سنگ، خانه ساخت
این‌یک به زیر ساقهٔ عرش آشیان گرفت

املاک کائنات وِرا بود و تنگ‌چشم
خوش‌دل، که مشت خاکی ازین خاکدان گرفت

گفتند چاره نیست اجل را، زهی غلط!
یک عمر می‌توان ز اجل هم امان گرفت

یغما! هر آن‌که شعر تو را خواند از شگفت
انگشت بر دهان و ز گفتن دهان گرفت[2]

---

۱ ـ گرفتن: تصوّرکردن، پنداشتن. مستی را تأثیر باده پنداشت و عشق را به عذار بتان تعبیر کرد

۲ ـ دهان گرفت: خودداری کرد؛ به اصطلاح امروز، دهانش را بست.

تیر مراد هر چه زدم بر نشان نرفت — من خود نشان تیر مرادم. از آن[1] نرفت
در حیرتم که نالهٔ خارا شکافِ من — بر سنگ اثر نمود و به گوش کسان نرفت
خوش‌دل از آن شدم که مرا عاشقی ز سر — با های و هوی مردم و جور زمان نرفت
صدها هزار گونه چراغ چو آفتاب — تابید بر محافل و شمع از میان نرفت
بنگر به پایداری انسان، که یک نفر — عِلمش جهان گرفت و پیِ امتحان نرفت
من مرد عالَم دگرم، نی زمان حال — اشعارم از مطابق عِلم زمان نرفت
یغما! سخن بدون عمل هم طلاست، گر — مدح و ثنا و طنز و هجا اندر آن نرفت



آن طایر نشاط ز بامم پرید و رفت — مرغ طرب ز خانهٔ ما پرکشید و رفت
صبر و قرار و طاقت ما را گرفت و برد — دریای غم به سینهٔ ما آفرید و رفت
آمد که باز بینَدِمان شاد و خنده‌روی — گریانمان ز هجر رخ خویش دید و رفت
تنها نرفت، بلکه به هر گام راه او — خون جگر ز چشم ترِ ما چکید و رفت
او رفت و جان خستهٔ من همچو گردِ راه — تا منزل فرودِ وی، از پی دوید و رفت
آن آهوی وصالِ بیابان عاشقی — آیا ز ما چه دید که آنسان رمید و رفت؟
یغما خموش‌باش!، چگونه شوَم خموش — زین آتشی که بر جگر من وزید و رفت؟



بیارا سَروِ قد، ای سَروقامت! — که از قامت، به پا سازی قیامت
ز جا برخیز! تا بینم که را هست، — برای ایستادن، استقامت؟
خرامان شو! که سَرو بوستان را — ببندندش به زنجیر ملامت
ز تیغ غمزه، شیخ شهر ما را — ز کف می‌گیر تسبیح امامت
بُکش ما را، برو خوش‌دل، که کس نیست — شهید عشق را گیرد غرامت
در این جا خونبها، نیم نگاهی است — اگر دارنده را باشد کرامت
اگر خواهی که **یغما** را شناسی — ز اشک دیده می‌گیرش علامت[2]



عاقبت ای خاکِ جان‌بخشِ وطن، می‌سازمت — گر هزاران ره[3] شوی ویرانه، من می‌سازمت
گاه بیلم در کف و گاهی قلم، یعنی که من — با قلم، یا بیل، ای خاک کهن می‌سازمت

---

۱ ـ از آن: به آن دلیل.
۲ ـ علامت گرفتن: نشان گرفتن، سراغ گرفتن.
۳ ـ هزاران ره: هزاران بار.

آب اگر سفیانیانِ عصر بستندم به روی | من به آب و اشک چشم خویشتن می‌سازمت
من قوی بازویم و با آبرو و کارگر | با غبار صورت و خون بدن می‌سازمت![1]
خصم گر همچون شهیدان پیکرم در گور کرد | من برون از گور گشته با کفن می‌سازمت
من سلیمانْ صاحب خاتم نیَم، من **خشتمال**، | هستم و بر رَغم خصم اهرمن می‌سازمت[2]



بپرسید: از چه خوبان می‌برند ارث؟ | چرا جانان، ز ما جان می‌برند ارث؟
چه قانونی است این کافردلان را، | که از کیشِ مسلمان می‌برند ارث؟
چه بتوان کرد با آنان که در حُسن، | فروغ از ماه تابان می‌برند ارث؟
چه بالایی است ایشان را؟ تو گویی | که از سروِ خرامان می‌برند ارث
دلم از زلف ایشان تیره، آری! | سیاهان از سیاهان می‌برند ارث
دو چشم عاشقان **یغما**!، شب هجر | ز امواج خروشان می‌برند ارث



چه گفت لعل گهربار آن نگار، حدیث؟ | که شق[3] شده‌ست ز هَر حرف، صدهزار حدیث
تمام در خم یک تار موی دلبر ما است | زهی که باورم[4]، ار گفت زین قرار حدیث
مرو ز رَه، که همه شرح عشقبازی ما است | هر آن‌که گفت ز هَر گوشه و کنار حدیث
کنار مزرعه بنشین که از گذشتن عمر | بسی فصیح، کند آب جویبار حدیث!
فلک بر آن‌که بهار نوی به بار آرد، | ز خاک من وَ تو، گویی تو از بهار حدیث؟
بود ز درّ سخنهای دلکش **یغما** | به هر زمان و به هر شهر و هر دیار، حدیث



جامی که مَستِمان نکند، بی‌شراب باد! | چشمی که فتنه‌خیز نباشد، به خواب باد!
هر لعلِ همچو گُل که نبخشید بوسه‌یی | همچون کویر سوخته، خالی ز آب باد!
هر کشوری که ریشه‌کَن از اختناق نیست | هر گوشه صدهزار هزار انقلاب باد!
باغ حیات و آب مصفّای زندگی | بر دیدگان اهل خیانت سراب باد!

---

۱ ـ خاکی از غبار چهره و آبی از خون بدنم فراهم می‌کنم و با گِلِ حاصل از آن، بنای تو را می‌سازم.

۲ ـ در نسخهٔ موجود از این غزل، بیتی که شاعر از آن به «یغما» تخلّص نموده باشد، وجود نداشت. چنین به نظر می‌رسد که شاعر در تخلّص این شعر، به عنوان «خشتمال» بسنده نموده است.

۳ ـ شق‌شده: مشتق‌شده، اشتقاق‌یافته. این مفهوم امروز به کار نمی‌رود و شق کردن در زبان گفتاری و ادبیات داستانی، شکافتن و به دو نیم کردن معنا می‌شود.

۴ ـ باورم: باور کنم.

آن صورتی که رنگ ریا ذرّه‌ای در اوست — گر آفتاب چرخ بوَد، در نقاب باد!
در آن دلی که نور محبّت اثر نکرد — بر آتش خوراک پرستان کباب باد!
یغما اگر به گوشهٔ ویرانه جا گزید — ویرانه کاخ و کاخ مرصّع خراب باد!



لب و دهان تو جز جام خوشگوار مباد! — دو چشم مست تو از عاشقی خمار مباد!
اگر که سَرو چمن، سرکشد[1] ز قامت تو — مکان وی به لب سبز جویبار مباد!
گلی که دم نزند از عذارِ چون گُلِ تو — شکفته در چمن از نکهت بهار مباد!
چو زلف خویش، به شبهای تار شانه زنی — حضور تیرگی اندر شبان تار مباد!
دلی که از غم هجران تو به خون نتپید — بجز به دام خَم زلف تو شکار مباد!
کسی که عشق تو ورزید و از بلا ترسید — بجز به دام بلای قضا دچار مباد!
هر آن‌کسی که به رخ چشم و دل نباخت تو را — دو دیده خالی‌اش از اشک انتظار مباد!
اگر به پیکر **یغما** هزار پای گریز — بوَد، ز کوی تو اَش فرصت فرار مباد!



به اهل حال فلک را سر جدال مباد! — جهان تهی ز هیاهوی اهل حال مباد!
چراغ بارگهِ عاشقان بود خورشید — بر این عمارت بی‌انتها زوال مباد!
ز خاک تا به ثریّا نزاع عشّاق است — تنی فتاده زِ ایشان در این کِشال[2] مباد!
سری که عشق ندارد به مُلک تَن، سرخوش: — دلی که مهر ندارد به او مجال مباد!
هر آن‌که بوسهٔ مَه‌صورتان حرام شمرد — گشوده بر رخِ وی بابی از حلال مباد!
قد خمیدهٔ **یغما** به عشق ماه‌رخان، — فروتر از خَمِش پرچمِ هلال مباد!



دیدمش، همچو من غمزده از پا افتاد — هر که را دیده بر آن قامت رعنا افتاد
چاره می‌خواستم اندر غم عشقش، در دل[3] — گفت: جان می‌سپَرد، هرکه به دریا افتاد
تابش جلوهٔ او بود یقین[4]، کاندر شهر — دوش در هر گذری شورش و غوغا افتاد
آتش عشق رخش نی دل ما تنها سوخت — آه! کاین اخگر سوزان به چه تن‌ها افتاد
قرص مَه تیره شد از آهِ دل شب‌زدگان — گذر آن مَهِ تابنده به هرجا افتاد

---

۱ ـ سرکشد: سرکشی کند: ادّعای برتری کند.
۲ ـ کشال (در لفظ نیشابوری): کشمکش، کشاکش، به خاک کشیدن.
۳ ـ در دل: آهسته، به نجوا.
۴ ـ یقین: این‌گونه کاربردِ کلمهٔ یقین در نیشابور مصطلح است، به معنای: به احتمال زیاد؛ به ظن قوی.

دمـــی آســوده نگـــردد ز پـریشانی دل
چشم هرکس که بر آن زلف سمن‌سا افتاد
عشق او در همه دلهاست، ندانم ز چه رو
قـــرعهٔ فـــال بـــه نـام دل **یـغما** افـتاد



مـرا بـه شـانه چـو بـار فـراقِ یـار افتاد
تـو گـفتی‌ام که بـه سر کـوه پُرفشار افتاد
ز بردباری خـود شـاکـرم که زیـن هـمه بار
نـه شـانه‌ام بشـد آزرده و نـه بـار افـتاد
مـن از تـلاش گـرفتم، وگـرنه بـارِ امـید
ز روی شـانهٔ مـن صـدهزار بـار افـتاد
هـزار کـوه گـران خَـم نـمی‌کند کـمرش
کسـی کـه در ره مـقصود بُـردبار افـتاد
ز بـی‌ارادگـیِ خـود بِـدان، اگـر روزی
فـلک بـه عکس تـمنّای تـو بـه‌کـار افـتاد
تـو اسـتوارتـر از وی فشـار پـایِ طـلب
اگـر بـه رَغـم تـو، ایّـام اسـتوار افـتاد
ز دوست روی نـتابم، اگـر ز چشـم تـرم
چکـید خـون دل و اشک انـتظار افـتاد
به صخره خنده‌کنان گفت: سخت‌باش چو ما!
مـیان درّه، چـو سـنگ از سـر گـدار افـتاد
ز صخره باز به سنگ آمد و به **یـغما** گـفت:
بـه‌سر شـتابْ ره عشـق، و در کـنار افـتاد



قرص خورشید ز گـردون بـه لب بـام افتاد؟
یـا نـقاب از رخ آن مـاهِ دلارام افـتاد؟
یار ما غمزه‌کنان دیده بـه هـم زد که چنین
شـورِ بـی‌سابقه در مـردمِ ایّـامِ افـتاد
قد بـرافـراشت نگـارم، که قـیامت شده است
رو نـمود او، کـه فـغـان در مَـلَأِ عـامِ افتاد
گـو بـه آن سـرو خـرامـان نـخرامد بی دل!
که ز عشّاق دوصد مرده بـه هـر گـام افـتاد
نـاصح مـا کـه بـه لب عـیب نـظربازان داشت
تـا ورا دیـد، بـه دل مـهر وِیاش وام افـتاد
در پی خالِ رُخَش، نـی دل مـا تـنها سـوخت
ای‌بسـا مـرغ دل خـلق، کـه در دام افـتاد
عشـقبازان هـمه شـاعر صِـفَتَند، ای **یـغما**!
تـا بـبینیم کـه شـایستهٔ الهـام افـتاد؟



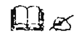
طـریق عـالم اسـرار را نشـانم داد
شب وصـال، شـرابـی کـه بـر دهـانم داد
عـروجم از سـر صدهاهزار اخـتر و مـاه
گـذشت، تـا قـدمی ره بـه آسـتانم داد
مـرا چـه‌کـار بـه کـم یـا گزاف، زیـرا او
قـلم بـه دسـتم و اشـعار بـر زبـانم داد
مـرا ز عـقل نـپرسی، که دست عـقل و خِـرَد
نـمی‌رسد بـه مکـانی کـه او مکـانم داد
غـرامت، از کـه سـتانم، کـه مـرغ تـقدیرم
بـه خـاکـدان فـلک، خـیره آشـیانم داد
سـزای نـعمتِ بـخشیده کِـی کـنی **یـغما**؟
بـه روز نـظم، اگـر آسـمان امـانم داد

مرا اکابرِ دوران سواد یاد نداد   چه بهتر آن‌که نداد او، که خود نداشت سواد
چو اوستاد ازل نامِ اهلِ دانش را،   رقم نمود، مرا نام از قلم افتاد
مرا نصیحت دانش مکن، که عاشق را،   جنون و کجزوی و جهل می‌کند ارشاد
به روی آتش سوزان مرا نشستن، به   که بهر پند نشینم به محضر استاد
به جز فریب و ریا اندر این مدارس چیست،   نشان فضل در این مردمانِ تیره‌نهاد؟
چنان به دشت هنر ماند، از تکاپو چرخ   که از زمین پر کاهی نمی‌رباید باد
هزارمرتبه جان می‌دهم ز دست، ولی   ز دست، دامنِ اهل ادب نخواهم داد
سخن چه سود ز **یغما**؟ که طول این مبحث   بسی دربده کتاب و بسی شکسته مداد

قبای زهد بر درویش بی‌همتا نمی‌چسبد   مرام پاک درویشی بدین اجزا نمی‌چسبد
اگر مرد رهی، از تن لباس حیله بیرون کن   که بر پاکیزه‌جانان، جامهٔ تقوا نمی‌چسبد
برو از خانقه بیرون، که مرد خانقه‌آیین   نه بر یک خانقاهی، بلکه بر دنیا نمی‌چسبد
صدای شیخ از دل برنمی‌خیزد، که غوغایش،   به هفتم آسمان پیچید و بر دلها نمی‌چسبد
به عشق سیم، حرف ترکِ دنیا می‌زنی ناصح!   برو جانم! که این افسانه‌ها بر ما نمی‌چسبد
نشان رستگاری نیست راه راست پیمودن   زمین صاف، گمره را به نعل پا نمی‌چسبد
زمین ویران و سوی آسمانها می‌رود انسان   هنرورزی است، امّا بر دل دانا نمی‌چسبد
رخ پُرگَرد و خاک ما به دنیادار می‌گوید: ز دنیا، جز غباری بر دل **یغما** نمی‌چسبد

تنم در وسعت دنیای پهناور نمی‌گنجد   روان سرکشم در قالب پیکر نمی‌گنجد
مرا اسرار از این گفته‌ها بالاتر است، امّا   به گوش خلق، از این حرف بالاتر نمی‌گنجد
به سینه دست نادانی مزن ارباب دانش را   اگر عِلمی تو را در مخزن باور نمی‌گنجد
عجب نبوَد که این خوابیدگان را نیست بیداری   اذان صبح اندر گوشهای کر نمی‌گنجد
مرا خواب آن زمان آید، که در زیر لَحَد باشم   سر پُرشور اندر نرمی بستر نمی‌گنجد
زِ بس راه وفاداری سریع و آتشین رفتم   سخنهای وفایم در دل دلبر نمی‌گنجد
توانگر را مخوان در گوش دل اسرارِ درویشی   که در خشخاش، خورشید بلنداختر نمی‌گنجد
دل سرگشته‌ام هر لحظه آهنگ عَدَم دارد   که رسوایی چو من در عالمِ دیگر نمی‌گنجد
نشان قبر مگذارید بعد از مرگ **یغما** را   شهاب طارمِ اسرار، در مقبر نمی‌گنجد

چه خون دل خوری ای دوست! تا سنگی گهر گردد؟ — گهر بفکن ز کف، کز سنگ خارا خوارتر گردد
برو انسان ستایی کن، که یاقوت یمانی را — بها آن روز افزاید که در دست بشر گردد
به سر رفتند راه آسمانها را، چه می‌پرسی؟ — فلک‌پیما شود چون برق، آن پایی که سر گردد
تو را طوق زر اندر سینه، غیر از آهن سرخی — چو ننماید، بینداز‌ش که نعل اسب و خر گردد
ز جُور چرخ می‌نالی؟ تو را انگشت تابیدن، — بوَد، می‌تاب، تا چون چرخها زیر و زَبَر گردد
کلید گنج و دانش را به بانگ تار و نی **یغما**!، — نهان‌کن در پناه نظم، تا نادان خبر گردد



توانگری‌است که املاک ماسوا دارد — گدای راه، اگر ذرّه‌ای صفا دارد
ز روزگار چه دارد نیاز. آن شخصیک[1] — ز خاکْ فرشی و از خشت متّکا دارد
به غیر حرص ـ که آدمکش است و بنیان‌کَن ـ — به دهر، هر مَرَضِ مهلکی دوا دارد
سوای عشق ـ که ما جا گزیده‌ایم در او ـ — به هر رهی که نهی گام، انتها دارد
به شاهراهِ حقیقت که جان ستاند و دین — بگو گذر کن از این راه، هر که پا دارد
به راهِ وصل نهادم قدم. نگارم گفت: — طریق دوست به سر رو، به پا صدا! دارد
چه باک رهروِ مقصود را ز راهزنان — که پایْ تا به سر از جلد تن قبا دارد
مرا به مملکتِ عاشقی رقیبی نیست — ز بس‌که این رهِ پر ماجرا، بلا دارد
کنون که غرق به دریای عاشقی شده‌ام — چه‌ام نیاز؟ که این فُلک[2] ناخدا دارد
بگیر شعر ز **یغما**، که آتش است و شرار — اگر به کیش شما، سوختن بها دارد



پاسخی دِه به سؤالم اگر امکان دارد — آدمی‌زاده، چه نامی است که انسان دارد؟
آدمی‌زاده و انسان و پری و ملکوت — همه در شأن کسی هست که وجدان دارد
هر کجا پا بنهی باغ بهشت است زمین — حیف از این کُرهٔ خاک، که نادان دارد
گُلِ خوشبو، ز گِلِ تیره و از سنگ ستبر! — حیف از این باغ پر از میوه، که حیوان دارد
من که رنجیده‌ام از باغِ روانبخشِ حیات — شیرِ آدم فکن و غولِ بیابان دارد
گنج در گنج نهان‌است سراپای، ولی، — مار، این قلعهٔ ویرانه فراوان دارد
خوان پُر نعمت یزدان بود این خانه و من — دست می‌شویَم از این سفره، که شیطان دارد
چند روزی فَرَسِ عشق بتاز ای **یغما**! — نوبت توست در این عرصه که جولان دارد

---

۱ - شخصیک: شخصی که.   ۲ ـ فُلک: کشتی.

جداست از جسدی که به تن کفن دارد — کسی که عاشق یار است و جان به تن دارد
هر آدمی که ندارد هوای یار به سر — مترسک است و به تن، کهنه پیرهن دارد
اگر ز آتش غم سوختم، مدار شگفت — شرار عشق نگار است، سوختن دارد
اگر لبم بکند باز، آن نگار عزیز — که روی همچو مه و زلف پرشکن دارد
جهان به اوج سعادت رسد ز مکنت ما — ز بس خزانهٔ دل گوهر سخن دارد
درخت قتل نکاری به باغ کس **یغما**! — که انتقام، تبرهای ریشه‌کن دارد



خروشی دارد اندر سر، هر آن‌کس کاو سری دارد — ولی بنشسته بر آتش خروش دیگری دارد
مکوشش از پی درمان، که دردِ اشک بر دامان[1] — ز تدبیر طبیبانه، دوای برتری دارد
روان خسته‌ام امشب بخواهد سوختن از تب — شگفتی نیست، زیرا دل خروشان آذری دارد
شبی را که سحر نبوَد، شبِ هجر محبّان است — وگرنه هر شبی از پی فروزان خاوری دارد
تو را پای ارادت نیست، ور نی خانهٔ دلبر — ز هر سو بنگری راه و ز هر جانب دری دارد
کنار گُل فرح‌انگیز و جان‌بخش است، می‌دانم — ولی ویرانه بر عاشق صفای دیگری دارد
منه ای بی‌خبر در گوشه‌ای دیوان **یغما** را — که این دریاچه، در هر قطره رخشان گوهری دارد



رموز عشق مرا زهدِ آسمان نبَرَد — اگر که جان ز تنم، مرگ، بی‌امان نبَرَد
لباس عشق به تن دارم و گدایی نیز — که تا حسود به اسرارِ من گمان نبَرَد
منِ فقیر، از آن فرقه‌ام که حاجت خویش — به درب بارگهِ خسروِ زمان نبَرَد
کلید گنج جهان را به عاشقان مدهید! — که قطره، راه به دریای بی‌کران نبَرَد
کسی که بهرِ نگاهی نداد جانِ عزیز — بگو دگر به زبان نام عاشقان نبَرَد
بیا به عالم دیوانگان، که صد عاقل — زنند سنگش و او نامِ عاقلان نبَرَد
مگو رموز محبّت به بی‌خبر **یغما**! — که ناکشیده تَعب، گنج رایگان نبَرَد



آن سفرکرده که جز عشق من اقرار نکرد — دیدی ای دل! که دگر یاد منِ زار نکرد؟
تیرِ فریادِ من خسته، ز کُهسار به سنگ، — اثر افکند و بر آن سنگ‌درون، کار نکرد

---

۱ ـ اشک بر دامان: کسی که اشک به دامان دارد (صفت جانشین موصوف)

گفت: من می‌روم از کوی تو، تا غم نخوری — او برفت و غمش از وادیِ دل بار[1] نکرد
هیچ‌کس همچو من اندر پی معشوق نرفت — ستم هیچ نگار، این‌همه وادار نکرد[2]
دشمن از طعن و، سخنها ز وفا گفت نگار[3] — خصم بر گفته وفا کرد، ولی یار نکرد
گفتم از جُور تو، روزی بگریزد یغما — گفت: عشق من اگر راه تو دیوار نکرد



چندی است باز طبع خوشم شعر سر نکرد — نوک قلم ـ به قصد سخن ـ صفحه تر نکرد
آهِ جهان گدازِ من از سینه بَر نشد — از عاشقانِ سوخته‌دل، ناله بَر نکرد
چون سیل، اشکِ حسرتم از دیدگان نریخت — بنیاد صبرِ خلقِ جهان، در خطر نکرد
آری! من آرزوی ستم می‌کشم ز خلق — از خلق می‌خرم ستمی، دَهر اگر نکرد
ما را بس است تیزی خارِ جگر خراش — شاخ مراد اگر گل امّید. در نکرد[4]
ما در کنار خوان بلا خود نشسته‌ایم — ورنه کسی ز راهِ تعارف خبر نکرد
یغما! شراب عشق، به غیر از تو داده‌اند؟ — : دادند، لیک تا که بنوشد، جگر نکرد



شمار وصف تو در منطق ما جانمی‌گیرد — خروش موج دریا در لگنها جانمی‌گیرد
سخن‌گفتن غلط می‌باشد از ترکیب اعضایش — ز بس زیباست، در ترکیب اعضا جانمی‌گیرد
مزن ای آفتاب آن‌دَم که یار از خواب برخیزد! — به یک دنیا، دو تا خورشید عظما جانمی‌گیرد
درون سینه مهرش را به قدر وسعت دنیا، — ازین هم بیشتر می‌خواهم، امّا جانمی‌گیرد
فروغ پیکرش از پیرهن سرمی‌کشد، آری — میان تار و پود، انوار اَفشا[5] جانمی‌گیرد
اگر موج غزل سرمی‌کشد، یاران ببخشیدم! — که اندر طبعِ چون دریای یغما جانمی‌گیرد



آن، روی ماه توست که بر رخ گلاب زد؟ — یا آفتاب بود و به صورت نقاب زد؟
از زلف تار توست، اگر تار گشته شب — از روی ماه توست، اگر آفتاب زد
گر ماه برنیامده امشب، شگفت نیست — چون دید روی ماه تو، خود را به خواب زد

---

۱ ـ بار کردن (در گویش نیشابور)، به معنای رخت سفر بستن.

۲ ـ وادارکردن: برخلاف معنای معمول آن در فارسی، در لفظ نیشابوریان به معنای طول‌کشیدن و امتدادیافتن به کار می‌رود.

۳ ـ این مصراع تعقید لفظی دارد. یعنی دشمن از طعن و یار از وفا، سخنها گفتند.

۴ ـ درکردن: بدرکردن، بیرون‌آوردن، شکوفاندن. در نیشابور می‌گویند: فلان گل یا فلان گیاه بذَر رفت؛ یعنی درآمد، سبز شد و رویید.

۵ ـ افشا: افشان، نورهای افشان و منتشر.

چشمان مست توست که مستی ز باده بُرد — از لعـــل تـــوست کآب بـقا را سـراب زد
ای دهـر! شاد باش که شاعر غزل سرود — ای کـاینات! مَست![1] کـه عـاشق شراب زد
یـغما! چه شد که طبع تو از بعدِ قرنها — در مُـــلک شـــاعری عَـلَم انـقلاب زد؟



چـهرهٔ خـورشید را در خـانه بـر دیـوار زد — هـرکه، بـر دیـوار، تـصویر تـو مـهرخسار زد
هـر کـه تـصویر تـو انـدر خـانه دارد، گـوییا — روشـــنای روز را بـر سـقفِ شـامِ تـار زد
شرمسارم گر کـه عکست را بـخواندم آفـتاب — جُـرمِ طـبعم بـود کـاین تـمثیل بـی‌مقدار زد
روی تـو تشـبیه بـر گُـل مـی‌کنم بـی‌اخـتیار — گر چه طبعِ دلکش من ایـن مَـثَل بسیار زد
غنچهٔ گل باز شد یک بار ـ اندر شاخ گـل ـ — لعـل تـو لبخند در هرلحظه صدها بار زد
دیشب اندر خـلوت مـن صـورت زیـبای تـو — تـا طلوعِ فـجر گُـل بـر روی هـم انـبار زد[2]
بس‌که تشبیه تو را کردم بـه گُـل، وقت سـحر — چـون بـزد خـورشید، گـفتی از دل گُـلزار زد
جای دارد خون دل گر می‌چکد از چشمِ مـن — عشـق تـو مـا را بـه سینه زخمِ نـاهنجار زد
دوستی، از جُورِ بی‌پایانِ دشمن شکـوه داشت — ما بـه کـه آریـم رو؟ زیـرا کـه مـا را یـار زد
طبع **یغما** تلخ‌کامان را عَسَل در جـام ریـخت — تا کـه دَم از عشـق، ایـن مـرغِ شکـرمنقار زد



مَـثَلِ روی تـو هـر کس بـه گُـلی از گِـل زد — ســـخن یـــاوه و بـــی‌معنی و نـاقابل زد
هجر گُل، مُشت پَری[3] را به نواخوانی خواست — غـــم تـــو آدمـیان را شـرر انـدر دل زد
خواست در پرده کِشد روی تو از کبر، حسود — مشتی از غیب بـه سـاق کـف[4] آن جـاهل زد
تا که نشناسَدَت ای دوست! تو را دشمن تـو، — دوست، در بـین تـو و دشـمن تـو حـایل زد
خواست مانع شود از مِدحَتِ تو، **یغما** جَست، — پشت دسـتی ز سـخن بـر دهـن نـاقل زد



گرچه خورشید است، انگاری که از خاور نزد — قـادری، کـز خـانهٔ تـار فـقیری سـر نـزد
بـــر سـرای مسـتحقّانِ مَـدَد، گـامی بـزن! — از طـــریق داوری، حـــتّی اگـر داور نـزد
تکیه بر خورشید عالم هم مکن، کاین کُندرو — از مـــقرّ خـــویشتن یک گـام بـالاتر نـزد

---

۱ ـ مست شوید!
۲ ـ انبارزدن: انباشتن، خرمن فراهم آوردن.
۳ ـ مشت پری: یک مشت پر (کنایه از بلبل).
۴ ـ ساق کف: ساق دست، ساعد. مشت بر ساق کف کسی زدن: دست کسی را از کاری کوتاه کردن.

تیغ تیزش فرق هفتم آسمان را می‌شکافت
روز جانبازی، به قاتل بانگ ترس‌آور نزد
شق‌کمانی کاو ز صید آسمان عاجز نبود،
تیر از غیرت به بال پشّهٔ لاغر نزد
بوسهٔ مَه صورتان بادا بر آن عاشق حرام،
کش زمان سربُریدن، بوسه بر خنجر نزد
گر چو مینا از دهانم مُهر برگیری، تَنَم
تا گلو پر از شراب است و لبم ساغر نزد
خشت می‌مالید **یغما**، تا بدانندی شهان
بی‌نیازی ، سکّه بر گِل می‌زد و بر زر نزد!

به زیبایئ رویَش، گل ز گلشن بر نمی‌خیزد
به سختی دلش، سختی ز آهن برنمی‌خیزد
کسی را فرصت فریادکردن نیست، گر بینی
که او می‌آید و از خلق شیون برنمی‌خیزد
دو چشمان سیاهش دشمن جانم شد از خوبی
شکایت نیست، چون خوبی ز دشمن برنمی‌خیزد
غزل نتوان سرودن، گر لب دلبر نبوسیدی
از آن دشتی که نبوَد آب، خرمن برنمی‌خیزد
اگر با آب دریاهای عالَم صورتم شویی
غبار عاشقی از چهرهٔ من برنمی‌خیزد
مگر از ساغر روز ازل یک جرعه بخشندت
وگرنه شور عشق، از باده‌خوردن برنمی‌خیزد
شدم خورشید بزم‌آرا، ز خاکسترنشینی‌ها
که می‌گوید چراغ از خاکِ گلخن برنمی‌خیزد؟
دوام شعر از الهام بی‌پایان بود **یغما**!
بخشکد مرده‌آبی، کاو ز مخزن برنمی‌خیزد

تو بنشین، تا ز دلها آه آتش‌فام برخیزد
تو برپاخیز، تا آشوب از ایّام برخیزد
تو بنما آن لب می‌گون، که تا در بزمِ مِی‌نوشان،
به استقبال ساقی، مِی برقصد، جام برخیزد
گشای آن قرصِ صورت را، که خورشید جهان‌آرا
ز کوی بامدادان، از خجالت شام برخیزد
به قامت کوته است، امّا قیامت می‌کند برپا
گهِ برخاستن، بس نازش از اندام برخیزد
نگاه دلبخواهم گاهگاهی می‌کند آن‌کس،
که از هر یک نگاهش صدهزاران کام برخیزد
به هرجا می‌رود، فرش دل من زیر پای اوست
بگو آرام بنشیند، بگو آرام برخیزد
اگر برخاست بهر کُشتنم، مَنعش مکن، زیرا
به دلها می‌نشیند، گرچه بی‌هنگام برخیزد
ز بس می‌بوسم اندر خوابْ یاقوت دهانش را
ز لبهایم سخن بی‌منّتِ الهام برخیزد
چه می‌پرسی سرایش را؟ که او در هر سرا باشد
شعاع صورتش چون آفتاب از بام برخیزد
غزل را آنچنان پُر معنی و کوته بگو **یغما**!
که از هر حرف، صدها دفتر ایهام برخیزد

خـانهٔ ظـلم چـو گَـردی[1] به هـوا برخـیزد — آن زمـانی کـه ستمدیده ز جـا بـرخـیزد
تـیغ شـمشیر شـهان مـی‌شکند از صدجای، — آن زمـان کـه ز سَـرِ خشـم، گدا برخـیزد
چـه نشسـتی کـه: ستمدیده خدایی دارد؟ — چشـم داری کـه بـه نفع تـو خدا برخـیزد!؟
تـو ز جـا خـیز! کـه از روزنـهٔ کـاخ سـتم — تـا بـه خـورشید فـلک، دود غزا برخیزد
بگشـا بـازوی همـت، کـه ز هـم پـاره شـود — دفـتر شـیخ، دمـی کـه بـه دعـا بـرخـیزد
لب ز گـفتار فـروبند و ز هـم بـاز نـما — دست نـیروی: کـه از گـفته ریـا بـرخـیزد
آنـچنان نـعرهٔ جـانسوز بکش از تَـهِ دل — کـز دلِ سـنگِ دلِ کـوه، صـدا بـرخـیزد
آنـچنان پـای طـلب کـوب، کـه تـا اوج قـمر — ز زمـین، سـنگ جـدا، کـوه جـدا برخـیزد
دشـمن خـیره، خـطا کـارِ خـطایِ تـو بُـوَد — تـو خـطاکـار شـدی، کـاو بـه خـطا برخـیزد
هر جفایی که تو را می‌رسد، از کـردهٔ تـوست — تـو مـده فـرصت آن، کـاو بـه جـفا بـرخـیزد!
سـخنش شـعله زنـد هـر دو جـهان را **یـغما!** — شـاعری گـر ز نـهاد فـقرا بـرخـیزد



اگـر تـمام جـهانم بـه قـصد جـان خـیزد، — پـی جـدالم اگـر چـرخ بـی‌امـان خـیزد.
مـن و رسـالت سـنگین و اسـتواری پـای — پـی شکسـتن پـایم گـر آسـمان خـیزد
ز عـزم راسـخ مـن ذرّه‌ای نـخواهـد کـاست — اگـر کـه نـان شـبم از زبـاله‌دان خـیزد
اگـر سـپهر بـلرزد ز بـانگ مـن، نـه شگـفت — صـدای نـای مـن از حـلق مـردمان خـیزد
تـو از جگـر نکشـیدی خـروش تـودهٔ خـلق — کـه پـاسخ تـو ز حـلقوم لامکـان خـیزد
شـرار سـوختگان در دل تـو درنگـرفت — کـه شـعله‌های جـهانسوزت از زبـان خـیزد
ز قـبرهای کـهن، مـردگان شـوند بـه پـای — اگـر نـوای تـو از نـای خسـتگان خـیزد
بـه دست زور مـزن فـرق نـاتوانـان را — کـه بـر تـلافیِ ایـن قـوم، قـهرمان خـیزد
نگـه مکـن کـه ز پـا اوفـتاده‌ای افـتاد — سـتم کشـیده چـو افـتاد، بـعد از آن خـیزد
نشسـته‌ای بـه تـولاّی دیگـران **یـغما!** — به پای خـویش ز جـا خـیز، تـا جـهان خـیزد



بـهاران جـاری[2] و بـوی بـهاری برنمی‌خیزد — جهان پر از شـراب و بـاده‌خواری بـرنمی‌خیزد
صـدای دلکش مـرغی ز گـلزاری نـمی‌آید — خروش مستی و آهنگ تـاری بـر نـمی‌خیزد
کـه آب مـرگ زد بـر شـعلهٔ پُـرآتشِ دلـها؟ — کـه از یک سـینه، آهِ انـفجاری بـرنمی‌خیزد

---

۱ ـ گرد: ذره، غبار.

۲ ـ در دستنوشتهٔ دیگری آمده است: «بهار جاری و...».

فضا پُر برق و از وی پَرِّ کاهی درنمی‌گیرد — جهان پر آتش و از وی شراری برنمی‌خیزد
نه تنها مِی‌گساران مُرده‌اند، گر جمله مِی نوشند — پسی اجرای حدّ شلاّقداری برنمی‌خیزد
نه تنها قطره‌ای گرد از رخ سنگی نمی‌شوید، — کفی هم از نزول آبشاری بر نمی‌خیزد
زمینی که ز سُمّ تُرک‌تازان زیر و رو می‌شد — چه پیش آمد که گَرد از خرسواری برنمی‌خیزد؟
که رو در رو کند آیین زشت زشتکاران را. — چرا از گوشه‌ای آیینه‌داری برنمی‌خیزد؟
سواران آنچنان آهسته می‌رانند بر مقصد — که از جای سُمِ اسبی، غباری برنمی‌خیزد
همه نالند از چنگیز و من نالم ازین مَردُم — که از چه زین میان، چنگیزواری برنمی‌خیزد؟
کجایید ای پلنگان فلک‌دام و شکاراَخترا!؟ — که بر صید مَلَخ از باغ، ساری برنمی‌خیزد
من از روزی که بر پا خاستم، ننشسته‌ام، امّا — به پایم همصدایی از دیاری برنمی‌خیزد
سپندآسا به روی آتشِ این درد می‌رقصم — که بر فریادِ من، پاسخگزاری برنمی‌خیزد
چنان خاموش می‌بینم، که دریاهای عالم را — اگر آتش زنی، از وی بُخاری برنمی‌خیزد
مگر خلق نوی آید ز دنیای نوی **یغما**! — که از این خلق و دهرِ کهنه، کاری برنمی‌خیزد



هزار سرو، بدان قدّ سروْسو[1] نرسد — هزار ماه، بدان صورت نکو نرسد
به گیسویی زده‌ام دست در مقام امید — که غیر دست خودم، دست کس به او نرسد
دلا بکوش! که دستانِ کوته از همّت — بر آن دو گیسوی پُرتابِ مُشکبو نرسد
رقیب، چهره گره کرد تا دهد بیمَم — شوم خموش، که کارش به گفت‌وگو نرسد
ز دامنش نکشم دست، تا که جان ز تَنَم — ز جسم خسته، به بالاتر از گلو نرسد
خیال یأس به خلوتسرای **یغما** زد — به داد من برس ای دوست! تا عدو نرسد



ارثِ دانش بر جهان پست و بالا می‌رسد — نور خورشید جهان‌پرور، به دنیا می‌رسد
گر چه من ناچیزم امّا جزو اقیانوس هست، — آبِ کم، کز شدت سِیلی به دریا می‌رسد
گر درخت علم من باری ندارد، شِکوه نیست — میوهٔ باغ هزاران ساله، حالا می‌رسد
من یکی هستم، اگر هم مورد لَعنَم چه باک؟ — سنگباران است آن نخلی که تنها می‌رسد
جورِ گیتی خود خریدم، کس به اکراهم نداد — آری آری! گفته‌اند: از ماست بر ما می‌رسد
خار و سنگ و شیب و بالاهاست اندر عاشقی — هر که از این ره رَوَد، بر این بلاها می‌رسد
من سرافرازِ بلای شهرتم که اینچنین — هر که از هر سو زند سنگی، به **یغما** می‌رسد

---

۱ ـ «سروْسو» به ضرورت، به جای «سروْسا» به کار رفته است.

بـــدون یـــار، گـلستان صـفا نـمی‌بخشد	صـــفا بـــوَرز! کـه دوران بـقا نـمی‌بخشد
بگـــیر ســـاق نگـــار و گـــریز از ســاغر	کـه سـرخ‌رویی مـی، جز خـطا نمی‌بخشد
گـــنه عـــلانیه[1] وَرزَم بـه راه عشـق بـتان	کـــه نـــیز فـایده، زهـدِ ریـا نـمی‌بخشد
روان پـیرِ خـرد شـاد بـاد! کـاو مـی‌گفت:	تو خـود بکوش! که کـامت قـضا نـمی‌بخشد
به چرخ تکیه مکـن، کـاین خـمودِ نـیلی روی	بـه کس، بـه جـز ستم و مـاجرا نـمی‌بخشد
نگـــارْ مـــایل و **یـغما!** حسـود را بـنگر	خـــدای مـــی‌دهد و کـــدخدا نـمی‌بخشد!



اِی بسـا ویـران کـه دور از مـحتوا آبـاد شد	وی بسا شـاگـرد، کـاو آدم نشد، استاد شد
راه نـادانـان رَوَم، زیـرا ز صـاحب عِـلمها	صـحنهٔ گـیتی ز سر تـا پـای، جـهل‌آباد شد
من به خاک درب آن مکتب نمی‌سایم جبین	کـز کـلنگِ عِـلمِ ایـن استادها بنیاد شد
در سحرگاهش، به خود گفتم: هنر تکمیل گشت	آن شـبی کـه خـواب مـی‌دیدم قـلم آزاد شد
تکیه بر کـرسیِّ دانشگه مکـن، زیـرا کـه مـن	فـارغ از تـحصیل[2] دانش دیـده‌ام جـلّاد شد
کاخِ دانش جاودانی کن، که قصر سنگ و خشت	هر چه محکمتر بـنا شـد، زودتـر بـر بـاد شد
رفت در طـول قـرون بـر آدمـی بـیدادهـا	ای بسـا بـیداد بـر مـردم، بـه نـام داد شد
بـا عـروس دهـر ای **یـغما!** زنـاشویی مکـن	کاین عجوزه، هر دمی در عقد صد داماد شد



زمـین ز اشکِ ز دامـن گـذشته‌ام گِـل شد	در آن زمـان کـه نگـارم سـوار مـحمل شد
بـــرای دیـدن رویش شـدم[3]، ولی افســوس	کـــه دودِ آهِ جگـرسوز سـینه حـایل شـد
حســـاب شـــرح زمـــان وداع را مکـنید	کـه ایـن مـحاسبه در دهـر بـی‌مقابل شد
زمـــان هـجر و غـم روزگـار و دردِ وداع	بـرو طـبیب! کـه درمـان درد مشکـل شد
بـــه کشــتزار وصـالش، ز تـخمهای امـید	درو کـنیم، که زان کِشته، گـریه حـاصل شد
گـذر[4] بـه کُشتهٔ **یـغما**، کـه دوستان گـویند:	ز بـعدِ دادن جـان، بـر مـراد نـایل شـد!



یک جهان گُمکرده دارنـد و کـسی پـیدا نشد	زین همه درهای از تو بسته، یک در وا نشد
بس[5] گـذرگاه حـقیقت بـهر مـردم بـود تـنگ،	مدّعی هر چه کمر خم کـرد، از در جـا نشد
تـرک دنـیا کـرده را دیـدیم بـا صد ادّعا	تـا نـبردی طَـرْف دنـیا، تـارکِ دنـیا نشد

---

۱ ـ علانیه: آشکارا.
۲ ـ فارغ از تحصیل: فارغ‌التحصیل؛ و نه از دانش کناره گرفته.
۳ ـ شدن: رفتن.
۴ ـ گذر: گذر کن، بگذر
۵ ـ بس: بس که، چندان که

بود از اوّل سوار بامها تا واپسین — آن‌که از تحریم، بر بام کسی بالا نشد
شرط دانش، گودِ خشت و صدرِ دانشگاه نیست — زآن‌که صدها خشتمال آمد، یکی **یغما** نشد



هر چه کوشیدم، دلم شاد از غم عالم نشد — یک دَم از یک عمر، شادی خواستم، آن‌هم نشد
هر که بر یک آرزو نایل شود، شاد است و من — آرزوهایم روا گردید و غمها کم نشد
سرزنش بر مردمان فکرکوته نارواست — از گنه پاک است حیوانی، اگر آدم نشد
من که فردا رهسپار خانهٔ گورم، چه باک، — گر که بنیادِ سرا، از سنگ مستحکم نشد؟
سیل عصیان بُرد دنیا را، ولی همّت بلند — دامنش آلوده ـ چون برگ گل از شبنم ـ نشد
بی‌نیازی را نباشد عیب، گر پیش فلک — عمر طی کرد و سرش بَهرِ ستایش خم نشد
چهره اندر هم فشردن‌ها، دلیل گریه نیست — دامن **یغما** اگر با خون دل هم نَم[1] نشد



مفتیِ ما که میِ ناب خطا می‌داند — تا ننوشد، هنرش را ز کجا می‌داند؟
باده را گر ز تعمّق بخورد باخِرَدی — آن‌قَدَر فایده دارد که خدا می‌داند!
هوش مغرور تو نگذاشت که تا با مستی، — بنشینی و ببینی که چه‌ها می‌داند؟
آب انگور شبی خنده‌کنان با خود گفت: — مست، بی‌عقلیِ خود از چه ز ما می‌داند؟
ای خداوند زر و سیم و هراسان از فقر! — قدر آزادیِ این مُلک، گدا می‌داند
اگر آوازِ نی و بوسه حرام است چو مِی — عقل من هر چه حرام است، روا می‌داند
گله‌ای نیست ز میزان شعورش **یغما!** — آن که دین را همه در ذکر و دعا می‌داند



به صحرا گشته عمری، عمقِ دریا را چه می‌داند؟ — به دریا خو گرفته، وسع صحرا را چه می‌داند؟[2]
به کاخ اندر نشسته، لذّت ویران چه می‌فهمد؟ — به مال اندرفرو، تفسیر معنا را چه می‌داند؟
عروج آدمیّت را به خودکامان مگو جانا! — جَنینِ در شکم، توصیف دنیا را چه می‌داند؟
اگر کوته‌نظر صورت‌پرستم خواند و عاشق‌وَش — نرنجم، زان‌که کوری[3]، زشت و زیبا را چه می‌داند؟
بجز با موپرستان شرح گیسویش مگو هرگز[4] — که خواب‌آلوده، شرح شام یلدا را چه می‌داند؟
تو را چون دل نرفت از کف، ز دل‌دادن مکن مَنعَم — کسی کاو دل نداده، راز دلها را چه می‌داند؟
به فقرش سرزنش می‌کرد ثروتمند **یغما** را — به چنگ حرص یغماگشته، یغما را چه می‌داند؟

---

۱ ـ نم شدن و نم کردن، هر دو وجه لازم و متعدی در لفظ نیشابوری هست، به معنای خیساندن و خیس شدن.

۲ ـ این بیت در دو کتاب، «سیری در غزلیات...» و «شاعر خشتمال» آمده است: «به صحرا گشته عمری، بِیرَ دِریا را چه می‌داند / به دریا خو گرفته، لطف صحرا را چه می‌داند»؛ دستنویس شاعر متن حاضر را تأیید می‌کند.

۳ ـ «ی» یای نکره است: یک آدم کور.

۴ ـ در نواری از صدای شاعر، این مصراع توسط وی «مگو با مو پرستان شرح گیسوی درازش را» نیز خوانده شده است.

سرای کفر تو دور از کلید اگر می‌ماند — جهان سیاه نبود، این سفید اگر می‌ماند
پر از شعاع ثواب تو بود این عالم — شرارِ کفرِ تو پنهان ز دید اگر می‌ماند
جهان خراب نبودی ز های و هوی عوام — مرادبخشِ جهان، بی‌مرید اگر می‌ماند
اگر چه جنّت موعود هم صحیح بوَد — جهان بهشت نمودی شهید اگر می‌ماند
کسی که بر دل گور سیاه رَخت کشید — پَر از زمین به فلک می‌کشید، اگر می‌ماند
ز تنگدستی **یغما** مگو، که گیتی را — به دُرِّ شعر گران می‌خرید، اگر می‌ماند

یاران ز دوستی به میانم گرفته‌اند — اندر میان ز لطف، چو جانم گرفته‌اند
این دوستانِ بی‌خبر از درگذشت عمر — چون خصم، دُرِّ وقت گرانم گرفته‌اند
من شاعر بدیعه‌سرایم که این گروه — حرفم غلط شنیده، دهانم گرفته‌اند
بنوشته‌ام غزل به زبانهای بی‌شمار — ناخوانده‌ها، به عیب زبانم گرفته‌اند
در شاخسار شعر هَزارِ جهانی‌ام — صیادهای دهر نشانم گرفته‌اند
یغما! به تیر نظم فروریز کاخ ظلم — تیرم به شصت رفته، کمانم گرفته‌اند

این دهر چیست؟ انجم این آسمان که‌اَند؟ — وین اختران چرخِ منبّت‌نشان که‌اَند؟
این وضع را کتابِ که تحریر می‌کند؟ — بازی‌کنان صحنهٔ این داستان که‌اَند؟
گه در کنار خلقم و گه در میان‌شان — تا بنگرم کنارْ که و در میانْ که‌اَند؟
هرکس رسید گفت: من از مردمم، ولی — ما را سؤال مانده که نامردمان که‌اَند؟
ما را امان نداد ستمگر که بنگریم — آنان که می‌کنند ستم بی‌امان، که‌اَند؟
بر هرکه بنگریم فغان از ستم کشد — بر خستگانِ عرصه، ستم‌پیشگان که‌اَند؟
یغما! مگو گدایی نان آبرو نهاد — آنان‌که آبرو ندهندی به نان که‌اَند؟

باغ گل بودم و جان‌بخش، دَرَم را بستند — یا درختی، که امیدِ ثمرم را بستند
مرغم و اوج سعادت، پَرِ پروازم بود — در خَمِ دام گرفتند و پَرَم را بستند
تا که بیمار نمایندم و وامانده و زار — پایم از گام شکستند و سرم را بستند
تا جهان‌بین نشوم، اهل فریبم گفتند: — «دردِ چشم است»،[1] وَ چشمان تَرَم را بستند

۱ـ دردِ چشم است: در اصطلاح نیشابوری، به کسی که ناراحتی و بیماری چشم داشته باشد، می‌گویند «درد چشم است».

مـــن غـــمِ بـینشِ صـاحب‌نظران را دارم — نــه غـمِ آن کـه فـضای نـظرم را بسـتند
گـهرِ نـظم چـه دادی بـه ادیـبان **یـغما**!؟ — خشک‌زُهـدان، صـدفِ شعر تَرَم را بستند

چو مرغ کورِ نشسته به آب شوری چند، — نشستـه‌ایـم در ایـن دِیـر، بی‌شعوری چند
مکـان ز چـرخ مرقّع گزیده‌ایم به خـاک — خـزیده‌ایـم به سـوراخـها، چـو موری چند
تـن از گـلاب بشـوییم و بـی‌خبر از آنک — بشسـته‌ایـم بسـی مـرده در قـبوری چـند
نگـه مکـن کـه ز خـاک سیه به پـروازی، — رسـیده‌انـد بـه اوج فـلک غـیوری چـند
بـه خـانه‌ها نگـر از چشم دل، کـه تـا بینی — نشسـته‌انـد در آن، مـردگانِ گـوری چـند
بـه انـتظار اجـل، انـدر ایـن جـهان خراب — فـتاده‌ایـم بـه زنـدان غـم، صـبوری چـند
بـه اخـتران فـلک هـم مَـدوز چشم امید — کـه در فـراز پـراکـنده پـاره‌نوری چـند
بـنای عـالم ایـجاد، جـمله هـمچو غـبار — اسـیر بـاد فـنایند، در عـبوری چـند
ز دردِ دل بـوَدش، گـر کـه مـی‌کشد **یـغما** — بـرون ز سـوز جگـر نـعرهٔ غـروری چـند

دهـانِ چـند مـرا بـاید و زبـانی چـند — کـه تـا بـیان کـنم از دهـر، داستانی چند
اگر چه درد چنان خفته در دلم که کم است — بـرای شرح به هر عـضو من دهانی چند
کـه کـاخهای مَـنیّت فـرو بَـرَد در لای[1]، — کـجاست طبع چـو دریای بی‌کرانی چـند؟
فـغان ز سـوز جگـر برکشم کـه بـاز افتد — مـیان سـوختگان آتش دَمـانی چـند
کـجاست سینهٔ پر آتشی کـه دودش بـاز، — ز ریشـه بـرکَند آوای دودمـانی چـند؟
کـجاست صـوت هـمایونِ بلبلی کـه دهـد — خـلاصی‌ام ز هـیاهوی مـاکـیانی چـند؟
جـهان، خـراب ز تأیـید اهـل تـقلیدست — کجاست خودسرِ بر پایِ خـود روانـی چـند؟
ز درد سـینه خـروش بـرهنه‌پایی کـو؟ — کـه بـرکشد کُـله از فـرق افسـرانی چـند
از آن گـروه ارادت مـجو کـه حـلقه زنـند — مـیان خـانهٔ پـرتوشه، گِـرد خـوانـی چـند
فریب کنج قناعت مخور که همچو سگان — شـبانه‌روز بسـازی بـه قـرص نـانی چـند
جهان پر است ز انسان و یک نفر انسان. — بـه دست نـاید ازیـن صـورتْ‌آدمانی چـند
بـه ذات خـویش نـظر کـردم و سـپس دیـدم — بـه زیـر پـوشش انسـان، درنـدگانی چـند
ز حـرف تـلخ، قـیامت بـه‌پا نـما **یـغما**! — کـه دهـر، مـرده ز شـیرینیِ بـیانی چـند

---

۱ ـ لای: لجن (جزء اوّل لایروبی).

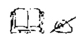
گل و طراوت و شادابی از خزان مُردند | چو گل ز باغ بر افتاد، بلبلان مُردند
تو سخت باش چو کوه و کمر، نه چون ایشان | که از وزیدن سرمای نیمه‌جان، مُردند
تر باش شورهٔ دشت و کویر، چون گلها | ز دیر آبرسانیِ باغبان مُردند
غذای روح ندارند آن گروه فقیر | که در تباهیِ نعمت، ز قحطِ نان مُردند
مبند دل به محافظ چو آهوانِ فلات | که گله‌ها بسی از غفلتِ شبان مُردند
بگو که زنده بمانند کشتگانِ نگار | که فوج فوج از این قوم جاودان مُردند
طریق زندگی دَهر سر به جیب سپار | که سربلند و سرافراز و سرکشان مُردند
سخن سُرای تو **یغما**! که تا نگویندی | ز یک حوادث اوضاع، شاعران مُردند



اگر چه خیلِ جهان‌خوارگان، جهان خوردند | شرابِ بی‌غش و اموال دیگران خوردند.
چنان فلک به زمین‌شان بزَد که همچون گوی | ز خاک بَرشده و بر ستارگان خوردند
به باد شد سرِشان تا کلاهشان چرخید | به دام مرگ فتادند، تا تکان خوردند
سرشک دیده می ناب، و نان‌شان خون شد | ز بس‌که خون کسان را به جای نان خوردند
نه خستگانِ رهِ مَردمند، بل ایشان | شدند خسته، ز بس خون خستگان خوردند
به قصد آن که بدرَند گلّه را سر و پای | در ابتدا، عجب این گرگها شبان خوردند!
مبَر امید توان‌بخشی زین کسان **یغما**! | توانگرند، ز بس خون ناتوان خوردند



دسته‌ای از خلق بر سیم و زرِ دنیا زدند | فرقه‌ای بر عاشقی پیوسته و صهبا زدند
قوم دیگر نی زر و سیم و نه عشق و نی شراب | آفرین‌بادا بر این قومی که بر دریا زدند!
ما گذشتیم از زرِ دنیا، ولی از عشق، نه! | این هنرمندانِ بی‌همتا به دنیا پا زدند
صاحبان عزّت و جاه از همه پایین‌ترند | در نشستن، خاکساران از همه بالا زدند[1]
گاه گفتم این ره است و گاه گفتم آن ره است | حال می‌بینم که اینها نیست، ما را پا زدند[2]
بهرِ ما راه و دلیل از حکمت و دانش میار! | رهسپارانِ جنون، این تیشه بر خارا زدند
هرچه می‌خواهی بگو ـ جز شعر ـ زیرا این شراب | باده‌خوارانِ نخستین روز، با **یغما** زدند



شاعران در بزم، شبها حرف از دلبر زدند | یکدگر را در بساط شعر، گُل بر سر زدند
ماه‌رویان، زلف اندر صورت و ساقی شدند | بذله‌گویان، شعر ناب اندر لب و ساغر زدند

---

۱ ـ بالا زدن: سبقت گرفتن.

۲ ـ پا زدن: پشت پا زدن و فریب دادن (در لفظ عامیانه).

این پیمبرهای دیرین‌وحی، دور از رنج کار بر سریر نرم، شعر تازه بر دفتر زدند
بلبلان خوش‌نوا این باغ را بستند در فارغ از رنج جهان در دشت رؤیا پَر زدند
من نمی‌گویم ادب فانی است، می‌گویم که: عشق، چیز دیگر بود و این مستانْ رهِ دیگر زدند
یاوه‌گویان را نماند جاودان **یغما!** حدیث گر چه بس دیوار روی پرده‌های زر زدند



قومی به زَعمِ خویش طبیعت‌گرا شدند قومی پی ستایش ذات خدا شدند
آن دسته شد به دستهٔ دیگر در اعتراض کآنان به بند غفلت و اینان رها شدند
صدها هزار راه و به یک راه می‌روند صدها سرا نهاده و در یک سرا شدند
گمگشتگانِ وادی مقصود را نگر! کز هر طرف صدا بِدَر آمد، به پا شدند
این تشنگانِ بادیه‌پیما در این سرا با صد شتاب رفته و عطشان فنا شدند
واین کودکان مدرسه، در یک کلاسْ درس، خواندند و درب مدرسه واشد، جدا شدند
ای آفرین به همّت آزادگان دهر! نی اقتدا نموده و نی مقتدا شدند
یغما! به کوههای بلند اتّکا مکن چون از تکان زلزله‌ای جابه‌جا شدند



آب از کوزهٔ بشکسته؛ چه کامی دارند! تشنگان سفر عشق، چه جامی دارند!
نان خشکیده به خوان اندر و هردَم شاکر لب پر از خنده، که شبها چه طعامی دارند!
فرش از خاک ره و خانه ز ویرانِ خراب وه! که ایشان چه نشست و چه مقامی دارند!
خون دل خورده و مستانه برآرند خروش جان عالم به فداشان، چه مرامی دارند!
نه به کس منّت مال و نه به کس نیشِ درود جانشان باد سلامت، چه سلامی دارند!
در درون سلطنت عالم و در نام گدا نامشان نیک بماند که چه نامی دارند!
شور **یغما** بنگر آخر پیری و بگوی عشقبازانِ حقیقی چه دوامی دارند!



نیَم گیاه که رویَم به هر کجا کارند نیَم درخت که با آب و کود، بار آرند
نیَم چراغ که بر اهل بزمْ نور دهم به میل خلق، به هر گوشه‌ام که بگذارند
امیر کشور خویشم به مُلک خیره‌سری غلام درگهِ آنان که معرفت دارند
اگر لباس ریا برنمی‌کَنی، ای دوست! سخن درست بگو، اهل فضل بیدارند
من آن کنم که بخواهم، تو هرچه خواهی گو من آن کَسَم که بدانم هرآنچه پندارند

مـن از سـرای فـقارت نـمی‌روم بـیرون
بـرای سـرزنشِ اهـل دهـر مـختارند
بـخیلهای دو رو کـیستند ای **یـغما**!؟
نـه مستِ مـی‌زده، بـلکه حسود و هشیارند

عشّـاق گـر از سـختی ایّـام بـمیرند
دست طـلب از دامـن مـعشوق نگـیرند
بـابِ کـرم ای خـواجـه بـر ایشـان نگشایی
کـاین قـوم بـزرگند و تـصدّق[1] نـپذیرند
صد جـان بدهند از پـی یک بوسِ لبِ یـار
ایـن طـایفه، انـدر صـله بـی‌مثل و نظیرند
بـر گـردش ایّـام نـبینند وفـایی
کـامی نـدهد چـرخ بـه کس، ور نـه دلیرند
بـر سـر هـوس تـاج جـهانداری‌شان هست[2]
عـریان بَـدَنانی کـه بـه چشـم تـو حـقیرند
از صـاحب مکـنت بـجز از سیم مپرسید
وز لذّت آزادی، از آنـان کـه اسـیرند
یـغما اگـر آزرده شـد، از بـی‌هنری نیست
چـون شمع بسوزند خـود، آنـان کـه مـنیرند

آفـتاب سـحر از کـوه زمـانم نـزند
آن شـبی کـه شـررِ عشـق بـه جـانم نـزند
از غـزل پـر ز گُـل تـازه کـنم عـالم را
گـر اجـل تـیشه بـه بُستان روانـم نـزند
مـن گـل گـلشن عشّـاقِ ز کـف داده دلم
هـمّتی فـصل بـهاران! کـه خـزانـم نـزند
عشق با سنگ و گل و دشت نورزم، نه نگـار
کـه اگـر کـام نـبخشد، بـه دهـانم نـزند
راضـی‌ام خـصم زنـد خـنجرم از پشت، ولی،
دوست از روی ریـا زخـم زبـانم نـزند
بـا تـوانگر سـر هم‌صحبتی‌ات **یـغما** هست؟
هست، امّـا سـخن از خشکـیِ نـانم نـزند

دوستی وقتی که حرف از تَـرکِ دلبـر مـی‌زند
دوست نـبَود، دشمن‌است از پشت خنجر می‌زند
من چنانم عـاشق چشـم سیاهش کـه حـریف
مـستیِ آن را نـدارد، هـر چـه سـاغر مـی‌زند
مـن اسـیر **لعـلِ** یـاقوتینِ او هسـتم کـه بـاز
در خـیال وی دلم صـهبای احـمر مـی‌زند
بس کـه انـدر انـتظارش مـی‌تپد دل در بـرم
می‌دهم جان، تا نسیمی حـلقه بـر در مـی‌زند
تا ز هم وا می‌کند گـیسو، تـو مـی‌گویی قـضا
بر هـمه کَـون و مکـان مُشک مـعطّر مـی‌زند
چـون خـیال صـورتش پـا مـی‌نهد انـدر دلم
از درِ تـار شَـبَم، مـاهِ مـنوّر مـی‌زند
ختم کن **یغما**! کـه از مستی نـمیرد بـاده‌خوار
بس کـه از شـور غـزل جـامِ مکـرّر مـی‌زند

---

۱ ـ تصدّق: این کلمه در لفظ نیشابوری، به معنای صدقه به کار می‌رود.

۲ ـ این مصراع در کتاب شاعر خشتمال/ جواد محقق نیشابوری، «... جهانداری‌شان نیست» آمده است، که بر اساس دستنویس موجود، اشتباه است.



گـاه دشـمن زخـم پـیکر بی‌شمارم می‌زند / گـاه دلبـر از کـنار خـود کـنارم مـی‌زند
گر که دشمن می‌زند شمشیر، دشمن، دشمن است / دَرد آنگـه پـیچدم در دل، که یـارم مـی‌زند
با کمند زلف، بندم می‌نهد بر دست و پای / بـعد بـا تـیر محبّت چـون شکـارم می‌زند
با همه جُوری که گـفتم، گـر روم در گـلستان / بی رخ وی، برگ گل بر دیده خارم می‌زند
آب بـحر زنـدگی، ما را هـوای لعـل اوست / بـی لب او، چشـمهٔ حـیوان شـرارم می‌زند
گفتی‌ام: یغما! فروکش آهِ آتشبار خویش / از جگـر نـاله بـرون بـی‌اخـتیارم مـی‌زند



بـند در گـردن هـفت اخـترِ غـدّار کـند / آدمـیزاده، اگـر بـازوی خـود خـوار کـند[1]
آدمـیزاده اگـر رخت بَـرَد بـر خـورشید / جـیره‌خوار دو جـهان است، مگـر کـار کـند[2]
بـر سـرِ پـنجهٔ هر کـارگری دریـایی است، / زآب جـان‌بخش، اگـر کـارگر اقـرار کـند
عـالم انـدر گـرو هـمّت و آزادی اوست، / کـارگر گـر چـه بسی کـار بـه اجـبار کـند
بـجز از کـار، دو صد دفتر برهانش هست / بـارِ خـود آن کـه بـه دوش دگران بـار کـند
پـیر و بـرنا و زن و مـرد جهان ای یـغما! / روزه‌دارنـد، کـه تـا مـفتخور افـطار کـند



قدِ چون سروِ تو، صد سروِ روان می‌شکَند / روی تـو پـرتوِ خـورشیدِ جـهان مـی‌شکَند
نـوبهارِ گـلِ رخسـار تـو در جـلوه شـدن، / چـو در آیـد. در و دیـوارِ خـزان مـی‌شکَند
چشم تو جامِ شرابی‌ست که هنگام نگاه / شـورِ مسـتی ز سـرِ بـاده‌کشـان مـی‌شکَند
بوسهٔ لعل تو را وصف چنان سنگین‌است / کـه بـه هنگامِ سخن، تیغِ زبـان می‌شکَند
تا به هر موی تو صد دل شکَند از عشّاق / شـانه در حـلقهٔ گـیسوی تـو، زان می‌شکَند
آنـچنان بُـرده و بشکسـته دلم را، کـه دگـر / نـتوان گـفت چـسان بـرده، چسـان مـی‌شکَند
گر شکسته‌ست، مرا نظم، ببخشا! که ز شور / خـامه در دسـتم و در کِـلک، بیان مـی‌شکَند
چـهره بـنمای کـه تـا بت بستاید همه عمر / آن تـبردارِ زعـیمی کـه بـتان مـی‌شکَند
شـعر از وصـف بتان گـوی، اگـرچه یـغما! / قـاضیِ شرع در ایـن عـصر، دهـان مـی‌شکَند

---

۱ ـ بازو خوار کردن: اصطلاحاً همان تن به کار دادن است.

۲ ـ کارکردن در نزد شاعر گرامی‌ترین ارزش است و از نگاه او، اگر کسی کار (یَدی) نکند، حتی اگر به آسمانها برود باز هم جیره‌خوار و غیرمستقل و بی‌ارزش است، چنان که در ابیات بعدی غزل هم بر این معنا تأکید می‌کند.

گدا چو سلطنت فقر را رها نکند / که سلطنت کند ای دوست! گر گدا نکند؟
به سیم و زر نتوانش خرید وقت عزیز / گدای خاک‌نشینی که فکر جا نکند
چو خاک می‌شمرد سیم را، اگر که فقیر / ز کیمیای نظر خاک را طلا نکند
سریر ناز به جای دگر ببر، کاین جا / جماعتی است که جز خشت متکا نکند
غبار راه‌نشینی بگو بشوی از رخ / هر آن‌که صبر در امواج پر بلا نکند
مریض درد ارادت اگر که جان بدهد / به جان دوست! به درمانی اعتنا نکند
به خوشدلی نمد خاک، بستر **یغما** است / که از قضا و قدر بستر ادّعا نکند

ز بند غیر رها شو، که تا رهات کنند / مباش بنده، که تا بندها به پات کنند
به روی گردن خود بند بندگی مگذار / و گرنه خلق به پا بسته بندهات کنند
تو از بزرگتران، آنقدر بزرگتری / که بر جهان نسزاید که کدخدات کنند
تو مرغ عالم آزادی‌ای، بکش پر و بال / که تا نه در قفس تنگ دهر جات کنند
ز صاحبان کرامت کَرَم مجو، کایشان / نشان بذل دهندت که تا گدات کنند
بر آن مباش که راضی نمی‌شوی به خطا / چنان به جهد بکوشند تا رضات کنند
تو کیمیای همه عالمی، مرو **یغما**! / که باطلان ره سیم و زر، طلات کنند

گاهم اندر بزمها بر چشم و دل جا می‌دهند / گاه چون دیوانگانم، سر به صحرا می‌دهند
گاه اندر صدر محفلهای دینم می‌کنند / گاه بر کفر و نفاقم خلق فتوا می‌دهند
جمعی‌ام کافر بدانند و گروهی ز اهل کیش / من نه از آنم نه از این، خلق حاشا[1] می‌دهند
هر گروهی بر مرام خویش لغزند از شگفت / بهر استعداد من، روزی که آرا می‌دهند
من شراب محفل دلدادگانم، از چه رو، / زهر جانکاهم به جای جام صهبا می‌دهند؟
یک جهان از طبع گوهرزای من غرق سرور / لیک خود در ناله از زجری که اینها می‌دهند
شاعری دیدم ثنا می‌گفت و ممدوحان وی / در جزای شعر، وی را سیم اعلا[2] می‌دهند
نام‌شان از صفحهٔ تاریخ بادا پاک! اگر / بیت شعری را به ملک هر دو دنیا می‌دهند

---

۱ ـ حاشا: اصطلاحی در نیشابوری هست که حاشا را به معنای اجحاف کردن و رأی به بی‌انصافی دادن بکار می‌برند. (حتا دادن، حاشا دادن، معادل «چر زدن، زیر حرف خود زدن»).

۲ ـ اعلا: اصطلاح محاوره‌ای است به معنای بسیار خوب و مرغوب.

نونهال نظم، بعد از قرنها بار آوَرَد　　　این تبه‌کاران چرا بر باد، حالا می‌دهند؟
از فراز تخت دانشگاه، تا چوپان دشت　　　هرکه باشد، گوهر دانش به دانا می‌دهند
دلبرم با بوسه‌ای لب بر لبم بنهاد و گفت:　　　این بباید داد، گر مزدی به **یغما** می‌دهند



دیشب دلم ز فرقت یارم کباب بود　　　چشمم از آتش دل زارم پر آب بود
مردم به خواب و چشمِ من خسته تا سحر　　　در انتظار سرزدنِ آفتاب بود
دل در درون سینه چو صید فشرده‌دام　　　بی‌تاب بود، بس‌که در او انقلاب بود
غیر از من ز کف‌شده‌دل در پی نگار　　　مرغ هوا و آهوی صحرا به خواب بود
تا صبحگاه صورت آن ماه صورتم　　　در محفل خیالِ دلم بی‌نقاب بود
چون اخترانِ اوج فلک، جای پای من　　　درکوچه‌های شهر، عیان بر تراب بود
یغما! گذار خامه، که نظم فراق یار　　　می‌سوخت صفحه را، اگر اندر کتاب بود



پیش ازین بر خلق، جای دادرس جلّاد بود　　　پیش ازین بیدادها می‌رفت و نامش داد بود
از نسیمی همچو خار خشک درغلتید و رفت　　　بس‌که این خاک مرفَّع، سست و بی‌بنیاد بود
گردنِ آزاده اندر زیر زنجیر ستم　　　بود اندر بند و هر آدم‌کُشی آزاد بود
جای بنوشتن، به روی صفحه‌ها خون می‌چکید،　　　از قلمها، بس‌که اندر سینه‌ها فریاد بود
خلق را یک‌دَم رفاه زندگی کی می‌رسید؟　　　این زمین از قرنها، تا بود، ظلم‌آباد بود
شادیِ در غفلتی بودست و بالاتر ز غم　　　گر که در یک عمر، یک‌دَم خاطر ما شاد بود
از غم دوران لبالب بود **یغما** را درون　　　ای‌که گفتی در هنر خالی ز استعداد بود



شب، درخشان از عذار آن پری‌رخسار بود　　　روزِ روشن تار، از آن گیسوانِ تار بود
هر که از هر سوی سر برداشت، بهرِ عشق اوست　　　هر چه بود از دست تکمیل زمان، از یار بود
سِحرِ چشمان تو باعث شد که بنماید هنر　　　نقشبندِ کاخ هستی پیش از آن بیکار بود
های و هوی خلق، از مستیِ جام لعل توست　　　محتسب را از تجاهل، جنگ با مِی‌خوار بود
گر فقیرم، جای پای یک دِرَم پیدا نگشت　　　بس وجود من ز سر تا پای پُر اشعار بود
شعر **یغما** را زبان‌بازیِ امروزش مدان　　　کز ازل این ذوالفقارِ تیز، آتشبار بود



از حقیقت دور دیدم هر که از مِی دور بود — هر کجا صاحب حقیقت دیده‌ام، مخمور بود
کاش مِی می‌بود هر چه آب اندر عالم است — کاش هر چه کشت و زرع و باغ بود، انگور بود
من چنان غرق شرابم که ز بعد مرگ خود — غسل اندر باده می‌کردم، اگر مقدور بود
دیشب اندر حال مستی، در ته ساغر مرا — قطرهٔ صهبای دَرغلطیده، کوه نور بود
هر که چشم دل، به چشم مست معشوقی ندوخت — همچو کوران، چشم بازی داشت، امّا کور بود
گر که یغما بر نکَند از ریشه نخل حیله را — از رطب‌خواران تزویر و ریا معذور بود



از پریشانی نجات ای دوست یک آنم نبود — گر که گَردِ کار، برموی پریشانم نبود
بی‌نیازی را که من از کار و کوشش یافتم — با دو صد کوه طلای سرخ امکانم نبود
بر در ارباب حاجت می‌شدم، بر می‌فزود، — درد، آن روزی که رنج کار در جانم نبود
حال. پا در کهکشانها می‌زدم از لطف کار — گر که عقل بی‌خرد پا پیچ دامانم نبود
دوش در آیینهٔ تقوای خود کردم نگاه — سالهایی را که تکیه جز به یزدانم نبود
زهد و تقوا بود و پاکی بود و ایمان بود و ذکر — رنج کار و چرکِ اطرافِ گریبانم نبود
هر چه قرآن گفته، در من بود، امّا ای دریغ! — ذرّه‌ای از آنچه امروزست ایمانم، نبود
با چه حرفی فاش می‌کردم حقیقتهای دَهر — گر که یغما! همّت طبع غزلخوانم نبود؟



گفتمش: باعث رنجاندنم ای دوست چه بود؟ — گفت: آخر گِله از آنچه که بگذشته چه سود؟
گفتمش: کی شَوَدم روز وصال تو نصیب؟ — گفت با خنده: چه خواهی کنی ار وصل نبود؟
گفتمش: این چمن وصل تو کی آرَد گُل؟ — گفت با ناز، که: انگار کُن این غنچه گشود
گفتمش: در هوس لعل لبت جان دادم — گفت: بس تشنه، که جان می‌سپَرَد بر لب رود
گفتمش: یا بدهام کام، وَ یا آنکه جواب — گفت: ما را به کسی نیست سرِ گفت و شنود
گفتمش: خون دلم در پی عشق تو گواه — گفت: در مذهب عاشق نپذیرند شهود
گفتمش: دست ز زیر شکنِ زلف بدار! — گفت: می‌خوابد اگر برکشی از خیمه عمود
گفتمش: در غم روی تو ز دل آه کشم — گفت: یغما! نکنی صورت مه تیره زِ دود



دیشب نگار پرده ز رخ بر کشیده بود — خورشیدوار بر سر گیتی دمیده بود
عشاق را شتاب به دیدار او، وَ او — چون سروِ بوستان ز نسیم آرمیده بود

هر چند آفرین بسزاید به او، ولی
صد آفرین به او که ورا آفریده بود
از روی چون گُلش، در و دیوار باغ را
از پای تا به سر همه جا لاله چیده بود
انگشت می‌فشرد به دندان ز صبر ما
زاهد که وصف عاشقی ما شنیده بود
جای شگفت نیست که دیشب در انجمن
مرغ روان ز پیکر **یغما** پریده بود



دستم اندر کار روزی و دهانم پر سرود
اشک چشمم با عرقهای جبین آید فرود
نانم از رنج هنر بخشید و عشقم رایگان
بر سر قسمت شدم روزی که روزی می‌فزود
طینتم را شست و اندر سینه اشعارم نهاد
نان پاکم داد یزدانی که علمم کرد جود
ای خوش آن شاعر که نان از دسترنج آرد به دست
وی خوش آن عاشق که ورزد عشق با بود و نبود
تا سُبُک بگشایم اندر منزل مقصود بار
دستم از مال جهان شُست و بیانم را گشود
تا چنینم بردباری دید، در گوشم بخواند:
بر چنین شاعر سلام و بر چنین عاشق درود!
ای دو صد افسوس کاندر بحر استغنای نظم
شاعری دیدم به عشق زر غنی را می‌ستود
در بر من از طریق بی‌نیازی عیب نیست
گر که آزادی[1] خدا را هم نمی‌آرد سجود
تنگدستی تا ابد همراه **یغما** باد! زانک
مرد عاقل گوهر دانش نمی‌بخشد به سود



خاک من شعر سراید، چو تنم خاک شود
این، نه نقشی است که از طول زمان پاک شود
عشق را وصف چنان است که صدها خورشید
تار می‌گردد، اگر نور بر افلاک شود
خصم را گو ز میان تیغ حسادت نکشد
پیش از آنی که معمّای من ادراک شود
دهرِ دون مدرسهٔ علم و ادب خواهد شد
اگر از تیغِ اجل سینهٔ من چاک شود
نامی از عشق شنیدی، تو چه دانی به کجا،
می‌رسد، آن که در این مرحله چالاک شود
هر که زین باده شود مست، چو خاکش بیزید
خاک وی در صددِ باده‌شدن، تاک شود
سر و تن رفت گر از دست، چه غم **یغما** را
دل و جان داده به معشوق که بی‌باک شود



گفتی که شعر من ز چه رو دلنشین شود؟
هرکاو فدای عشق چو من گشت، این شود
هرکس شنید نالهٔ من، ناله برکشید
آری! چُنی است[2] گر نَفَسی آتشین شود
الهام شعر بایدش از آفریدگار
هرکس بنا بوَد که سخن‌آفرین شود

---

۱ - «ی» در کلمهٔ «آزادی»، یای نکره است.

۲ - چنی (در لفظ نیشابوری): چنین، اینگونه.

اول بـنا نـبود کـه مـن شـعژ سـر کـنم — کس را گمان نبود که کار این چنین شود
تـیغ جـهانیان نـتوان یک رگش بـرید — دسـتی گـر از هـنر بـدَر از آستین شـود
یغما! چـنان سُرای سخن را کـه بـعد مرگ — بـر عـاشقان دل‌شـده، نـقش نگـین شـود



سخن سـرودن بـعضی، بـه مرده جـان بـدهد — ز بـعض دیگـرشان بـوی مـردگان بـدهد
چـو اشک شـوق نـریزد ز چشـمها شـاعر — بگـو سـخن بـفروشد بـهای نـان بـدهد
چـنان سـخن بسُرایم که مـرده را در گـور — بـه رقـص آوَرَمش، گـر اجـل امـان بـدهد
چـنان ز ریشـهٔ اعـضا بـرون کشـم فـریاد — کـه شـعر، قـائمهٔ عـرش را تکـان بـدهد
تو مال خواسـتی از چـرخ سفله و مـن طبع — خدا کند که به مـن ایـن و بر تـو آن بـدهد
مـن از سـرودن اشـعار نـاب سـرمستم — بگـو بـه ساقی مـا، مِی بـه دیگـران بـدهد
هر آن‌که شعر ز یغما گـرفت، نـوشش بـاد — بـه شرط آن کـه به دلدادگـان نشـان بـدهد



جـان مـرا چـو آهـویی از دام، سـر[1] دهـد — هـر کـاو مـرا ز آمـدن تـو خـبر دهـد
بـر بـام نُـه فـلک نـنشینم ز دام تـو — صـدها هـزار گـر فَـلَکم بـال و پـر دهـد
تـخم امـید وصـل تـو در نِـیستانِ دل — پـاشیده‌ام؛ چـه نـاله دهـد، چـه شکـر دهـد
جـانم! نـهال عشـق و مـحبّت، درخت نـیست — کـاندر مـیان بـاغ بکـاری و بـر دهـد
آب از سرشک دیده و بار[2] از گـذشت عـمر، — اورا بـه پـای ریـز کـه شـاید ثـمر دهـد
هـر چـند عـالَمی بشـود شـادکام از او — گـر نـخل عـاشقی ثـمری مـختصر دهـد،
لیکن به هرکجا که درختی است سر به چـرخ — شـاخ و بـرش خـبر ز صـدای تـبر دهـد
یـغما! بـمیر، تـابشناسد زمـان تـو را — زیـرا صـدف ز بـعد شکسـتن گـهر دهـد



تو رخ بگشای، تا نور از زمین سوی سحاب آید — اگـر تـقدیر را روزی فـنای آفـتاب آیـد
شراب ناب چون آب است بهرِ عاشقان، ساقی! — به مست بادهٔ وحدت چه کار از دست آب آید؟
مـرا مستی همان بس‌کـه نِیَم در انـتظار آن — که کِی باغ آورد انگور و کِی صهبای ناب آید؟
برای مصلحت بر بستری سـر مـی‌نهم، ور نـی — شب گور است آن شب که مرا بر دیده خواب آید
مـن آن امـیدواری را ز آب زنـدگی شُـستم — که بوی مرگ نفرت‌بار، از این مرده آب آید

---

۱ ـ سر دادن (در لفظ نیشابوری): رها کردن.
۲ ـ بار: کود (در گویش محلی شاعر).

ندانم در کجا بنهاده دور زندگانی را — که نالد از فنا، هرکس در این دارِ خراب آید
ز جُور چرخ بر هر سینه صد داغ است ای یاران! — تلافی از که بستانیم چون روز حساب آید؟
دُرِ معنا همی سایی به دیوان غزل **یغما!** — بود تا این لآلی دَرج در دُرج کتاب آید



دیدمش خواب، که آن رفته ز نو می‌آید — لحظه‌ای دیده‌ام از گریه نمی‌آساید
غم هجران بزنیدش به جگر، گر دریا — سر بر آورده به طغیان و نمی‌آساید
نامش از دفتر هجران‌زدگان محو کنید — هر که از خونِ مژه، چهره نمی‌آلاید
ما که گفتیم دوایی نبوَد هجران را — حاکم وصل ببینیم چه می‌فرماید
ناصح! از پند چه درمان گشایش داری؟ — گرهِ عشق نه کاری‌ست که کس بگشاید
گوی **یغما!** به غزالِ گلواندر دمِ تیغ — هر چه کوشد، دل صیّاد به غیظ افزاید



آرزویم بود تا موی سرم گردد سپید — شد سپید و آرزوی دیرگاهم سر رسید
شد سبک بر شانهٔ آزرده‌ام چون پرِّ کاه — بار طولِ عمر بی‌معنی که پشتم را خمید
روزگاری بسته بودم در خم یک تار موی — رشتهٔ عشقی که صدها تیغ نتواند برید
عاقبت چون تارِ سُستِ عنکبوت از هم گسست — آن زمان که کار را بر موی می‌بستم امید
امتحان کردم وِرا، تا من رهاندم، او رهانْد — آزمودم دوست را، تا من کشیدم، او کشید
آن‌که من می‌جویمش، با جست وجو نتوان شناخت — وان‌که من می‌بینمش در پرده، چشمانم ندید
نوجوانیها به رخ تهدید مرگم می‌شود — آفرین بر عالم پیری که خونم را خرید!
کی کشیدی بال **یغما!**؟ آن زمانی که رقیب — همچو کِرمی در میان پیلهٔ خود می‌تنید



آنان که درد هجران آسان همی‌شمارید![1] — ما را به درد هجرِ دلدار واگذارید!
تا پرده‌در نگردد این سرّ پر ملامت — از آتش درونم سرپوش بر مدارید!
مُهر از لبم مگیرید! ورنه چنان بنالم — کز آتش درونم، از دیده خون ببارید
یاد نگار در دل آورد ابر غم را — باران اشکم آمد، تخمِ چمن بکارید!
دام فریب گیسو، مستانه بست دلبر — آنان که در پی او هشیار پا فشارید!
گر دیرتر در آیید از خال روی و زان موی — چون مرغ دانه چیده در دام وی شکارید
آرید یاد **یغما** در بزمگاه، یاران! — و ز دوری‌اش ز دلدار، آنگه که با نگارید

۱ـ «آنان» در این مصراع و نیز در مصراع دَهُم همین غزل، منادا است به وجه التفات: ای آنانی که...

دیشب مــرا ز آمـــدن تـــو خـبر رسـید / دادم هـزار مـرتبه جـان، تـا سَـحر رسـید
تا تو سحر به پیش من آیی، به چشم من / صـــدبار هـــی سپیده زد و بـاختر رسـید
بنگر به چشم من، که چسان گریه کرده‌ام / بشـنو ز آه مـن، کـه چسان بر قمر رسید
آنقدر اشک دیده فشانْدم به روی خاک / کـز پـای، مـوج آب مـرا تـا کمر رسید
بـــام و دری نـمانده دگـر بـر سـرا مـرا / بس پیک غم به جان من از بام و در رسید
شد قطره‌قطره خون و ز مژگان من بریخت / بس کز سوی تو تیر غمم بر جگر رسید
گـفتی کـه عـمر بسپرم انـدر قدم تـو را / سـویم قـدم گـذار، کـه عـمرم بـه سر رسید
یغما! مدار شکوه، که هر عاشقی به یار / گـردید روبه‌رو، غمش از پشت سر رسید[1]



غـم تـو نـقش ورا نـقش انـدرآب کشـید / شبی که چشم من خسته، نقش خواب کشید
چه باده‌ای است به چشمان مست تو، کز پای / فـتاد، هـر کـه ورا دید، بس شراب کشید
نشــان لعـل تـو گـفتم بـه دابـم‌المستی / شکـست شیشه و از مِـی پیاله آب کشید[2]
بـــنای طـــرح تـــو آدم کشـــید، و آدم را / ز بس‌کـه عـاشق تـو بـود، آفـتاب کشید
جـهان خـرابـه و مـن از قـضا عجب دارم / که از چه روی تو را اندر این خراب کشید؟
چنان معطّر است ورا تـن، کـه گـوییا صدبار / بدن به مُشک خُتَن شست و در گلاب کشید
زبس چکــامهٔ **یـغما** لطـیف بـود، نگـار، / به روی دیده نهاد و سپس به قاب کشید



تـــا شـــانه بـــر درازیِ زلف نکـو کشـید / صـدها هـزار دل بـه یکـی تـار موکشید
هرکس که دل نـهاد در آن موی پر ز چین / جـان را سـپرد و جـان دگـر آرزو کشـید
از یک نگـاه مُـرد و ز یک بـوی زنـده شد / هرکس نگـاه کـرد بـر آن موی و بـو کشید
صـد آفـرین بـه دست هـنر پـرور قـضا! / کـز لابـه‌لای مُشک ختن، نـقش مو کشید
تـا چـینِ مـو بـه صـورتش افـتاد، آسـمان، / مَـه را ز شـرم، ابـر سـیاهی بـه رو کشید
آن چـتر زلف بـود کـه در عـین روشـنی / بـر فـرق روز، چـادر شب را فـرو کشـید
چـون مـاهیِ در آب، بـه قلّاب چـین زلف / جـــان مـرا ز سـینه بـرون از گـلو کشـید
یغما! چـه بـود کـز گـلوی خشک تـو چـنین / اشعار همچو آب روان جـو بـه جـو کشید؟

---

۱ ـ از پشت سر رسیدن: در لفظ نیشابور، به معنای بلافاصله آمدن، به دنبال آمدن، همراه شدن.

۲ ـ آب‌کشیدن: تطهیرکردن، به آب کُر شستن.

ریسمان بندگی بر گردن من می‌کشید / طوق زرّینی که آن زیبا به گردن می‌کشید
گیسویش با شام یلدا در نزاع و صورتش / در تلألؤها دمار از روز روشن می‌کشید
دیدهٔ ما را ز موج اشک، دریا می‌نمود / بهرِ رفتن، یار هنگامی که دامن می‌کشید
دوش در ویرانه یاد غنچهٔ لعل لبش / در دل تنگم هزاران نقش گلشن می‌کشید
دوست را گم کرده بودم آن زمان که گردنم / منّت شمشیرِ جوهردارِ دشمن می‌کشید
بر دل غمگین **یغما** نوک خنجر می‌شکست / گر به قصد جامه‌اش خیاط سوزن می‌کشید

چو برگ گل که به رویش گلاب[1] می‌رقصید، / چو جام می که در او دُردِ ناب می‌رقصید،
چو کوکبی که به اوج سپهر می‌خندید، / چو عکس ماه که در موج آب می‌رقصید،
ز نور روی تو بر خشت و خاک خانهٔ ما / ز دوش تا به سحر آفتاب می‌رقصید
میان هر رگ من از دو چشم مخمورت / چو رودخانه ز هر سو شراب می‌رقصید
به یاد صورت تو، از خروش سینهٔ من / به طاق طارَمِ گیتی شهاب می‌رقصید
کسی که منع من و تو ز رقص و مِی می‌کرد / کشیده باده و مست و خراب می‌رقصید
غنی شدند گدایانِ عشق، بس‌که ز من / به روی صفحه، دُرِ شعر ناب می‌رقصید
رسید شعر تو **یغما!** به دست یار و ز وَجد / به جای آن که نویسد جواب، می‌رقصید

صحبت از مرتبه و جاه و مقامم مکنید! / تیغِ پُر جوهرِ تیزم، به نیامم مکنید!
مرغ خورشیدفرازم، بگشاییدم بال / از طمع، در هوس دانه و دامم مکنید!
بگذارید که اهل ادبم بشناسند / شهرتْ اندر خورِ اذهان عوامم مکنید!
من یکی کارگر بیل به‌دستم، بر من، / نام شاعر مگذارید و حرامم مکنید!
از فقارت مبَریدم به سوی پادشهی / زادمْ آزاد کنم زیست، غلامم مکنید!
من ز پخته شدگان رهِ عشقم، منهید، / کُلهِ سروری‌ام بر سر و خامم مکنید!
منم آن رند که بر دام فلک پا زده‌ام / بی‌جهت وقت تلف در پیِ رامم مکنید!
باده در مذهب من قوّت روان‌است، ولی / در ازل من زدم آن باده، به جامم مکنید!
در شب شعر، مگویید که **یغما** یغماست![2] / شمعم و راه سحر دور، تمامم مکنید!

---

۱ ـ گلاب: گل + آب: شبنم.

۲ ـ شاعر به این نکته نظر داشته که یغما یغماکردن و تمجید و ستایش مبالغه‌آمیز، می‌تواند آدمی را دچار توهم خودبزرگ‌بینی و غرور و در نتیجه، دور ماندن از ارزشهای معنوی نماید.

چـو دیگـران ز پسِ مـردنم کـفن مکـنید! ز بـعدِ مـرگ، مـرا جـامه در بدن مکـنید!
بـه دهـر خـانه نـدادیـد تـا حـیاتم بـود بـه زیـر خـاک پس از مـردنم بـدن مکـنید!
بـــه آســـمان زده‌ام سـرسرای کـاخ عـلوم بـه خـاک تیره مرا منزل و وطـن مکـنید!
جهان، همه شِکَر از کِلک شکّرین من است بـه جـای سـیم، مرا خـاک در دهـن مکـنید!
بـه سینه‌های کسـان و بـه صـفحه‌های کـتاب جز این نشـد اگـر، از غـیر، یـاد مـن مکـنید!
چـو بـر فکـنْد پیِ مـــرگ پیرهن **یغما** ز پـیرهن شـده، صـد پاره پیرهن مکـنید!

در طریق عشقبازی تـا بـه کـی بـاید دویـد؟ تا به کـی امّیدواری؟ بـر هـدف بـاید رسـید
هر دو گیتی در بَهای یک نگه بـاید فـروخت نقدِ جان گر خواست بهرِ بوسه‌ای، باید خـرید
غرق خون بِه باید آن جسمی که باید خاک شد بـر فـراز دار بِـه، قـدّی کـه مـی‌باید خـمید
شهد شیرین شهادت خـورده، نـی جـامِ شـراب گـر بـه زیـر تـیغها دَم بـر نـمی‌آرد شـهید
ای سوار مرکب خـورشید! خـالی کـن رکـاب زان کـه راه عشـق را بـا سینه مـی‌باید خـزید
گر که **یغما** ساکن کوی تو شد عـیبش مکـن بـا پـر و بـال شکسته زآشـیان نـتوان پـرید

رسـید بـانگ مـهیبی کـه: هـوشیار شَـوید! مســـافران طـــریق عــدم! سـوار شَـوید!
گذشتِ عمرِ عزیز است و سر شماری مـرگ زِ هَـــر دیـار، پـراکـندگان قـطار شـوید!
چـو پـرّ کـاه ز جـا مـی‌کند نسیم اجـل اگـــر چـــو کـوه دمـاوند اسـتوار شـوید
ز اوجِ چـرخ و فـلک بـر مـغاک تـیره رَویـد اگـــر بـــه طـارم اعـلا سـتاره‌وار شـوید
الا ســـتاره‌رُخان! نـــوبت افـولِ شـماست کشـــیده دامـــن و از بـزمها کـنار شـوید!
ز امـــتیاز امـــیر و گـــدا بـــود مـعذور چو در رسد اجل از ره، که: رهسپار شـوید!
زمـــانه مـــرتع خـوبی است بـهرِ چَـرَیدن ولی چـه سـود؟ که روز چَـرا، شکـار شـوید
بمُرد ساقی و بشکست جـام و بـاده بـریخت، به روی خاک، که: ای مستها! خـمار شـوید!
بَـرید دفـتر **یـغما** بـه جـای جـام شـراب مشـوّقان غـزل!، تـا کـه بـاده خـوار شـوید

کـاخ خـلقت را بـنا، خشت تـجلّای شـهید دفـتر هسـتی کـند تکـمیل امـضای شـهید
باز امشب در سر پر شـورِ من شـور نُـوی، بـر سـرِ پـا مـی‌کند هـر لحـظه نـجوای شـهید
شعر من که جای خود دارد، فلک را نیز طبع عـاجز آیـد تـا سـرایـد وصـف والای شـهید
گل اگر صد رنگ و بو دارد، ز خاکش برمدار! تا نشـویَد روی خـود از خـون رگـهای شـهید

لاله از خون شهیدان نیست، بلکه خاکِ خشک | خون دل از دیدگان پاشیده در پای شهید
نِیْنِیتانِ دهر سر بردارد از دریای خون | نالهٔ خونین چو برمی‌خیزد از نای شهید
قطره‌ای از هر دو عالم را به طوفان می‌کشد | ای‌که می‌پرسی خروش موج دریای شهید
خشت باغ جنّت از خون شهیدان شد بنا | ای‌که گفتی جنّت عدْن‌است مأوای شهید
مقصد مقتول، جام بادهٔ فردوس نیست | بلکه فردوس است مستِ جامِ صهبای شهید
آرزو دارم شهادت را، که بعد مرگ من | مردمم گویند: شعرت شاد! **یغمای** شهید!



بالین ز خشت دارم و جا بر سریر خار | دیدی که عاشقی به کجایم کشاند کار؟
جان، تشنه می‌سپارم و آبم نمی‌دهد | دلبر ز کوثر لب لعلِ شراب‌وار
در روزگار بِه چه ازین سر فرازیَم؟ | کز جان گذشتم و نگذشتم ز راه یار
خصم از نهیبِ دار دهد بیم کشتنم | گیتی نگون و دارِ ره یار پایدار![1]
گه بیم مرگ می‌دهی و گه حساب حشر | ای مدّعی! برو که از اینها گذشته کار!
یغما نهاد دین و دل اندر وفای دوست | با اشک همچو سیلش و با آهِ شعله‌وار



قطار می‌رود و من نشسته‌ام به قطار | به روی سینهٔ من می‌رود قطار انگار
مرا به سوی وطن می‌برد سبُک، امّا | وطن کجاست؟ در آن‌جا که نیست خانهٔ یار؟
گرفت جان مرا این ره نشیب و فراز | اگر چه بی‌خبران را رَوَد همی هموار
به شهر عشق بیا! تا کسی نپرسدمان، | تو از کدام دیاری، من از کدام دیار
اگر زمین و زمان ثبت در قبالهٔ توست | در آن دیار که یارِ تو نیست، پا مگذار
بیا و رشتهٔ پیمان ما ببند و برو | قرار کز دل ما برده‌ای، بیا و بیار!
قدم به دیدهٔ **یغما** بنه به نیشابور | پس از زیارت خیّام و مرقد عطّار



خواب از چشمان خواب‌آلود ما شد برکنار | زان زمان که خواب راحت کرد با اغیار، یار
یار را تا دیدمش با دیگری همرازِ راز | از کفم یک‌باره شد ـ ای دوستان! ـ زین کار، کار[2]
یاد چشمان سیاه یار هرگه می‌کنم | روز در چشمم شود همچون شبان تار، تار[3]
نی ره رفتن بود از فرقتش، نی زیستن | بسته راه رفتنم را عشق او دیوار وار
از که پرسم ـ ای رفیقان! ـ تا بگوید از چه رو، | گشته‌ام در پیش آن رخسارْ گُل، چون خار، خوار؟

---

۱ ـ جملهٔ دعایی بدون فعل.
۲ ـ کار از کف شدن: رشتهٔ کار از دست رفتن، در اینجا بلاتکلیف و مبهوت شدن.
۳ ـ تار: تاریک.

امشب از عشق نگارم بر سرم شوری است، شور
مطربا سازی بیار! پاره کن از تار، تار[1]

هرکه چون **یغما** بود بی درد هجران مبتلا
چون کند گر همچو او گریان نباشد زار زار؟



تا دیده هست روشن و تا پای استوار
باید ستاد و دیده فرودوخت سوی یار

گفتی که کار دیگر و انسان دیگری
جز یار کیست در خور و جز عشق چیست کار؟

گر منّت وصال کشیدن تو راست ننگ
بی‌دوست، عمر نوح گزیدن مراست عار

گر گردش فلک به سر انگشت توست، نیست
بی‌خاک‌بوسی در معشوق، افتخار

گر آرزوی وصل مرا هست، باک نیست
دست از سرم بگو نکشد درد انتظار

یغما! مگوی لذّت خواری به هر عزیز
تا قدر فقر[2] را نشناسد مقامدار



بینمش ز پس پرده، روی آینه‌وار
مرا که عاشق یارم به پرده‌دار چه کار؟

فدایی ره معشوق را ز تیغ چه باک؟
اگر به روی کشد صدهزار پرده نگار[3]

حدیث عشق به شرح و بیان نمی‌گنجد
حکایت من و دل، موج سرکش است و کنار[4]

به خویش متّکی‌ام آنچنان، که عارم هست
به روز خستگی‌ام پشتِ داده بر دیوار

ز بس‌که پای برهنه دویده‌ام پی دوست
به عکس پای من، از پای من گریزد خار

هزار مرتبه **یغما** رسیده بر مقصود
نشسته کور دلِ بی‌تمیز، بر انکار



چو بوی جان، به مشامم رسید بوی بهار[5]
بر آن سرم که بخیزم[6] به جستجوی بهار

چنان ز وجد به رقص آمدم که می‌رقصد
ز شور من، چمنِ پابه‌گل فروی بهار[7]

سرشک دیده، زمستان به صورتم یخ بست
ز بس که خیره نشستم در آرزوی بهار

رُخم ز شدّت سرما به پشت سر چرخید
به یاد آن‌که نسیمی وزد ز کوی بهار

سموم[8] سرد به من می‌وزید و من سرگرم
میان برف، شتابان به جستجوی بهار

---

۱ - تار اوّل: نام ساز، و تار دوم: سیم همان ساز، که زخمه بر آن نوازند.

۲ - یغما فقر عرفانی را به منهوم خاص آن در نظر نداشته، اگرچه وجوه مشترک بسیاری میان آن و آنچه یغما آن را فقر می‌نامد وجود دارد.

۳ - به نظر می‌آید شاعر هر پرده را معادل تیغی می‌داند که بر سر راه عاشق قرار دارد. اگرچه وجه مشابهتی بین پرده و تیغ نمی‌توان متصوّر بود، مگر مانعیت؛ و یا این‌که در هر پرده‌ای، پرده‌داری تیغ بر کف.

۴ - کنار: کناره، ساحل.

۵ - در کتاب «گلچینی از غزلیات...» این غزل در ۸ بیت و با تغییراتی در برخی مصراعها آمده است؛ اضافات و اصلاحات، بعدها توسط شاعر انجام شده است.

۶ - بخیزم: برخیزم؛ در نیشابور می‌گویند «وَخِز» یعنی: برخیز.

۷ - پا به گِل فرو: صفت، مرکّب؛ پای در گِل.

۸ - سموم، در اصل به معنای باد گرم و خشک است، ولی این‌جا به معنای مطلق باد بکار گرفته شده است.

کنار جویْ شرابم مده! که مستم کرد — نگاهِ رقصِ پر از شورِ آبِ جوی بهار[1]
شراب ناب، بود ساقی طبیعت را — به دشت، آب گل‌آلود، در سبوی بهار
زند به گریه هنوز آبشار سینه به سنگ — ز بس‌که کرده خزان عقده در گلوی بهار[2]
پر از طراوت و شادی نمود عالم را — نوای چهچهِ مرغ ترانه‌گوی بهار
نگر به قطرهٔ شبنم! ببین که دست قَدَر — به آبِ صورتِ گُل شُست دست و روی بهار
ز ابر تیره معلّق‌زن و غریوکنان — نزول ژاله بکوشد به شُست‌وشوی بهار
کسی که درک طبیعت نمی‌کند **یغما!** — به دیده تیرش، اگر بنگرد به سوی بهار!



رو به هر جا می‌نهی روز فرح‌زای بهار — مرده را جان می‌دهد انفاس والای بهار
بهرِ استقبال مَقدم، گوهر بارانِ میغ — می‌فشاند آسمان هر لحظه بر پای بهار
تا طرب‌افزا شود گیتی، بشویَد دست غیب — دَم به دَم از آب نیسان روی زیبای بهار
باغ از گلهای الوان پیرهن پوشید باز — چون عروس حجله بر اندام رعنای بهار
آدمی از آب انگور و وحوش از آب جوی — هر که از آبی زند صهبا ز مینای بهار
هر گیاهی سر بر آرد از زمین، چون سرو و کاج — می‌رود بر آسمان سر مست صهبای بهار
می‌بَرَد از یادْ زاهد، جنت موعود را — گر ز دِیر آید به صحرا، بر تماشای بهار
در کنار کشت و زیر نور ماه آسمان — **خوش نشین، چون بهتر از روز است شبهای بهار**
گشت هنگام نظربازیِ **یغما** کز حجاب — روی دلبر در تجلّی شد، چو سیمای بهار



نی نامه‌ای رسید و نه یار و نه پیک یار — آتش گرفت پیکرم از درد انتظار
فریاد ما که سوخت دل سنگ خاره را — در کس اثر نکرد بجز انتظاردار[3]
درد فراق و محنت عشق و نوید وصل — آغشته‌ام به این دو سه؛ یا مرگ، یا نگار
من تیر عشق خورده‌ام و زَهرِ هجر دوست — دردم نشان دهد که ز درمان گذشته کار
دیشب صدای شیون من از فضای شهر — پیچیده بود صاعقه‌آسا به کوهسار
دردم بداد یار و به درمان نداد رای — با تیغِ جُور کشت و به مرگم نداد بار[4]
یغما! سپار جان که جهان را سپرده‌اند — عشّاق زنده‌دل به تمنّای افتخار

---

۱ ـ «نگاه» در این مصراع، به معنی مصدر بکار رفته است (دیدن).

۲ ـ در این بیت، شاعر به زیباترین وجه، آبشار را به کودکی تشبیه کرده که مدّتها از مادر خویش دور و در دست مادر ناتنی اسیر بوده است و از این نامادری عقدهٔ زیادی در دل آبشار جمع شده و چون به مام خود (بهـــار) رسیده، دستهایش (سینه‌اش) را به مادر می‌کوبد و اشک می‌ریزد، اشک شادی.

۳ ـ انتظاردار: منتظر.

۴ ـ بار دادن: اجازه دادن، اذن حضور.

ای دل! اگر سری بوَدَت، نه به‌پای یار | خاک است بر سری که ندارد هوای یار
اهل صفا به مذهب عشّاق، گفته‌اند: | از مرگ خود مترس برای لقای یار
گر در سرت هوای لب لعل دلبر است | خندان و خوش برو همه جا، پابه‌پای یار
سَر، محترم بوَد که سپاری به پای دوست | جان را بها بود که نمایی فدای یار
دشمن شِکَر ببخشد و دلدار زهر کین | لعنت به لطف خصم و دعا بر عطای یار!
یغما! به راه پاک عزیزان دریغ نیست | گر جان به روز وصل بود مدّعای یار



دل فروخفته است زیر خرمن گیسوی یار | آخر این دل در خم این حلقه‌ها دارد چه کار؟
شانه بر زلفین او بس می‌زنم، از بی‌خودی | خود سیه‌روز و پریشان گشته‌ام زان موی تار
همچو عطر زلف وی هر لحظه مستم می‌کند | یاد چشمان خمارین سیاهش باده‌وار
مطربا! بر یاد تار موی وی تاری بزن! | ساقیا! بر یاد چشم مست وی جامی بیار!
صورت او را مگو صورت، بگو خورشیدِ چرخ | قامت او را بگو سروِ بلند جویبار
گر که آگه نیست از زیبایی خود، عیب نیست | حکمت آیینه، باید خواست از آیینه‌دار
قطره‌ای از بادهٔ لعلش چو افتد در جهان | عالمی را می‌کُشد مستی و یغما را، خمار



برای آن که بجویم نشان خانهٔ یار | به خانه‌ها همه جا رفته‌ام، دیار دیار
ز خویش‌گم شده‌ام، بس‌که جسته‌ام او را | کجاست منزل معشوق؟ یا اولی‌الاَبصار!
به جای، بی‌رمق و خشک مانده‌ام ز شگفت | چو خار خشکِ فرومانده بر سر دیوار
قرار، لحظه‌ایَم نیست، کس چه می‌داند | که کیست آن‌که ز من این چنین ربوده قرار؟
چنان اسیر بر آن گیسوی پریشانم | که روز را ندهم امتیاز[1] از شبِ تار
بگفتی‌ام که ز کویش فرارکن یغما! | مرا ز کوی محبّت، شکسته پای فرار



یارم از هم گیسوان وا می‌کند، اللّه‌اکبر! | گیتی از گیسو مصفّا می‌کند، اللّه‌اکبر!
معجزه بنگر! که زیر پرتو خورشید تابان | آدمی ایجاد یلدا می‌کند، اللّه‌اکبر!
ما ز یُمنِ عاشقی[2] حورِ جنان داریم و زاهد | خیره سر دعویّ تقوا می‌کند، اللّه‌اکبر!
چهارده قرن است قرآن عشقبازی کرده عنوان | شیخ ما امروز حاشا می‌کند، اللّه‌اکبر!
تیر فریادم ز پا افتاد از سنگ دل وی | سنگ با آهن مداجا می‌کند، اللّه‌اکبر!

---

۱ ـ امتیاز دادن: تمیز دادن، تشخیص دادن.

۲ ـ در «گلچینی از غزلیات ...» آمده است: «ما ز کفر عاشقی حور جنان...»

مــــاه را در زیــــر پــــا بـنهاد آواز نگــارم
ماه، مـدح ماهْ سیـــما مـی‌کند. اللّه‌اکـبر!
اینهمه رند و نظربازند. عشقش از چه رو جا.
در دل پـر شـور **یـغما** می‌کند؟ اللّه‌اکـبر!



سـخنی سـاز کـن از عـرش بـرین بـالاتر
کـه بـــود مـرتبهٔ عشـق، ازیـن بـالاتر
سـخن عشــق گـر از تـنگی دل بـرخـیزد
چــو شـهابی رود از مـاه مـهین بـالاتر
بگشــا شــهپر هـمّت پـی تـرفیع هـنر
بـرو از اخـتر افـلاک‌نشـین بـالاتر
بـیشتر بـر سـر گـیتی فکَـنَد پـرتو نـور
هـر چـه خـورشید بـر آیـد ز زمین بـالاتر
آیه بر خاک فرود آمد و احمد ﷺ بر عرش[1]
آدمـی رفـته ز قـرآن مـبین بـالاتر
هر چه گـفتند حـقیقت، تـو بـه انکـار بکـوش
تـا یـقینی بـه کـف آری، ز یـقین بـالاتر
تـلخ کـامیَ تـو مـفهوم نـدارد **یـغما!**
چـه ازیـن طـبع لطـیف شکـرین بـالاتر؟



صـورتی دارد ز خـورشید درخشـان پـاکـتر
لعـلش از گـلهای نـوخیز گـلستان پـاکـتر
سینهٔ صـافش درخشـان، چـون طلوع آفـتاب
پـیکرش. از لؤلؤ لالای عـریان پـاکـتر
من اگر تـوصیف انسـان مـی‌کنم عـیبم مکن
نیست انـدر ماسوَیٰ چـیزی ز انسـان پـاکـتر
مرد ایمان باش در سیرت، که صورت شرط نیست
هیچ صورت نیست در سیرت ز ایمان پاکـتر
چشـمهٔ ایـمانی انـدر صـورت تـیره‌رخـان،
دیـده‌ام، بس از زلال آب حـیوان پـاکـتر
پـیکرم را گـرد فـقر آلوده کـرده، ورنـه هست
دامنم از چشـم و. چشمانم ز دامـان پـاکـتر
در حضور اُنس بنشین، عشق باز و می بنوش!
کـه گـناه عـاقل، از تـقوای نـادان پـاکـتر
دلبـرا! عـاشق‌نوازی کـن، کـه ایـن آب روان
چرکِ دل می‌شوید، از دریـای عـمّان پـاکـتر
نخوَت خـود را بشـو **یـغما!**، نـه بـا آب زلال
هـیچ آبـی نـیست از بـاران وجـدان پـاکـتر



بـه پـایْ آنـقَدَرم خـارِ غـم خـلید آخـر
کـه از سـرِ مژه‌ام اشک خـون چکـید آخـر
اگـر نشسـته‌ام از پـا، مَرَنج! صـیدِ بـه دام،
چـو دیـد راهِ رهـا[2] نـیست، آرمـید آخـر
به شام محنت و غم جان سپردم، ار چه که بخت
چـو آفـتاب، تُـتُق[3] از افـق کشـید آخـر
دلم بــه حـالت آن بـاغبان هـمی سـوزد
کـه بـاغ کِشت بـه امّـید و، گـل نـچید آخـر
هــزار کــوه مـصیبت کشـیدم و نـخمید
قـدِ مـرا، غـم هـجران وی خـمید آخـر
ز بس‌کـه راه هـدف دور بـود، تـیرِ دعـا
ز بـعد مـرگ مـرا بـر هـدف رسـید آخـر

---

۱ ـ اشاره به معراج پیامبر اکرم ﷺ.
۲ - رها: رهایی.
۳ - تُتُق کشیدن: چادر کشیدن؛ در اینجا مجازاً به معنای نور افشاندن و طلوع کردن آمده است.

به درب عشق، چو **یغما** متاب قفل وصال[1] | که گم شده‌ست ز دیری[2] از او کلید آخر



خدنگ عشوه بیاراست از کمان دگر | نگار، تا بزند تیر بر نشان دگر
ز راه چاره برآیم، که بعد این‌همه جُور | ز من برید و بپیوست با کسان دگر
کمند سحر گشایم ز شعر، کاین شهباز | ز بام ما نپرد سوی آشیان دگر
چنان ثنای تو گویم که اختر افلاک | ازین فلک بدهد نور بر جهان دگر
کسی چو من نشناسد تو را، اگر چه چو من | تو را است ـ ای بت طنّاز! ـ عاشقان دگر
ز بیم، پرده کشیدم به روی گفتهٔ خویش | و گرنه زیر زبان بود داستان دگر
عنان طبع فروکش ز دهر، تا **یغما!** | ز دهر گم نشود نام شاعران دگر



زان‌که گردیده تو را رای سفر، رای دگر | بر شب هجرِ من آمد، شب یلدای دگر
هر شبم در دل آزرده غمی باشد، لیک | زین خبر غصّه فزون گشت ز شبهای دگر
هر کجا پای گذاری، قدمت خیر! ولی | رَختِ همّت مبر از خانه، ما جای دگر
روز دیدار به تأخیر مَیَفکن، که فلک | نکشد رَختِ من از دهر، به دنیای دگر
نمکت کور کُنادم، چو به غیر تو نهم | دیده و دل ز طمع در کف زیبای دگر
خصم را گو نَبُرَد پای من از خانهٔ تو | که به عشّاق عطا کرده قضا، پای دگر
سهل مشمار نگارا! که ز بعد من و تو | چرخ نارد چو تو دلداری و **یغمای** دگر



گفتمش: فریاد من بر تو اثر دارد مگر؟ | گفت: معشوق از غم عاشق خبر دارد مگر؟
گفتمش: جان و دل و دین می‌نهم در پای تو | گفت: راز عشق معنای دگر دارد مگر؟
گفتمش: سر می‌نهم چون خاک ره بر مَقدمَت | گفت: عاشق در پی معشوق سر دارد مگر؟
گفتمش: تیر غمت را می‌کنم سینه سپر | گفت: تیغ غمزهٔ خوبان سپر دارد مگر؟
گفتمش: شام غمت را آفتاب صبح نیست | گفت: شام هجر محبوبان سحَر داردمگر؟
گفتمش: نخل محبّت، میوه‌ای چون زهر داشت | گفت: شاخ دوستی جز این ثمر دارد مگر؟
گفتمش: بنیاد هستی بر کَنَم با سیل اشک | گفت: باران بلا راه دگر دارد مگر؟
گفتمش: از نالهٔ زار شبانگاهم بترس! | گفت: **یغما!** آه مشتاقان اثر دارد مگر؟



---

۱ - متاب: مپیچان؛ احتمالاً شاعر اشاره به قفلهای قدیمی دارد که کلید، داخل قفل آنقدر تابیده می‌شد، تا باز شود.

۲ - ز دیری: از دیری، از دیرگاه، از دیرباز. این قید در نیشابور به همین‌گونه که در شعر آمده، به کار می‌رود.

گهی چو اختر افلاکم از غرور به دور — گهی چو طالع صبحم به خویشتن مغرور
گهی چو موج بر آرم خروشِ صخره‌شکن — گهی خموش ز حرفم، چو مردگان قبور
گه از خروش درون، عالمی زَنَم بر هم — گهی چو سنگ بیابان خموشم از شر و شور
گهی ز غایت اسرار واقفم، گاهی — ز گوش، ناشنوایم؛ ز دیدگانم کور
ز شادی و غم من دم مزن، که هر نفسی — هزار بار گهی شادم و گهی رنجور
نه آب می‌کنَدَم رفع تشنگی، نه شراب — نه جهل می‌شَوَدم رهنمون، نه عقل و شعور
خرابهٔ دل ما روبه رو[1] به ویرانی است — اگر چه در همه جا شد خرابه‌ها معمور
جهان به کام دل ما اگر نشد. نشود! — نبوده کام ستانیم از جهان منظور
ز راه عشق بتان چاره نیست **یغما** را — کسی گرفته گریبانم و کشیده به زور

چه فرق، آدم نادان، غلام یا سَروَر؟ — درخت بی‌ثمر ـ ای دوستان! ـ چه خشک و چه تر
در آن سرا که صفا نیست، گر بهشت بوَد — معمّری[2] است، ز ننگ خرابه بالاتر
کجاست عالم دیوانگی، که نشناسم — فقیر را ز غَنی، یا که خاک را از زر؟
شب سیاه به هر لحظه صد سَحَر دارد — چرا به خیره نشستی به انتظار سَحَر؟
حدیث فضل چه پرسی ز نورسیده به مال؟ — سخن ز رزم چه گویید، با نبسته کمر؟
به درد خون‌جگران کی توان رسید دمی — کسی که در همه عمرش نخورده خون جگر؟
ز چشم خلق نهان است، آنکه از مردم — هزارها دل و دین می‌بَرَد به نیم نظر
به صد هزار تَبَر، نیم ریشه نتوان زد — اگر نهال حقیقت رسد به اوج ثمر
سخن به سر حد خود بُرد با عمل **یغما** — درود باد به آیین رهبران بشر!

عشقبازانِ شجاعِ سر و پا کبر و غرور، — مهرورزانِ قوی پنجهٔ بازویْ قَطور،
همه خفتند به یک جلوهٔ آن چشم سیاه — همه دادند دل اندر خم آن گیسوی تور
آه! یک جلوهٔ چشم سیه و این‌همه سِحر! — عجبا! حلقهٔ یک موی خم و این‌همه زور!
یک جهان دام دل و دیده، که او روی گشود — طایرِ یک نگهِ ماهِ من و این‌همه تور![3]
پرتو صورت او لکّه به خورشید فکند — ای خدا! صورت یک آدمی و این‌همه نور!
غیر یک پرده میان من و او حایل نیست — قُطر یک رشته رهِ عاشقی و این‌همه دور!
دهر پر صحبت **یغما**، ز یکی این همه راز! — یک سر خشک من دل‌شده و این‌همه شور!

---

۱ ـ روبه رو: در اصطلاح نیشابوری به معنای به‌تدریج، کم‌کم، رفته‌رفته بکار می‌رود. روبه‌رو به ویرانی است: کم‌کم به طرف ویرانی می‌رود.

۲ ـ معمّر: عمارت، بنا. ۳ – تور: دام.

دل در مـیان گـیسوی پـر پـیچ آن غـیور — پـر مـی‌زند چـو مـرغ گـرفتار زیـر تـور
در حـیرتم کـه از کـه بـجویم نشـان وی — یک عاشق ستمکش و یک شهر پر ز شـور
بـر درب خـانه‌های کـسـان حـلقه مـی‌زنم — گـاهی سـؤال مـی‌کنم از خـلق در عـبور
تـا دست وی بـه دست مـن افتد ز دستها — دستم دراز بـر سـر ره چـون گـدای کـور
مـن مـرغ گـلستان حـیات جـهانی‌ام — بـال و پـرم شکـسته ازیـن دهـر بـی‌شعور
شـاخ امـید کـی دهـدم بـار؟ حـالیا — باری[1] ز خون دل دهم، آبی ز اشک شور
پـیکش رسـید و گـفت کـه دلبـر همی‌رسد — **یـغما!** کـی اعـتبار بـود بـر پـیام دور؟



چه غم که روز جوانی شدم بـه عشـق اسیر؟ — غم این زمان بوَدم، زان‌که عاشقستم و پیر
مـرا‌ست رنـج کـهن‌سالگی، نـه صـحبتِ بـند — و گـرنه بـند گـران شـد سزای گـردن شیر
کـمر ز جُـور زمـانم شکست، بـر کـه تـوان — نـهاد مـنّت بـار گـران ایـن تـقصیر؟
چـه حکمتی است مـرا، رشتهٔ محبّت دوست — که خاک شد سر و پایم به زیر ایـن زنـجیر؟
قـضا، چـو بسته بـه گـردن نـهاده زنـجیرم — به میل خویش به هر سو کشانَدَم چـو اسیر
کـمند زلف بـتی گـردن دلم بـسته‌ست — بـبین فـتاده‌ام انـدر چـه حلقه‌ای درگیر؟![2]
سخن ز عشـق ازیـن پس نـزیبَدَت **یـغما!** — بـه قـامت خـم و مـوی سـفیدتر از شـیر



ز بـعد ایـنهمه غـم، چـرخ کـج‌مدارم بـاز — بـه صـدر مـجلس عشّـاق داد بـارم بـاز
شـبان تـیره و ویـرانـه‌ها و کـنج فـراق — حـضور دوست عـوض داد، روزگـارم بـاز
ز جُـور صـحبت نـااهـل‌ها اگـر خَـستم — خـوشم کـه بـر در خـوبان فـتاد کـارم بـاز
ثـنای اهـل خـرَد مـی‌کنم، ولی بـه غـضب — ز زیـر چشـم نگـه مـی‌کند نگـارم بـاز
مـن آن عـقاب مـرفّع‌پرم کـه از ایـن کـاخ — چـو بـرق لامـعه صـدبار سـر درآرم بـاز
دیـار گـوشهٔ ویـران خـوش است و تـنهایی — در این سراست بـه سر، شـور آن دیـارم بـاز
دلم گرفت ز سودای سیم و مکنت و مـلک — بـه شـهر سـلطنتِ فـقر پـا گـذارم بـاز
چـو نـهرهای عسـل، در کـتاب **یـغما** نـظم — نـهفته است و بـه لب شـعر تـازه دارم بـاز

---

۱ ـ «بار» در مصراع نخست، به معنای میوه و ثمر و در مصراع دوم، به مفهوم کود آمده است.

۲ ـ درگیر افتادن، فعل تازه‌ای است. یغما در بسیاری از سروده‌های خود افعال نو و تازه‌ای را به کار گرفته؛ افعالی که خود آنها را ساخته است. با این توضیح که در نیشابور «دَرگیر اُفتیدن» به همان معنای مرسوم گرفتار شدن بکار می‌رود.



ز بـــعدِ ایـــنهمه اشـــعار دلنشـــینم بـــاز، نشـــینم و غـــزلِ تـــازه بـــرگزینم بـــاز
که دل برم به فـریبِ سخن ز دلبـر خـویش چـو گـرگ تـاخته بـر گـلّه، در کـمینم بـاز
ز کـجرویِ زمـان، خـفته بـختِ تـیره مـرا ز جـا بـلند کـن ای شـعر راسـتینم بـاز!
بِدِه ز تـلخیِ دهـرم خـلاصی ای معشوق! ز بـوسه‌ای بـه دهـان ریـزْ انگـبینم بـاز
بـه یک دو بـوسه دهـانم بـبند از غـوغا بـه شـعر بـاز کـن ایـن سینهٔ غـمینم بـاز
بـه دوش، وسـوسهٔ بـارِ زهـد کُشت مـرا بـه یک اشـاره رهـا کـن ز بندِ دینم بـاز
خـرابـه‌ها کـند آزرده‌ام بسـی. آخـر، روم به بـاغی و یک لحظه گـل بچینم بـاز
بـه شک فـتاده‌ام از روزِ کـام‌بخشیِ تـو نـما اشـاره کـه مـحکم شـود یـقینم بـاز!
بـه چـهره رنگ ریـایی گـرفته‌ای **یـغما!** : تـو نـیز بـاش ریـاپیشه، مـن چـنینم بـاز



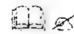
راز پُـر مـحنتِ دل را بـه که بنمایم بـاز؟ کـه لبـم بسـته ز بـیم و دهـنم پُـر آواز
یک سرِ خشک به تن دارم و یک دنـیا شـور یک دلِ خـون‌شده‌ای دارم و یک عـالم راز
تـیرم از شـصت رهـا و هـدفم نـاپیدا پـای بشکسـته‌ام و مـنزل مـقصود دراز
غـرق امّـیدم و بـر کس نـنهم چشم امید پُـرَم از حـاجت و بـر کس نَبَرم دست نـیاز
مُـردم از فـقر و بـه کس وا نـنمودم حـاجت سـوختم ز آتش راز و نـنمودم ابـراز
مُـردم از کـثرت بـیداد و نگـفتم: ای وای! دل پیِ این هـمه مـعشوقم و خـود بـی‌دمساز
هـرکه‌ام دید، اشـارت بـه سوی **یـغما** کـرد کـه عـطا کـرد بدین مـردِ گـدا ایـنهمه نـاز؟



نان اگر بردند از دست تو، نـان از نـو بسـاز جان اگر از پیکرت بردند، جـان از نـو بسـاز
آب اگر بـر روی تـو بستند بـی‌باکـان دهـر تو ز اشک دیدگان، جـوی روان از نـو بسـاز
سـرکشان را رسـم خـانه سوختن آسـان بـوَد تا تو را دست است در تن، خانمان از نو بساز
خسـتگان را رسـم و راه ساختن بـود از ازل گر جهانِ تو بَرَند از کف، جهان از نـو بسـاز
خیره‌سرها را، سـری باشد بـه ویـران سـاختن گر که ویران شد، به رَغمِ سرکشان از نو بساز
شکـوه‌ات از آسـمان بـی‌جا بـود ای آدمـی! تـو خـداونـد زمـینی، آسمان از نـو بسـاز
کیست خورشید فلک تا بر تو صبحی بردَمَد؟ خود بکوش و مطلعی بهتر از آن از نو بسـاز
شعر اگر شعر است و بر دل می‌نشیند خلق را گر زبانت لال شد **یـغما!**، زبـان از نـو بسـاز



در سر راهم بیابانی است طولانی هنوز　　ای که پرسیدی چرا هستم بیابانی هنوز؟
صحبت از موی پریشانم مکن، زیرا که من　　دارم اندر پی به هر مویی پریشانی هنوز
گفتی‌ام از راز عشق خویشتن گویم تو را　　راز عشق من، ز من هم هست پنهانی هنوز
گفتی‌ام از روز وصل یار، از ما تا وصال،　　سالها راه است، پر آشوب و بحرانی هنوز
قومی‌ام اهل هنر دانند و من دانسته‌ام　　این هنرهای ریا را دام شیطانی هنوز
گفتی از اسلام، شاید من مسلمانم، ولی　　سالها راه است از من تا مسلمانی هنوز
بر خلایق نام انسان ثبت شد، لیکن ز حال،　　تا قیامت،[1] ره بود تا مرز انسانی هنوز
سدّ سختی بسته **یغما** منزل مقصود را　　من که با سر می‌روم این ره به آسانی هنوز



نگار سوی سفر رفت و بر نگشته هنوز　　مگر که طیّ زمان سفر نگشته هنوز؟
هزار شب به سحر آمد و، سحر شد شام　　ولی شبی که تو رفتی سحر نگشته هنوز
چنان به گریه دلم می‌کشد، که اشک روان　　جهان گرفت و بنِ مژه، تر نگشته هنوز
بیا نگارا! که این کار علّتی دارد،　　اگر که آتش دل، شعله‌ور نگشته هنوز
چنان ز خلق نهان می‌پرستمت که به دل،　　نشسته‌ای و دلم با خبر نگشته هنوز
بگفتی‌ام که: به زر می‌کشم بیان تو را　　به سینه مهر منت آن‌قدر نگشته هنوز
بدادمش دُرِ اشعار، گفت: **یغما!** این،　　مُنَقَّش از نَمِ خونِ جگر نگشته هنوز



به کنج فقر، قناعت شده‌ست کارم و بس　　ز دست، دامن دانش نمی‌گذارم و بس
جهان ز اهل جهان زان‌که من دو گیتی را　　نهاد: بر سر یک ذرّه افتخارم و بس
مرا به پیرهن پاره عیب کرده نگار　　صفای جامهٔ زربفت از نگارم و بس
به دست، سنگِ ملامت گرفته دشمن و من　　چو کوه در پی مقصود پا فشارم و بس
زمانه گلشن خوبی است، من بر آن شده‌ام،　　که تخم علم در این بوستان بکارم و بس
به سرزمین ارادت فشانده‌ام تخمی　　به روز حاصلش از جان امید دارم و بس
ز بهرِ خدمت **یغما** بها مجو ای دوست!　　که من به خلق هنرکیش، جان‌سپارم و بس



غنی را سفرهٔ پر نعمت از پاکیزه نانی بس،　　مرا نانِ پسِ دیواری، از برگشته‌خوانی بس
درون قصّه گر نشکافتم، سربسته می‌گویم　　که گوش اهل معنا را صدایی از دهانی بس

---

۱ ـ قیامت، در لفظ نیشابور برای زمان یا مکان بی‌انتها به کار می‌رود؛ تا قیامت: زمانی بسیار دراز.

نکردم عیب نعمتها، که در کیش هنرمندان — هنر جان می‌شمارند و به پیکر نیم‌جانی بس
که می‌گوید سخن بی‌مغز می‌گویم؟ که می‌جوشد — هزاران قلزم پر حکمت از جُوی بیانی بس
اگر خوابی نبود امشب چو شبهای دگر ما را — درآ ای خواب شیرین از درِ خوابیدگانی بس
بنه بر سینه‌ام دستی، اگر از جام ما مستی — کزین آتش بر آری بر فلک بانگ فغانی بس
تو برقِ اوج اسراری، چه کارت کاخ زر **یغما**!؟ — همای چرخ‌پیما را ز پوشال آشیانی بس

در عرصهٔ دفاع چو کوه ایستاده باش! — هنگام وانمود، چو خاک اوفتاده باش!
خواهی اگر که در تو ببینند مردمان، — خود را، چو روی آینه از زنگ ساده[1] باش!
حرص زرت به ننگ فقارت بَدَل کند — در کنج فقر همچو من اشراف زاده باش!
بندی، به غیر بستنِ دل بر زمانه نیست — ماآش گسسته‌ایم، تو اندر قلاده باش!
از خوشدلی اگر طلبندت، به کام خلق — دور از تمیز فرد چو مینای باده باش!
گر چاره نیست از صفت مرده خواری‌ات — لاقل[2] چو لاشخوار[3] فلک، پرگشاده باش!
یغما! اگر به دادنِ سر می‌رسی به دوست — تا مدّعی نیامده، برکف‌نهاده باش!

آفرین بر لبم و کِلْکِ شکر کردارش — که گهی مدح لبش کرد و گهی رخسارش
توسنِ طبع من اندر طلب گیسوی یار — بگسلانَد، اگر از پیله[4] بود افسارش
لب شیرین ورا هر که کند مدح، چو ما — تا ابد زنده و جاوید بود آثارش
روز و شب غم به دل و سر به گریبان دارم — که چسان جان‌برم از مخمصهٔ پیکارش؟
شانه دادم[5] به غم عشق و چه می‌دانستم، — که کمرها چو کمان گشته به زیر بارش؟
گر نمی‌خواست، چرا بُرد دلم را دلبر؟ — جان که برده است، بگو کم بکند آزارش
مددِ عشقِ وی آمد که چنین **یغما** را — چو شِکر در دهن خلق بود اشعارش

تو از نقاب فزونی، به رخ نقاب مکش! — سحاب تیره به انوار آفتاب مکش!
ز آفتاب کسی منع نور نتْواند — به خویش رنج مده، زحمت حجاب مکش!
جهان سَواست، تو یک تن سَوا ز خلق جهان — شبیه خلق مشو، نقش خود خراب مکش!
رُخت نوشتهٔ دست طبیعت است، مشوی! — گلی که تازه شکفت از چمن، به آب مکش!

---

۱ ـ ساده: سوده، صاف و بی زنگار. ۲ ـ لاقل: لااقل، دست کم. ۳ ـ لاشخوار: کرکس.
۴ ـ پیله: به معنای ابریشم به کار رفته. ۵ ـ شانه دادن: شانه به زیر بار کاری دادن.

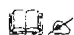
تو نیز ای دل مسکین! به چشم مست نگـار　　　نگـه‌نمای و همه عمر نقش خـواب مکش!
دهـــانِ هـمچو مـی نـاب یـار را یـغما!　　　نگاه کن که شوی مست می. شراب مکش!



آفرین باد بـه گیسوی پـر از پیچ و خـمش!　　　که دو صد همچو مرا کشت و نگردید غـمش
تـیغ اَبـروش سـلامت، کـه سـلامت‌ها را　　　سـر و تـن اینهمه بُبْرید و نخوابید دَمَش[1]
ترسم آخر بـه سـر آیـد[2]، کـه ز عشّاق بسی　　　سر و تن خفته در ایـن مرحـله زیـر قـدمش
ای بســا مـردمکِ دیـده کـه غـرقند در آب　　　از غــم دیــدهٔ پـر فـتنهٔ در روی هـمش
خـام بـودیم در آغـاز، ولی پـخت[3] عـجب　　　عـاشقانِ چـو مـرا، آتش جُـور و سـتمش
چشم مـا را مگـرش جـوی ز دریـا بـاشد،　　　کاین همه سیل جدا گشت و نخشکید نمش؟
سـیلی هـجر، بـه رخسـاره چـنان یـغما را　　　زد، که عمری است نخوابیده هنوزم وَرَمش



جان به کف بگرفته تا بر پـای تـو افشـانمش　　　گـر سـزاوار نثارت نیست، بـر گـردانمش
آن منم، از درگهت، هر کس که تو بیرون کُنی　　　و آن تویی، در هر کجا، هر کس که من می‌خوانمش
مـر[4] بـبخشا گـر جـفایت بـازگفتم بـا رقـیب　　　تـا نگـردد عـاشقِ تـو، از تـو مـی‌ترسانمش!
در میان عاشق و معشوق حرف از جُور نیست　　　گـر زنـی تـیرم، بـه روی دیـدگان بنشانمش
از حســـاب اخـــتر افـلاک عـاجز نـیستم　　　آن شمار وصف تـو بـاشد کـه در مـی‌مانمش
راز معشوق است، اینهایی که گفتم، شعر نیست　　　کـاین چـنین در پـرده ایـهام مـی‌پیچانمش
گـر ز تـو پـروانـهٔ پندار یـغما سـر کشـد　　　در طـواف شـمس رخسـار تـو مـی‌سوزانـمش



دلا! رَوی چـو سوی زلف خـفته روی هَمَش　　　حـذرنما ز نشـیب و فـرازِ پـیچ و خَـمَش
وصــــالِ دوست مـیسّر نشـد ز هـیچ دری　　　هـر آنـچه تجربه بـردم بـه کـار، روز غـمش
طـــریقِ عشــقِ‌سپارنده را بگـو کـه بـوَد　　　سـپردن سـر و جـان، شرط اوّلیـن قـدمش
نـوید وصـل اگـر مـی‌دهد، بـه صبر بکـوش　　　که عمر نوح، به هر لحظه‌ای است دست کَمَش
متاع جان به بـهای جُـوی است، خـنده کـنید،　　　بـر آن غـنی کـه بـبالد بـه کـیسهٔ دِرَمش!
حـدیث عشـق چـنین مختصر مگـو یـغما!　　　کـه بـعد مـرگ نگـویند: بشکـنند قـلمش!

---

۱ ـ دَم: در لفظ نیشابوری به معنای لبهٔ اشیای تیز، مانند تیغ و چاقو نیز هست؛ خوابیدن دَم، یعنی کندشدن تیزی تیغه.

۲ ـ به سر آمدن: سکندری خوردن، واژگون شدن، با سر به زمین آمدن.

۳ ـ پخت: (در معنای متعدّی) پزاند.

۴ ـ مر: به خلاف معمول، به معنای مرا استعمال شده.

تو بی‌خبر ز منِ خسته و پیام تو دوش ‌ ‌ هزار بار مرا تا سحر رسیده به گوش
اگر به دیدهٔ دل بنگری، به سینه مرا ‌ ‌ هزار تودهٔ چون آتش است و من خاموش
اگر چه از تو جدایم، ولی چو سایهٔ خویش ‌ ‌ به هر طرف بروم با منی تو، دوش به دوش
چنان ز بادهٔ عشق تو مست افتادم ‌ ‌ که دهر زیر و زبر شد ز شور و من خاموش
جهان سیاه شد از مُشک ناب، موی متاب! ‌ ‌ سیاه شد رخ خورشیدِ چرخ، روی بپوش!
تو زیست کن به سلامت که من بلای تو را ‌ ‌ چو حجلهٔ شب وصلت گشوده‌ام آغوش
تو باز کن به تکلم لبِ چو جام شراب ‌ ‌ که تا رود ز خُمِ باده بانگ نوشانوش

جانم از تن بِدَر آمد[1] به تماشای تو دوش ‌ ‌ تا درخشید ز در صورت زیبای تو دوش
دیدگان من و اهل طرب و نور چراغ ‌ ‌ خیره گردید بر آن قامت رعنای تو دوش
آفرین از در و دیوار سرا برمی‌خاست ‌ ‌ بهرِ موزونی بالای دلارای تو دوش
به لطیفیِ تنت، هر که نگه کرد چو من ‌ ‌ مست افتاد به پای تو ز صهبای تو دوش
سرخی خون تنت، همچو شراب از مینا ‌ ‌ بود پیدا همه از ناوهٔ[2] رگهای تو دوش
قدرت ناطقه کو، تا که بگویم به چسان، ‌ ‌ سوختم تا سحر از آتش رؤیای تو دوش؟
تا سحر دیدهٔ من از در و دیوار وجود ‌ ‌ خیره[3] می‌دید عذار قمر آسای تو دوش
غزل امروز چو یاقوت به لب می‌رانم ‌ ‌ بس‌که در خواب زدم بوسه به لبهای تو دوش
تو جدا گشتی و اندر عوض راحت و خواب ‌ ‌ به روی دیدهٔ من ماند ردِ پای تو دوش
جان و عِرض و دل و ایمان مطلب از **یغما** ‌ ‌ که همه رفت ز یک عشوه، به یغمای تو دوش

پندی ای دل می‌دهم، بیدار اگر هستی بکوش ‌ ‌ گر توانی همچو دُردانه بیاویزش به گوش
نوعروسِ دهر، کام دل نمی‌بخشد به کس ‌ ‌ دیدهٔ عبرت گشا، چشم طمع از وی بپوش
مرغ خوش‌خوان غیر خون دل نمی‌یابد ز ما، ‌ ‌ غنچه اندر بامدادان گفت با لعلی خموش
بانگ نوشانوشِ باده‌گسترانِ بزم جمع ‌ ‌ شد به باد تیره چون آثار کاخ داریوش
خنگِ گردون، راهوار است و من و تو غافلیم ‌ ‌ زان‌که چندی را به‌خاک افکنده این اسبِ چموش

---

۱ ـ جان بدر آمدن (رفتن): ترکیب نیشابوری است به معنای روح از بدن خارج شدن.

۲ ـ ناوه: صورت دیگری از ناوک. ناو و ناوه امروز هر دو در نیشابور بکار می‌رود؛ اوّلی به معنای جویی است که با حلب و ورق فلزی پوشانده شده است، یا لوله‌ای که از حلب ساخته‌اند و با آن آب را از فراز گودالی که مانع عبور آب باشد، می‌گذرانند. دومی، ظرف ذوزنقه‌شکلی است به ظرفیّت تقریبی ۵۰ کیلوگرم که کارگران قوی هیکل در آن گل بریزند و به پشت‌بامها می‌برند؛ مردم نیشابور به این کارگران «ناوه‌کش» (نَوْه‌کَش) می‌گویند.

۳ ـ خیره: مات و مبهوت، غرق در رؤیاهای گذشته.

زهـره بـر تـن مـی‌درانَـد غـرّش روز رحیل تا ازین وادی ببندی رخت عزلت را به دوش
تا که آخر چون شود فرجام؟ **یغما** روز و شب از درون سـینه بـر کیـوان همـی‌آرد خـروش



رقیب تیره‌دل از کـثرت بـطالت خـویش تـو را خـبر نـدهد هیچ از اصالت خـویش[1]
بگـــیر پـرده ز رخســار تــا عـیان گـردد به وی، ز روی درخشان تو جهالت خویش
بـیا! دوبـــاره بـبندیم عـهد و دشـمن را گـذار تـا بـدهد جـان، پـی رذالت خـویش
گـذار لب بـه لب مـا و جـان مـا بستان کـه سـرفراز درآیـیم از خـجالت خـویش
بـرای وصـل، گـروگان نـهاده‌ام دل و جـان بیا که تـا بـه در آیـد تـن از کفالت خـویش
الا کـه پـادشاه وفـایی!، ز لطـف دست گـدا بگـیر! تـا بـزنی سکّه بـر عدالت خـویش
ز خـاکـبوس در خـود متاب روی وصـال گـذار غـمزده **یـغمای** را بـه حـالت خـویش[2]



گفتمش :تو با که هستی خویش؟ گفتا: هیچ خویش گفتمش : ورزی کدامین کیش؟ گفتا: هیچ کیش
گفتمش: بر که سپردی دل؟ بگفتا: چیست دل؟ گفتمش: رنجی ز چه نیشی؟ بگفتا: هیچ نیش
گفتمش: سختی مگر[3] چون سنگ؟ گفتا: سخت‌تر گفتمش:نرمی مگر چون آب؟ گفت: از آب بیش
گفتمش: احوال تو؟ با خنده گفتا: خوب، خوب گفتمش: حال دلت؟ با گریه گفتا: ریش، ریش
گفتم: از بگذشته‌ها؟ گفتا: گذشتم هر چه بود گفتمش: آینده‌ات؟ گفتا: چه آید تا به پیش
گفتمش: یغما منم!، فریاد زد: **یـغما** خـموش! هر که می‌گوید: «منم!»، چرخش همی‌خندد به ریش



آرامشـی است بـهر دل نسیم جـان خـویش چـرخـانده‌ام اگـر سخنی در دهـان خـویش
نه مزد خواهم از کس و نی می‌دهم به کس اشـــعار دلنشـــین چـــو درّ گـران خـویش
گـر کـس نـخواست تـا شـنوَد گـفتهٔ مـرا خـود خـوشدلم، ز زمـزمه‌های بیان خویش
مـن شـاعری نـیَم کـه از آغـاز تـا ابـد گـیرم بـه زیـر سـلطهٔ منطق بیان خـویش
یک فـرد عـادی‌ام، کـه گـهی دردِ خـویش را از دل کشـم بـرون بـه نـدای زبـان خـویش
بـا یک قـلم شکسـته و کـاغذ فشـرده‌ای تـوصیف مـی‌کنم صـفت دوسـتان خـویش[4]

---

۱. خویش، در این غزل چند ضمیر مرجع دارد که بسته به مضمون ابیات، متفاوت است (خودم، خودت و خودش).

۲ ـ در نیشابور وقتی کسی عصبانی است، به طرف می‌گوید: مرا به حال خود بگذار. یعنی کاری نکن که از کوره در بروم.

۳ ـ مگر: شاید. این کلمه در فارسی امروز بدین معنا استفاده نمی‌شود، امّا در لفظ نیشابور بکار می‌رود.

۴ ـ کسانی که یغما را از نزدیک می‌شناختند، در معنای حقیقی این بیت تردید نمی‌کنند؛ «قلم شکسته» و «کاغذ فشرده»، توصیف واقعی ابزار شاعری یغما بود.

عمری اگر گذشت و کسی تهنیت نگفت — این بس مرا، که خود بستایم توان خویش
یغما! که بود حافظ و اکنون تو کیستی؟ — : من حافظ زمان خودم، او زمان خویش



قصد دارم تا چو اشک جاریِ مژگان خویش — روز دیدار تو، در پای تو ریزم جان خویش
عاشقی دل داده بر معشوقم و چون سنگ راه — پشت پا کوبیده بر مایَملَکِ سامان خویش
گر که نانی نیست در خوانم، چه غم؟ جان عزیز — دارم اندر سفرهٔ اخلاص، جای نان خویش
دیگر از مال و زر و نانش چه نامی می‌برند — آن‌که جان را می‌نهد بر مقدم مهمان خویش
من از آنهایم که، هرکس بهرِ دفع احتیاج — جبهه ساید روز سختی بر در یزدان خویش.
گویمش: این ناتوان عاشق که می‌باشد؟ که باز — سنگ زد بر صفحهٔ آیینهٔ وجدان خویش
خاک نیشابور دانش‌خیز و شاعرپرور است — زان‌که **یغما** پرورانیدست در دامان خویش



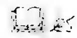
تا نفَس دارم به پیکر بسته‌ام پیمان خویش — تا نریزم سنگِ قهرِ دهر از دامان خویش
کیست، این اهریمنِ مادر صفت، که جای شیر، — می‌دهد این کودکان را زهر از پستان خویش؟
این سوارِ بی تعادل روز و شبها بی‌درنگ — می‌فشاند مغزها بر عرصهٔ جولان خویش
عاقلان را خون دل بخشد چو نیکو بنگری — پای برتر می‌نهد این خیره از میدان خویش
هر که را شمعی است اندر خانه، خورشید فلک — بی جهت می‌بالد اندر وسعت کیوان خویش
سیل بر هم می‌زند بازار پر آشوبِ مور — بی خبر که هر که را نظمی است در امکان خویش
بس که من بی پرده می‌گویم سخن، بر مردمان — فاش می‌سازم ز دین پاک خود نقصان خویش
گر زمین و آسمان بر کفر من فتوا دهند، — ور بسوزانم به دست خویشتن قرآن خویش،
ذرّه‌ای اندر مسلمانیِ من ناید خلل — آنچنانم متّکی بر مبنیِ ایمان خویش
بر خدا سوگند **یغما!**، بر دو عالم رهبرست — هر که باشد پیروِ پیغمبر وجدان خویش



در دل تنگم به پا گردیده دنیایی وسیع — واندر این دنیای پر شور است، غوغایی وسیع
از خروش دل نمی‌گنجم در این صحرای تنگ — موج سرکش را بباید سطح دریایی وسیع
مرگ خود را زان تقاضا می‌کنم، شاید اجل — بهرِ من پیدا کند غیر از جهان، جایی وسیع
راز دل، بر تنگدلها[1] بی‌اثر باشد، بلی! — گنج معنی را بباید، کُنج دلهایی وسیع

۱ـ تنگدل، به معنای مرسوم خود بکار نرفته، بلکه در مقابل سعهٔ صدر آمده است و معنی تنگ‌نظری و کم‌ظرفیّتی می‌دهد.

شعر در ایهام باید گفت، زیرا حرف عشق مطلعی دارد بسی کوتاه و معنایی وسیع
آه یغما! زان همه دامن‌کشان بزم شعر مانده‌ای تنها تو و عشق و معمّایی وسیع



آیا چه شد؟ که زان‌همه فریادهای عشق از یک دهن بلند نگردد صدای عشق
عشق از چه قهر کرده؟. که دیو خمودگی خیمه زده به وادی دلها، به جای عشق
زان عاشقان کاذب و زان داعیان پوچ تنها منم که می‌روم اندر قفای عشق
شد عاشقی فدای هوسها. اگر چه بود، آن روزها تمام هوسها فدای عشق
گیتی اگر به باد رود، عاشقی به جا است گر عشق کشته شد، که دهد خونبهای عشق؟
با یک ندای دوست چه جانها فدا کنند! قربانگهی چنین بود اندر منای عشق
یغما! صد آفتاب به گردش نمی‌رسد آن پیکری که ذرّه شود در فضای عشق
باشد که از دعای دل از کف نهادگان روزی به اهتزاز درآید لوای عشق



گفتی کتاب و علم و رقم. نیستم رفیق من پیرو کتاب و قلم نیستم رفیق
ز اهل کتاب، گر که نیَم دست‌کم مگیر یک فرد بی‌کتابم و کم نیستم رفیق
تقوا ز من مجوی که از اهل زهد و فضل هم هستم ای عزیزم و هم نیستم رفیق
من عاشق نگارم و زر بر سرم مریز کز کشتگان سیم و دِرَم نیستم رفیق
دست سخا به سوی گدایان گشا، که من محتاج لطف اهل کرم نیستم رفیق
هستم گدای نان شب خویشتن، ولی یک‌لحظه سر به زانوی غم نیستم رفیق
پایم اگر به ارّه ببرّی، به کوی دوست با سر رَوَم، که سُست قدم نیستم رفیق
دیده به واژگونی من وا مکن که من از عاشقان خیل عَلَم نیستم رفیق
یغما! کم است عمر گرانمایه بهرِ عشق من در شمار بیشی و کم نیستم رفیق



بی‌بادهام سخن مَطلَب از دهانِ خشک زیرا که برگ تر ندهد بوستانِ خشک
از شاخ خشک، میوهٔ تازه نچیده کس حاشا که شعر تازه سراید زبان خشک!
بگذار لب به روی لبم، تا که تر شود از کوثر دهان تو، ما را لبان خشک
در هر قدم اگر که دوصد می‌گسار نیست مُردن کجاست؟ تا بروم زین جهانِ خشک
ما را شراب تلختر از زهر، و، شیخ را ارزانی شراب طهور جنان خشک

این شعر اگر طراوت و شادی نمی‌دهد، اشعار دلنشین نبوَد در بیانِ خشک
بر جامِ نوش، نامِ حرامی نهاده‌اند **یغما** به جان رسیده ازین می‌کشانِ خشک



بلبلِ طبعِ غمینم ز بیابان غزل بال بگشوده به آهنگ گلستان غزل
گام بر ساحت خورشید زن ای توسنِ هوش! که وسیع‌است بسی عرصهٔ جولان غزل
خاک، زر کرد و خود از فرط تهیدستی مُرد آفرین باد به ارواح شهیدان غزل!
هر که اندر سرِ خوان است بگو برخیزد، اول از خوان و سپس از سرِ عنوان غزل
غزل آنست که چون از تهِ دل برخیزد[1] به دل خلق نشیند، نه به دیوان غزل
بیت نغز از همه اشعار توان یافت، ولی، شاه‌بیت است همه اوّل و پایان غزل
شعر از بهرِ طرب آمد و، نظم **یغما** خون دل ریخت ز مژگانِ مریدانِ غزل



بر مقدم بهار نوین، می‌نثار گل[2] کآمد بهار از نو و دارد به بار، گُل
فرش هزارنقش بیندازِ، ای زمین! ای آسمان! به مقدم گُلها ببار گُل
آنقدر وجد گُل به سرم زد، که مانده‌ام حیران، بگویمت که: بچین، یا بکار گُل؟
اردیبهشت آمد و افزود دشت را بر هر گلی دوباره هزاران هزار گُل
از خاک تا ستاره گُل‌افشان شود، اگر جام می‌ات به کف بود و در کنار، گُل[3]
جنّت، جهنمی است بر آنکو گره زند اندر کنار مزرعه بر زلف یار گُل
گُل را از آن سبب بستایم، که روز وصل بردم به میهمانی آن گلعذار، گُل
یغما!، بگو سپس بنشینند و مِی کشند آنان که آورند تو را بر مزار، گُل



اکنون که بوستان به چمن زد نشان گل بنشین که تا عیان کُنَمَت داستان گل
مرغ چمن به نغمهٔ خود می‌نمود فاش درد دلی که داشت ز زخم‌زبان گل
گفتا: ز رنگ و بوی و ملاحت، ز ره مرو بنگر به خار پا، که خَلَد در میان گل
دانی که جغد بهر چه ویران گزیده است؟ وز دل زدوده یاد گل و بوستان گل؟،

---

۱ - از تهِ دل برخاستن در لفظ نیشابوری، معادل تعبیر «از دل برآمدن» فارسی رسمی است. با این توضیح که مصراع مزبور در دستنوشتهٔ دیگری «غزل آنست که از دفتر دل برخیزد» آمده است.

۲ - می‌نثار: نثار می‌کن، نثارکن.

۳ - گل، در این‌جا استعاره است از یار.

ویران همیشه باقی و، گلزار هست و نیست   شادیِ گل، به رنج زمان خزان گل[1]
ارباب گُل بخند، که اندر کَفَت نهد   هنگام بامداد گلی. باغبان گل
یغما به گوش خویش ز گل درّ پند داشت   با هر نسیمی از دهن ناقلان گل



چو آفتاب در و بام، از سحر تا شام   زمانه را همه‌جا گشته‌ایم گام به گام
نه از بدان اثریّ و نه خوبی از خوبان   نه از حلال اثر دیده‌ایم و نی ز حرام
اجل مگر چه کند، غیر ذره‌ذره‌شدن   به روی سنگ، اگر شیشه اوفتد از بام؟[2]
به زیر بار ستم ای بسا که شانه شکست   ولی خراش نیُفتد به شانهٔ ایّام
به هر بهانه، به هر لحظه، کشتگانی چند   فتاده‌اند ز شمشیر چرخ خون‌آشام
مَبَر امید به آسایش گدای حزین   که خواجه، خواجه بوَد تا ابد؛ غلام، غلام
سخن ز فلسفه گفتن نه حدّ تو **یغما**!   تو از گروه عوامی، سخن به لفظ عوام!



دادمان پیک اجل از دیرگاهی بار عام   طعمهٔ مرگ است آخر، هر که می‌زاید ز مام
درب منزل چون کنی محکم؟ که این طرّار دزد   سیم جان غارت کند، بی‌منّت از دیوار و بام
بگذر از نام و نَسَب، کاین شحنهٔ روبسته را   کرده معذورش امیر کاینات از خاص و عام
هیچ‌کس را مهلت از وی نیست بر نیمی نفس   برنگردد هر کسی آمد به درگه، نیم گام
هوش‌دار! این کاروان اُشتُر نخواباند دَمی   تا بنوشی آب و بهرِ راه برداری طعام
بس‌که گرد آورده است این تک‌سوار تندخوی   کرده نام از کاوه محو و هم ز جَم، بشکسته جام
کی ز **یغما** می‌کند پروا، جُوی؟ آنکس که خود   صد سکندر با سپه برد و سلیمان با حشام



شبچراغم، در میان نور ماه افتاده‌ام   گوهرم، از دست یارانم به چاه افتاده‌ام
همزبانهایم هزاران سال دیگر می‌رسند   من عجولم، زودتر ز ایشان به راه افتاده‌ام
گر به جز دودم نمی‌بینید، من آن آتشم   که زمان را در سرای پر ز کاه افتاده‌ام[3]

---

۱ ـ مقایسهٔ همیشگی‌بودنِ ویران است و موقّتی‌بودنِ بساط گل؛ و می‌گوید: شادی بهارانهٔ گل در مقابل، رنج خزانی گل را دارد، ولی ویرانه همیشه ماندگار است.

۲ ـ این دو بیت تجسّم شاعر است از زمانی که انهدام نسل بشر فرارسد که همه را بی‌تبعیض می‌برد. مرگ خوب و بد نمی‌شناسد. حلال و حرام، کنایه از گناهکار و بی‌گناه است که مرگ هر دو را به تساوی می‌برد.

۳ ـ آتش گرفتن انبار کاه دود زیاد در پی دارد، چنان که آتش دیده نمی‌شود.

فقر ـ یعنی دشمن جان هنر ـ پشتم شکست
دست گیریدم که من از پرتگاه افتاده‌ام
می‌کشم تقصیرِ آواز فرح‌انگیز خویش
بلبلم، کاندر قفسها بی‌گناه افتاده‌ام
گر ز کُشتن در امان ماندم، چه سودم زندگی؟
من چراغی رهگشایم در پناه افتاده‌ام
عاشقی را نیست **یغما!** غیر ازین راه نجات
مجرمم، اندر کف جلّاد شاه افتاده‌ام



دهر دون را چون زباله زیروبالا کرده‌ام
آن که یک عمری ز من گم بود، پیدا کرده‌ام
هان و هان ای دُر شناسان! وارهانید، این صدف،
گوهر اندر بر ندارد، من ز هم وا کرده‌ام
راستی‌ها عشقبازی بود و الباقی فریب
بهرِ این با خلق یک عمر است دعوا کرده‌ام
هر که می‌خواهد بگیرد، من تمام کاینات
با سر یک تارِ زلفِ یار، سودا کرده‌ام[1]
قاتل است این روزگار تیره، گر تشویق وی،
کرده‌ام گهگاه، با دشمن مدارا کرده‌ام
گر که گفتم سیم و زر خوب است، معذورم بدار
من رقیب خویش را سرگرم دنیا کرده‌ام
گفته بودی: می‌دهد **یغما** جهانی را به هیچ
می‌دهم او را، سَنَد بنویس! امضا کرده‌ام



نی سر تعظیم پیش تخت سلطان برده‌ام
نی سریر فخر در بزم فقیران برده‌ام
کاسه، مشتم برده؛ گر آبی ز جامی خورده‌ام
همّت بازوی خود بردم، اگر نان برده‌ام
تا نسازم باعث[2] روزیّ خود ایمان خویش
کافرم بر دین خود، گر نام ایمان برده‌ام
بار خود را تا نسازم بار دوش دیگران
در پی هر لقمه جان دادم، اگر جان‌برده‌ام
دست کس بگرفته‌ام، تا دست من گیرد کسی
این بود گاهی که احسان کرده، احسان برده‌ام
کافرم از بی‌ریایی، ورنه من عمری دراز
خوانده‌ام قرآن و اندر دوش قرآن برده‌ام
برده‌اندی دل ز من مه‌صورتان، من‌هم ز خلق،
با چنین اشعار خود، دلها به تاوان برده‌ام
قیمت دیوان **یغما** را ادیبان جهان
گوهر جان می‌دهند، امّا من ارزان برده‌ام



اندر صدا، چو بلبل شیرین ترانه‌ام
اندر غزل پر است جهان از فسانه‌ام
از وادیِ سراب بیایید سوی من،
ای تشنگان شعر! که من رودخانه‌ام
گفتی هدف کجاست؟ کماندار را بپرس
من تیرم و روان، چه خبر از نشانه‌ام؟[3]

---

۱ ـ شاعر در این بیت حالتی را مجسّم کرده که گویی تمام کاینات را در دست دارد و هستی را در قبال یک تارِ زلف یار به حراج گذاشته است.

۲ ـ باعث: وسیله، ابزار.

۳ ـ اَم، در اینجا معنای فاعل دارد. من تیرم و روان هستم، خبری از نشانه ندارم.

از من بگیر باده، که من تا به روز مرگ — مست و خراب از غزل عاشقانه‌ام
من جام پر ز بادهٔ نابم، ولی کجاست، — آنکس که تا بلند کند از میانه‌ام؟
یغما! کجاست منزل تو؟، آشیان من، — در کوله بار راه سفر، تا روانه‌ام



گفتی کنم ثنای خداوند باری‌ام — من بندهٔ خدا، ولی از مدح عاری‌ام
ای اسب روزگار! کمر خم مکن که من — جز روی پای خویش، نه مرد سواری‌ام
پای از هزار جای اگر بشکنند مرا — یک تار موی کم نشود استواری‌ام
من خار چشم ریزه‌خورانم، از آن سبب — هی روزگار، خیره بکوشد به خواری‌ام
بس‌که ستم کشیده‌ام از مردمان دون — چون آهوان دشت، ز آدم فراری‌ام
یک لقمه نان و قطرهٔ آبی مرا بس است — بهر نیاز این سفر اضطراری‌ام
یغما! چرا به زر ننوشتند شعر تو؟ — من شعر را به زر ندهم، افتخاری‌ام[1]



گفتی تمام عمر چرا عشق باختم؟ — بگذار تا ببازمش، کاو را شناختم
جز عشق، پوچ بود هر آنچه که دیدمش — میدان دوستی‌ست، به هر سو که تاختم
از آه سرد و سینهٔ پر سوز آتشین — مُردم ز سوز سردی و، زآتش گداختم
ساز و نوای چنگ و چغانه نمانده بود — آن تار زلف بود که روزی نواختم
جان، دشمنی‌است بر تن ما بی حضور تو — گر زنده‌ام، برای تو با خصم ساختم
در عاشقی محاسبهٔ کم یا زیاد نیست — ور نه بها نداشت ز جانی که باختم
از دیگران مپرس که یغما چه می‌کند؟ — از من بپرس قصه، که شعر تو ساختم!



بار عمرم در کنار کوی یار انداختم — در همان ساعت که در این دهر، بار انداختم
غیر خاک درگه معشوق، جز پوچی نداشت، — کوله‌بار زندگی در هر دیار انداختم
- گفتی‌ام از جان و مال و دین و عرض و آبرو — تا شدم عاشق، من آنها را کنار انداختم
مَرکب درویشی من خسته از جولان مباد! — که پیاده، اسب صدها تک‌سوار انداختم
نان رنج بازوان خویشتن را می‌خورم — روزی راحت به خوان ریزه‌خوار انداختم

---

۱ ـ افتخاری: در لفظ محاوره‌ای، کار بی‌اجرت و رایگان را گویند که از سر عشق و علاقه انجام شود.

این همه، از دولت عشق است، زیرا عقل را   زیر پا کردم؛ عجب عقلی[1] به کار انداختم!
تا کی‌ام شاخ گلی بارآورد؟، اکنون که من   در درون خاک تیره، تخمِ خار انداختم
شوکمان را عُجبِ **یغما** کُشت، تا داند که من،   چون بدین پوسیده زِه، صدها شکار انداختم؟



من الفبا از لب لعل نگار آموختم   از طبیعت مکتبی[2] پرافتخار آموختم
در مدارس حرف نانِ گرم و آبِ سرد بود   من ازین مردم به دور، آیین کار آموختم
تا نگردم تیره‌دل از ناصحان تیره‌رای   از مکاتب، زندگی را مرگبار[3] آموختم
زاهد ما راه تقوا تَرکِ مِی دانست و من،   شیوهٔ ترس از خدا، از باده‌خوار آموختم
می‌گریزی از بشر چون وحشیان **یغما** چرا؟   : آدمی خوارند انسانها، فرار آموختم



شدم به خلوتش و جام باده در دستم   اشاره کرد که: بشکن پیاله!، بشکستم
به یک اشاره، چنانم نمود سیر از مِی   که سالها بگذشت و هنوز سَرمَستم
به گیسوان بلندش قسم! که عمر دراز   گذشت و عهد درازش هنوز نشکستم
برای رفتنم از کوی وی کند اصرار   برو رفیق اگر دیر شد، که من هستم!
هنوز بر سرِ پایم مقیمِ درگاهش   ز بعد مرگ ز پا می‌نشینم، ار خَستم
رها ز هستی دنیا بخواست **یغما** را   به روی دیده نگار عزیز! وارَستَم



تا از شراب و ساغر، پیمان خود گسستم   از زحمت خماری تا روز مرگ رَستم
تا مستها ندانند مستی عشق، ای‌کاش   ساغر نمی‌فکندم، مینا نمی‌شکستم
بس گرم عشقِ یارم، چون برف آب گردد،   آتش، اگر گذاری اندر میان دستم
خنجر اگر زنندم بر دیده، بر نگیرم   چشم از نگاه خوبان، بس کز نگاه: مستم
آنگه که بر گشاید پرده ز کارم افلاک   افشا شود به مردم، من کیستم؟ چه هستم؟
بر اوج تخت عزّت میل نشستنم نیست   معشوق دارم آن‌جا، گر لحظه‌ای نشستم
در نیم‌راهِ مقصد، مُردند تک‌سواران   من راه را پیاده پیمودم و نَخَستم
چون مقصدم تو بودی از خوبهای عالم   انگار با تو بستم، با هر که عهد بستم
اشعار دادمش، گفت: عاشق بیار **یغما**!   انسان نمی‌ستایم، شاعر نمی‌پرستم

---

۱ ـ تضاد معنوی بسیار زیبایی در این بیت هست. شاعر در عین آن‌که عقل را فدای عشق می‌کند، لیکن خودِ این فداکردن را اندیشه‌ای می‌داند که برای ایجاد آن باید عاقل بود.
۲ ـ مکتب: درس.
۳ ـ مرگبار: دشوار، بسیار سخت.

گفته بودی عاشق روی وی‌ام، یا نیستم؟ دست بردار از سَرَم! من اهل دعوا نیستم
گر جهانی بهر من جمعند و آن‌جا یار نیست، هان! مجو از من نشان آن‌جا، که آن‌جا نیستم
پرسی‌ام: هنگام پیری گشته‌ای عاشق چرا؟ از جوانی عشق با من برده، حالا نیستم[1]
گنجهای دوستی دارم ز خوبان بی‌شمار گر چه بر مردم نمایندم که: دارا نیستم
یار در دنیاست، دنیا را از آن دارم نکو ورنه می‌دانند من پابند دنیا نیستم
گفتی‌ام: یغما مرو! یغما مگو، زیرا که من، تا نیم در خانهٔ محبوب، یغما نیستم

نه نظم، بلکه گهرهای بس گران گفتم نه شعر، بلکه به مردم حدیث جان گفتم
همیشه محفل من از توانگران خالی است ز بس‌که درد دل خلق ناتوان گفتم
بگفتی‌ام که سخن از زبان مردم گوی تو مردمی بشر ای دوست!، من همان گفتم
تو سیری و سخن دلگشا بگو، آری! که من گرسنه‌ام و از گرسنگان گفتم
چنان حدیث دل من به اهل درد رسید که فاش شد به مَلا، هر چه در نهان گفتم
به آب و نان زده‌ام پشت پا، به نیّت مرگ اگر که شعر در اوّل برای نان گفتم
به چنگ فقر شدم کشته و کَسَم نخرید ز بس‌که قیمت انسانیّت گران گفتم
گران تمام شد اسرار سینه، یغما را اگر چه شعر روان بود و رایگان گفتم

نهنگ موج عشقم، در گِل ساحل نمی‌گنجم شنا باید در اقیانوسم، اندر گِل نمی‌گنجم
زبان آسمانی دارم، امّا کس نمی‌فهمد حدیث قدسم، اندر گوش هر غافل نمی‌گنجم
اگر فهم سخن یا درک من ننمود نادانی عجب نبوَد، که در اندیشهٔ جاهل نمی‌گنجم
نه در محفل ندارم جای و ویران مسکنم جانا! فروغی دارم اندر دل که در محفل نمی‌گنجم[2]
بیابانگرد و صحراورز و دور از مردمم، آری! میان شهر در غوغای بی‌حاصل نمی‌گنجم
کِشم رختِ سفر سوی سرای دیگری، زیرا جهان تنگ است و من شیدا، در این منزل نمی‌گنجم
نگارم گفت: بیرون‌کردم از دل عشق یغما را بگو: من مرغ کیوان رفعتم، در دل نمی‌گنجم

دیشب، به یاد آن قدِ چون سرو و زلفِ خم[3] تا صبحگه، گلوی مرا می‌فشرد غم
تنها نبود دیشبم، این کار هر شب است از ابتدای شامگهان تا سپیده‌دم

---

۱ ـ این عشق در من، امروزی نیست، از دوران جوانی من است.

۲ ـ نه این‌که در بزم جایم نباشد و مجبور به ویرانه گزینی باشم، بلکه محفل، گنجایش نور دل بی‌قرار مرا ندارد.

۳ ـ این مصراع در دستنویس دیگری «دیشب به یاد آن قدِ موزون و زلف خم» آمده است.

اعـداد اخـتران فـلک را شـمرده‌ایـم — هر شب به یاد روی مَهَش، بی‌زیاد و کم
مـژگان مـا کـه ریخته دَر هم، از آن بوَد — کز بهرِ خواب سر ننهاده است روی هم
دل از هـراس یـار بـه سینه همی تپید — چـون آهـوی فـراریِ از دام کرده رَم
در کـوی دوست جـان بسپاریم نـاامید — دست از حـیات خویش بشوییم لاجـرم
یغما! گذار صفحه به هم این مقاله را — ورنـه جـهان بـه شعله کشی ز آتش قلم



مـرا ز فـقر نـبردند نـزد اسـتادم — که خط و خواندن و علم و هنر دهد یادم
به عمر خود ننهادم به درب مدرسه پای — قـلم بـه کف نگرفتم، کتاب نگشادم
نـرفته مکتب و، از عشق مکتبی است مرا — نـه مکتبی کـه گشایند لب بـه ارشادم
نـهاده‌ام ز ادب خشـتی و امیدم هست — کـه بـر فلک رسد این کاخ تازه بنیادم
اگـر ز غـایت بی‌قدری‌ام کسی نخرید — ز خـو: فـروختگان نیستم مـن، آزادم!
بـیا نـتیجهٔ کـوتاه‌قدری‌ام بشـنو! — حکـایتی است کـه هرگز نـرفته از یـادم
اسـیر تـیر قـوی‌شَستها شـدم، امّـا، — ز لاغـری نگـرفت و نکُشت صـیّادم
هـنوز زنـده از آنـم کـه دشـمنانِ دغـا — ز مسکـنت نسـپردند دست جـلاّدم
نـه گـمرهم ز ضـلالت اگـر ز رَه مـاندم — نـه سُست‌گـامم اگـر از دویـدن افـتادم
چـو خس فـتاده از آنم بـه خـاک، تـا شاید — بـه سـوی مـنزل معشوق خـود بَرَد، بـادم
چه مشکلی‌است که در بسته مانده **یغما** را؟ — کـتاب آتـیه است، آن ورق کـه نگشـادم



چـرخ را ریشـهٔ بـیداد زجـا مـی‌کَندَم — گـر نـمی‌زد فـلکِ خیره بـه بـازو، بندم
جُـور ایّـام سـرِ راهِ مـرا چـون سگ هـار — تنگ بگرفت و نرفت، هر چه که سنگ افکندم
پـایم ار بـاز شود، بر سر خورشید فلک — بـر نـهم گـام، عـبث نـیست کـه مـی‌بندندم
مـن دلبـاخته و پـند پـذیری؟... هـیهات! — گـوی تـا نـاصحِ بی‌عقل نگـوید پـندم
تا به سر حدّ فنا رقص‌کنان خواهم رفت — گـر بـر آتش بـنهد عشـق بُـتی، اسـفندم
پـدران ادب و عِـلم، بـه مـن نـاپدَرَند — تـا نـمایند کـه: نـالایق و نـافرزندم
ز گـران‌بـاری و پـاداریِ خـود مـی‌گریم — بـه سبک فکریِ این قوم دغل مـی‌خندم
تـا مـبادا کـه شـوم خـنجر بـرّندهٔ خـصم، — آهـنم، خـم نشـوم هـر چـه کـه مـی‌کوبندم
گـفتی‌ام کس نکـند فـهمِ هـنر **یـغما** را — مـن از آن کـه نشـناسند مـرا، خـرسندم

سراپا پارهٔ جـان بـود، جـانانی کـه مـن دیـدم ورای خیل انسان بود. انسـانی کـه مـن دیـدم
ز خاک تیره تا خورشید تـابان. دور مـی‌باشد تفاوت، بین این انسان و آنانی که مـن دیـدم
اگـر چـه کـرده‌ام تـوصیف چشـمان فـراوانـی وِرا برتر بوَد از وصف، چشمانی که من دیـدم
جهانی زیر و رو می‌شد اگر دَم می‌کشید از دل میان سینه‌اش مـوج خـروشانی کـه مـن دیـدم
چنان دیوانه و عاشق به صحرا شد، که در صحرا جنونش جا نمی‌شد، در بیابانی که مـن دیـدم
گروهی از پریشانیِ من نالند و مـن از خـود، شدم بی‌خود، در او حال پریشانی که من دیدم
سراغ خانه‌اش را از که می‌پرسی؟ کـجا گـیرد، سرا و خانه؟ آن پاشیده سامانی که من دیـدم
تو گمراهش تلقّی کرده‌ای، من در فراز چـرخ، ندیدم، در دلش خورشید تابانی که من دیـدم
خراسان این‌چنین در خود عجوبه[1] پروَرَد **یغما**!؟ بلی می‌پرورد خاک خراسـانی کـه مـن دیـدم



گِـــرهِ زلفِ سـیاهش چـو هـزاران بـارم[2] بـــاز افکـــند هـــزاران گـره انـدر کـارم
کُشَـــــدَم تشـــنگیِ آب هـــزاران دریـــا تـــا تـــو کـامی نـدهی زان لب کـوثروارم
باز عشـق تـو شـرر بـر جگـرم زد کـه چـنین مـی‌زند بـر جگـر سـنگْ شـرر، اشـعارم
چه کشـم، گـر نکشـم بـار غـم عشـق تـو را؟ چـه بـه دست آرم، اگـر زلف تـو را بگـذارم؟
طـوطی نـطقم[3] و زَهـرَم بـه گـلو ریـخته‌انـد بـا وجـودی کـه عسـل مـی‌چکد از مـنقارم
بس فـرو مـی‌برم از سـوز جگـر شـعلهٔ آه هـر کَسَـم دیـد، گـمان‌کرد کـه آتشـخوارم
روزهٔ وصـــل نگـار است مـرا، تَـر نکـنم، لب، اگـــر تـا بـه قـیامت بکشـد افـطارم
سنگِ بی‌قدر شدم، تـا کـه چـو گـوهر نـخرند بـــا زر و ســـیم گـران، مَـردمِ بـی‌مقدارم
مـــاندم از غـیرت دشـوارپسـندان جـاوید بس‌که ایـن طـایفه نـازک‌طلب و مـن خـوارم
منِ چون خاک ره و وصفِ سَرِ زلفِ بُتان؟ دولت عشـــق چـــنین کـــرد بـــلندآثارم
کـــاش دل را بـــه دل‌آزار نـدادی **یـغما**! آن کـه بُـرد از کـفِ مـن، گـفت: نـمی‌آزارم



هـنوز خـواب نـدیده است چشـم خـونبارم از آن شـــبی کـــه نگـارم نـمود احـضارم
ز بس ثـــنای ورا کـرده‌ام، مـرا خـوانـدند ادیب عـــاشق و شب زنـــده‌دار ســـیّارم
شـمار اخـتر گـردون ز مـن سـؤال کـنید کـه مـن هـمیشه ز شب تـا بـه صبح بـیدارم

---

۱ ـ عجوبه: اعجوبه، موجود شگفت‌انگیز.

۲ ـ بار: دفعه، نوبت.

۳ ـ نطق، در این‌جا به جای ناطق آمده است.

اگر به بند غمش مانده‌ام، چه جای شگفت؟ / رهِ رهاشدنم بسته دوست، ناچارم
فراق وی به دلم شعله خرمن‌آسا زد / دوا کجاست بر این دردهای دشوارم؟
مرا شرار جدایی به دل زند هردَم / طبیبِ مست گمان می‌کند که بیمارم!
به پافشاری عهدش بخواست از **یغما** / چو خار خشکِ فرو بر فرازِ دیوارم

من آن پرندهٔ شکّرنثار منقارم / که قند بر دهن تلخکامها بارم
به آنی‌ام بکند چرخ، صید دام قَدَر / بداند ار، چه گهرها به چینه‌دان دارم
ز دُرِ سینه چو دلّال دهر واقف نیست، / چو مرغهای دگر می‌برد به بازارم
امیدم است که با این همه، در آخر کار / شوند مردم صاحبنظر خریدارم
اگر چه چرخْ پلید است، بی‌اثر نبوَد / دعای نیمه‌شب و گریه‌های بسیارم
غرامت زحماتم زِ که ستانم اگر / مرادِ ناشده، حاصل، تباه بشمارم
به کوی بی‌خبران خفته بود **یغما** نیز / چه کار داشت مرا آن‌که کرد بیدارم؟

جان به کف، بهر نثار یار زیبا می‌برم / قطرهٔ آبی به استقبال دریا می‌برم
عشقبازان خسته گردیدند، این بار گران / گو نهند از دوش، من این بار تنها می‌برم
شرط اوّل بردباران را شکیبایی بوَد / گر که بر مقصد نرفت امروز، فردامی‌برم
راه دنیا بهرِ رفتن گر که پر آشوب بود / من سبک پرواز، از آنسوی دنیا می‌برم
دهر اِشغال سواران است و دنیاگیرها / زان سبب از کوچه‌های تنگ رؤیا می‌برم
نقشهای بازی ایّام را در پرده‌یی، / در حضور نسل‌ها بهرِ تماشا می‌برم
تا ز نو بنیاد سازم عالم پاکیزه‌یی / هر کجا بود از بشر پاکیزه، آن‌جا می‌برم
کاروان صبح صادق شعر شیرین بار داشت / از نسیم دلپذیر پاک صحرا می‌برم
بار سنگین است و در گرداب این آشوبها / کوه را بر دوش خود، از کوه بالا می‌برم
گفتم: این بار گران را در کجا خواهی گشود؟ / گفت: سوی کلبهٔ ویران **یغما** می‌برم

آتش هجر تو می‌سوخت جگر تا سحرم / دیشب ای دوست! نبودی که چه آمد به سرم
سخن از اشک چه گویی؟ که به دامانم ریخت / جای اشک بَصَر از روزن مژگان، جگرم
ماه در چرخ و، در امواجِ خروشان ماهی / تا سَحر سوخت ز سوز نفس پُرشررم

بـا همه فـقرم، اگـر تـو ز درم باز آیـی / گـنج هـفتاد و دو مـلّت به پشیزی نخرم
سـر و پـا دیـده‌ام و دوخته‌ام دیده به در / تـا چـو دیـروز به ناگـه بدر آیی ز درم[1]
تـوبه کـردم کـه دگر دل نسپارم به کسی / اگـر از دست تـو این مرتبه جان دربـرم
گـر چـه دیوانه بسی گشته‌ام از ناز بتان / بـاز نـاز تـو نـمود از همه دیـوانه‌ترم
دلبـرم رفـته و من زنده هنوز، ای فریاد! / جـانم از قـالب تـن رفـته و من بی‌خبرم
قـدمی بـر سـر من نـه کـه بـرفتم از دست / تو به دادم برس ای دوست! که جان می‌سپرم
جـان **یـغما** ز پـی نیم‌نگه بازستان / بـازگیر از کـفم ایـن پـیشکش مـختصرم

نـهاده منّت، جان تا ابد به جان و سرم، / ز بـعد ایـن‌همه جُـوْرش بگـیرد ار خـبرم
قـرار، اوّل شب بـود، صبح گشـته و مـن / هـنوز بـر در و دیـوار خـانه مـی‌نگرم
ز اشـتیاق بـمُردم، کـجاست مـعشوقم؟ / بـه انـتظار بـماندم[2]، کـجاست مـنتظَرم؟
هـنوز مـرغ روان را امـید کـوی وی است / اگـر چـه تیر حوادث شکسته بـال و پـرم
رقـیب، بیم ز مـرگم بـداد و در پـی او / چـه بـاشدم به سلامت، اگـر کـه جـان‌ببرم؟
هـنوز آتش هـجران وی تـنم سـوزد / از آن زمـان کـه مـرا گـفت عـازم سـفرم
بـیا ز چـهره بـرافروز بـزم **یـغما** را / شـبم بـه صـبح رسـید ای ستارهٔ سَحَرم!

به هرجا می‌روم جز کوی دلبر، جا نمی‌گیرم / به کوی وی ندارم جا، اگر مأوا نمی‌گیرم[3]
برو ای مدّعی صورت میارا! زان‌که من صورت / گر از حور جنان باشد، جز آن زیبا نمی‌گیرم
دهان غنچه غیر از آن لب شیرین نمی‌خواهم / صفای سرو، جز آن قدّ سروآسا نمی‌گیرم
اگر چه سیرم از دنیا، ولی تا روز دیدارش / به جان دوست، دست از دامن دنیا نمی‌گیرم
به خوابِ دوش بوسیدم لب لعل شکربارش / سحر شد شام[4] و من تعبیر ازین رؤیا نمی‌گیرم
شگفتا! با همه مِی خورد و تا من دادمش جامی / گره افکند بر ابرو، که: از **یـغما** نمی‌گیرم!

---

۱ ـ این بیت یادآور شعر شاعر زبردستِ همشهری یغماست. ادیب نیشابوری در بیتی از یک غزل گفته است:

همه تن به جمله چشمم که مگر ز در درآیی / همه جان به جمله گوشم که مگر لبی گشایی

۲ ـ بماندم: به مفهوم «مانده شدم» و «خسته شدم» در لفظ نیشابوری کاربرد دارد. بکار رفتن افعال، با «باء»ی باصطلاح تأکید، در گویش نیشابوری فراوان دیده می‌شود.

۳ ـ جا، در مصراع اول به مفهوم آرام و قرار و در مصراع دوم به معنی اسکان و پناه آمده است.

۴ ـ نهاد «شام» و گزاره «سحر شد» می‌باشد.

بارها از غم هجران تو هی[1] می‌میرم ... باز با یاد دل‌آرای تو جان می‌گیرم
آن فقیرم که به خسرو نبرم دست نیاز ... و آن مریضم که ز افلاک دوا نپْذیرم
سخت جانم به ره عشق. وگرنه صد بار ... کرده صیّادِ اجل تا به کنون نخجیرم
آدمیزاده چنین سخت نباشد. شاید، ... اشتباهی شده در واقعهٔ تخمیرم[2]
خوارم از آن که به سر عشق عزیزانم هست ... این گناه من و این جرمم و این تقصیرم
پیر و بیزار ز ایّام شبابم، زیرا، ... کرده بس خاطرهٔ روز جوانی پیرم
کافران را نبوَد صحبت تکفیری و من ... پس مسلمان اصیلم که کنی تکفیرم
عشق کی بر سرت آورد شبیخون **یغما!** ... آن شبی که به دهان ریخته مادر شیرم



خواهی ای دوست! بدانی اگر اکنون رازم، ... پیر گردیده‌ام و عشق تو بازم، بازم[3]
کم مبادا ز سرم بندگیِ خاک درت! ... که کُله‌گوشه ازین رتبه به عرش افرازم
خواستی بر قدمت سر بنهم، پیشتر آی! ... تا که این بارِ گران از سر دوش اندازم
جان دلدار ازین حلقه نمی‌دارم دست ... تا به روز اجلم گر نکنی در بازم
عمری ار خواری راه تو کشم، خوشدلم، اَر، ... نفسی از پس عمری بکشی خود، نازم
مدّعی در غم تو خامی ما می‌طلبید ... عمر آخر شد و من پخته‌تر از آغازم
گفته بودی که: بسوزم ز غمم **یغما** را ... هر چه سوزانی‌ام - ای ماه‌جبین! - می‌سازم



به صحرا عاشقم، با خاک صحرا عشق می‌ورزم ... به دریا الفتی دارم، به دریا عشق می‌ورزم
زبس‌که دوست می‌دارم جفای یار سنگین‌دل[4] ... به گاهِ راز دل، با سنگ خارا عشق می‌ورزم
برای من نباشد امتیازی خار را از گُل[5] ... میان گلستان، با خار و گُلها عشق می‌ورزم
ز زیبایی، غزل زیبا توان‌گفتن، ولیکن من ... به روز عاشقی، با زشت و زیبا عشق می‌ورزم
چنانم عاشق گیسوی عنبرسای دلدارم ... که با تاریکیِ شبهای یلدا عشق می‌ورزم
کتاب حکمت سقراط و جالینوس را امشب ... بگیر از مَن، که من با شعر **یغما** عشق می‌ورزم



۱ـ «هی» که پیش از این هم آمده، لفظی برای رساندن تکرار است. این لفظ مخصوص در لهجهٔ نیشابوری کاربرد فراوان دارد.
۲ـ واقعهٔ تخمیر: اشاره به «خمَّرتُ طینَةَ آدم بِیَدی أربَعینَ صباحاً».
۳ـ «بازم» در آخر بیت، به معنی «باز هم» و «هنوز هم» آمده است.
۴ـ سنگین: صفت نسبی (اسم جنس)، از سنگ ساخته شده؛ شاهد آن مصراع بعد است.
۵ـ امتیاز: تفاوت؛ در نزد من خار و گل تفاوتی ندارند.

بـیا! کـه از سـر جـان بـی‌قرار بـرخـیزم — نشـین! کـه در قـدمت چـون غـبار بـرخـیزم
ز خاک کوی تو یک لحظه بر نخواهم خاست — اگـر کـه از سـر ایـن روزگـار بـرخـیزم
چو سایه از تـو جـدایـم ولی بـه صـدها تـیغ — گـمان مـبر کـه تـو را از کـنار بـرخـیزم
همین کـه نـام تـو را مـی‌بَرَد کسـی بـه زبـان — ز سـوز آتش دل شـعله‌وار بـرخـیزم
چـمن نِیَم کـه ز بـاد خـزان بـخشکم و بـاز — ز یک نسـیم فـضای بـهار بـرخـیزم
اگـر کـه هـفت فـلک بـر سـرم فـرو ریـزد — بـه جـان تـو اگـر از انـتظار بـرخـیزم
چنان به روی مَهَت عاشقم کـه بـعد از مـرگ — چـو نـام تـو شـنوم، از مـزار بـرخـیزم
ظـفر نـداد بـه **یـغما** دیـار نـیشابور — بـر آن سـرم کـه ازیـن خـاکبار[1] بـرخـیزم

چشم من بیند تو را از فرق تا پای تـو چشـم — بس‌که می‌دوزم به چشمان فـریبای تـو چشـم
جانب من همچو آب صاف دریا، مـوج مـوج — هی جدا می‌گردد از چشم چو دریای تو چشم
بس به چشمت عاشقم، پهلوی هم پهلوی هم،[2] — می‌گذارد دست رؤیایم بـه اعـضای تـو چشـم
گر چه خوابم نیست از چشم تو، گاهی هم که هست — می‌گذارم روی هـم بـا یـاد رؤیـای تـو چشـم
اوّل از چشم تو می‌گوید سخن، هر کاو چو من — افکنَد از عشق بر سیمای زیبای تـو چشـم
چشم تو روزی جهانی را به هـم ریـزد ز نـاز — این بود آنی که من دارم ز فردای تـو چشـم[3]
بـر طبیعت صد هزاران آفرین‌بادا! که زد — در چمنها نرگس و، در صحن سیمای تو چشم
بس‌که از چشم تو گـفتم راز، در چشـم فـلک — اخـتران را بـاز شـد بـهرِ تماشای تـو چشم
چشـم دارم تـا بـه زخـم چشـم گـردد مـبتلا — هر که را شور است بر چشمان شهلای تو چشم
باعشـش چشمان وی گردید **یغما!** کاین چنین — خلق را باز است بر اشعار شیوای تـو چشم

جـای سخن بـه نـامه‌ام خـط سیاه مـی‌کشم — بس‌کـه ز هـجر روی تـو یکسـره آه مـی‌کشم
در اثـر نگـاه تـو چـه بـود ای عـزیز مـن! — کاین همه در قفای تو، آه و نگاه می‌کشم؟[4]
رنجش بی‌شمار من، کـیفر یک نگـاه تـوست — پس چه گنه مرا، که من جرم گـناه مـی‌کشم؟[5]

---

۱ ـ خاکبار: تلّ خاک؛ ساختمان دیگری مثل «گهرباره نیز در این ترکیب متصور است، به معنای این‌که «خاک بر این شهر بارد».

۲ ـ پهلوی هم پهلوی هم: کنار هم، تنگاتنگ.

۳ ـ در این بیت «چشم» به‌صورت جزئی از فعل مرکّب «چشم‌داشتن» به کار رفته است؛ انتظار و توقّع‌داشتن

۴ ـ نگاه کشیدن: چشم کشیدن، در انتظار به سر بردن.

۵ ـ جرم کشیدن: تحمل کیفر، مجازات کشیدن.

دیده به ماه دارم و دست به کاغذ و قلم
در پی یاد روی تو، صورت ماه می‌کشم
تا برسد پیام تو، جان بدهم به نام تو
در همه وقت دیده بر قاصد راه می‌کشم[1]



جان‌نثاری می‌کنم، آزرده‌جانی می‌کشم
مهربانی می‌کنم، نامهربانی می‌کشم
سنگ برمی‌چینم از ره، سنگِ راهم می‌زنند
همزبانِ عالمم، بی‌همزبانی می‌کشم
ذرّه‌ای گر فاش سازم، عالمی گردد خراب،
بار سرّی را که اندر دل نهانی می‌کشم
از شرار سینه، می‌ترسم که دهر آتش خورَد،
گر صدا می‌بُرّم و کوته‌بیانی می‌کشم
رنگ زردی‌ام نباشد از تهیدستیِ مال
قحط انسانی بود، رنج گرانی می‌کشم
عارفی می‌گفت: **یغما!** معنی اشعار چیست؟
من غزل را خارج از جلد معانی می‌کشم



اگر که نیست مرا جامه تا به تن پوشم
چه باک؟ مرده نیَم تا به تن کفن پوشم
شهید عشقم و عریانی‌ام سزاوار است
نه ننگ جامهٔ دیبا، که بر بدن پوشم
زمانه دشت جنون است و من در او عاشق
نیَم مَتَرسکِ بُستان، که پیرهن پوشم
قبول ثروت میراثِ دهر جز این نیست
که سرّ خویش ز انظار مرد و زن پوشم
من عاشق رخ یار و غزلسرای دلم
چرا ز خلقْ دهن گیرم و سخن پوشم
ز صورت تو نظر برنمی‌کند **یغما**
اگر که چشم ز اشعارساختن پوشم



در کجا هست که آید به تماشای دلم،
آن‌که زنجیر ز گیسو زده بر پای دلم؟
یاد! آن روز که قرص رخش از پنجره زد
همچو خورشید سحر خیمه به صحرای دلم
غیر عکس رخ او باز نشد هر چه زدند
گرهِ ماهرُخان حلقه به درهای دلم
آرزو داشتم از در بدر آید روزی
به کنارم بنشیند به تمنّای دلم
جرم رسوایی ما را بستانید ز دل،
دل‌رُبایان! که منِ غمزده رسوای دلم
ناله از پیکرم آمد که: فراقش **یغما!**
به همه تن زده آذر، نه به تنهای دلم



---

۱ ـ اصل غزل در میان دستنوشته‌های شاعر پیدا نشد و آنچه آمده، از صدای ضبط شدهٔ او در یک محفل دوستانه برداشت گردیده و به همین دلیل فاقد تخلّص است.

اگر به عشق تو گیرم به شام تار قلم — به روی صفحه کشم آفتاب‌وار قلم
به پیچ‌های سر زلف تو رسیدم و، گشت — ز بَرنهادن یک نقطه شرمسار قلم
شمار وصف تو بس مشکل است و من ز شگفت — به زیر پنجه شکستم هزار بار قلم
چکاره‌اند خود این تازه‌کار نقاشان — که بر کشند به آهنگ آن عذار قلم؟
پی کشیدن نقش تو گر کمال‌الملک — برون شود ز لَحَد با دوصدهزار قلم،
فرو به جیب تفکّر بَرَد سر و بنهد — ز دست پرهنرِ خویشتن کنار قلم
به عشق تو چو بگیرم قلم، رها نکنم — اگر کنند دو دستم به ذوالفقار قلم
چنان ثنای تو گویم، که بهر تفسیرش — ز بعد مرگ من افتد ز اعتبار قلم
به دست، آبلهٔ کارم و به سینه کتاب — ببین چگونه گرفتم به افتخار قلم!
توراست مرتبه بی‌انتها، مرا چه گنه؟ — اگر که وصف تو آرد به اختصار قلم
من از طریق فقارت به دوست پیوستم — به نام عشق دگر ای غنی میار قلم!
به ترک هر دو جهان و به عشق تو تنها — تمام عمر گرفتم به کف دوبار قلم
قلم ز خاک سیاهم به اوج عزّت بُرد — ز ابرِ تیره الا آسمان! ببار قلم
اگر چنین بکشی نظم عاشقی **یغما!** — کشی ز دست دبیرانِ روزگار قلم



دستْ پُر زآبلهٔ کارم و زاهلِ رَقَمَم — قالب خشت به کف دارم و صاحب قلمم
نه ز من کار توان کس بستاند، نه هنر — چون که در هر دو هنر، تیز چو تیغِ دو دَمَم
گریهٔ شوق بُوَد گر که فرو می‌ریزد — روز تنگیِ معیشت ز مژه اشکِ غمم
ضِیغَمِ بیشهٔ گمنامی‌ام از آن که کسی — نزند رنگ روی پرده، چو شیر عَلَمَم
خار در چشم حسودانم، اگر خوار شدم — محرم راز محبّانم، اگر محترمم
مصلحت بسته مرا دست، که دستم کوتاست — پایم از بیم شکسته است. که کوته قدمم
نخلِ پُربار بُوَد طبع بلند **یغما** — گر که ریشه نزند تیشهٔ اهل ستمم



سپید شد به سرم موی مُشک‌بارانم — فسرد چهرهٔ شادابِ، شاد و خندانم
طراوت گُل رویم فرونشست به چین — عنان گسست ز هر سو قطار دندانم
چو شمع کلبهٔ شب زنده‌دارهای نیاز — ز شعله کاست سحر نور شمع چشمانم
گرفت رهزن دهرم ز گمرهی کالا — رها نمود تهی‌توشه در بیابانم
هزار حیف که غافل شدم ز دهر، دمی، — که جان و دل بستانید، تا دهد نانم

بقای عمر ز کف رفته از کجا جویم؟ — بهای وقت ز کف رفته از که بستانم؟
سفیر مرگ پیاپی صدا زند: **یغما!** — جواب می‌دهم، امّا تهی است دامانم



بگفتی‌ام که : به شعری نمای مهمانم — به چشم! لیک تو اهل ادب نیی جانم
من آن نیَم که به هر بانگِ ساز رقصم و باز، — به وجهٔ‌بخشیِ دونان کُلَه بگردانم
گهر نِیَم که دهد زرگرم به این و به آن — پس از گرانی قیمت، فروشد ارزانم
گهی به تاجِ شهانم، گهی به نقش و نگار، — کنند زینت فرق سَرِ عروسانم
چو سنگ خارهٔ صحرا به چشم خَلقم خوار — که تا ز سودِ طمعکار در امان مانم
نیَم سَخی، که دهم مال خلق را بر خلق — گدا نِیَم، که تصدّق ز خلق بستانم
غلام بازوی سخت خودم، که از دل سنگ — به روز تنگ‌معاشی کِشد برون نانم
اگر تمام جهان دست یکدگر گیرند — که تا ز سیم و گهر پر کنند دامانم،
به پاک‌دامنیِ بی‌نیازها سوگند — اگر ز گَرد رهِ فقر دامن افشانم!
ز دیدهٔ دگران سُست مذهبم **یغما!** — به چشم معرفت امّا، قوی است ایمانم



چو کوه سر به فلک، متّکی به خویشتنم — که سر به اوج ثریّا و پای بر دَمَنم
نهاده‌ام به بلا جان و نیستم حاضر — که کس بگیرد و بیرون کشد از این لجنم
مگر به تیغ سرم را به پایم اندازند — وگر نه در قدم خصم، سر نمی‌فکنم
به مشت می‌شکنم سنگ را به کوشش خویش — ولی اگر بشوم کُشته، دل نمی‌شکنم
اگر به جایزه بر قامتم زر افشانند — طلای سرخ ز پا، تا برابرِ دهنم،
تمام را به یکی ذرّه خاک خواهم داد — ز بس فریفتهٔ یار و عاشق سخنم
هزار مرتبه با خویش گفته‌ام: زین پس — دگر سخن نسرایم، دگر قلم نزنم
ولی چو پوست، ز فرقم کشیده تا کف پای — خدای شعر، غزل را به جلدِ جان و تنم
به سینه آتش غیبی فتاده **یغما** را — که سوخت پیکر و بیرون نشد صدا که: منم!



بس‌که ناب است و طرفدار ندارد سخنم — خود سخنگوی خود و مستمع خویشتنم
سخن از عشق تو گفتم. بشنو ای گوشم! — وصف معشوق عزیز است، بگو ای دهنم!
نسل آینده کجایند؟ که تا بربایند — بوسه همچون لب معشوق، ز خاک کفنم؟

معنیِ عشق ز مخلوق نهان خواهد ماند — گر من او را نکنم فاش و اگر دَم نزنم
چو ندانند کسان دَردِ من خسته ز چیست؟، — گر بمیرم، ز دلم ناله نیاید، که: منم!
دیگران را نرسد از من دل‌خسته جفا — گر چو باران برسد سنگ جفا بر بدنم
تن خویش است، اگر زآتش غم می‌سوزم[1] — دل خویش است، گر از سنگ ستم می‌شکنم
دل ز معشوق بکَن گر بتوانی **یغما!** — : به که پیوندمش آن دل که ز دلبر بکَنم؟

چه‌اش صدا بکنم، گر نه گُل صداش کنم؟ — به چی شبیه کنم، گر ز مَه جداش کنم؟
به روشنایی روزش، گرفته‌ام[2] خورشید — به شام تیره، شبیه ستاره‌هاش کنم
نهاده‌ام سر و جان را به روی دست که تا، — به یک اشارهٔ مژگان، نثارِ پاش کنم
اگر که بار دگر بر کفم نهد سرِ زلف — هزار جان به خم پیچ و حلقه‌هاش کنم
هزار تیر غمم گر ز وی رسد بر دل — به جان او که اگر ذرّه‌ای دواش کنم[3]
خدای عشق بود آنچنان که من دیدم — نعوذ باللّه اگر سجده چون خداش کنم
به سنگ خاره چه تأثیر می‌کند **یغما!** — شرار تیر غم من، اگر رهاش کنم؟

شامها تا صبحگاهان شعر تضمین می‌کنم — روزها تا شام، کار خلق تأمین می‌کنم
خدمت دور از ریا تلخ است، امّا من کجا، — روزِ خدمت امتیازِ تلخ و شیرین می‌کنم؟
مردمان ایزد پرستیدند و من این خلق را — دوستان معذور داریدم که من این می‌کنم
اهل دین بیگانه از دینم اگر خواندند، من — کارها با شیوهٔ بالاتر از دین می‌کنم
نانم ار بستند، راه چاره‌جویی بسته نیست — با طعام بی‌نیازی سفره رنگین می‌کنم
آب اگر بر روی من بستند اندر روزگار — از عرقهای جبین خویش تعیین می‌کنم
راه آزادیِ یک انسان همین‌است، هر چه من — دفتر انصاف را بالا و پایین می‌کنم
مقصدم آیین **یغمایی** است، آن روزی که من — گاه با همصحبت، خود طرح آیین می‌کنم

کسی که رفت برون از رهِ صواب، منم! — کسی که راه گنه کرده انتخاب، منم
نگه مکن که مرا چرخ کام دل ندهد — چو چرخ کام نبخشید، کامیاب منم
اگر چه همچو شرابم به دیدهٔ اغیار — اگر تو تشنهٔ آبی، بیا که آب منم

۱ـ می‌سوزم: می‌سوزانم. ۲ـ گرفته‌ام: فرض کرده‌ام. ۳ـ دواش کنم: درمانش کنم.

شنیده‌ام که تو اندر پیِ خراباتی
خرابه سنگ و کلوخ است. آن خراب منم
به جای نشئه، تو را باده دردسر بخشید
به جُرم آن که ندانسته‌ای شراب منم
تو آفتاب نِیی، خاک هم نِیی، هیچی
کسی که کرده تو را قرص آفتاب. منم
تو خواب بودی و من شعر گفتمت، یعنی
تو اهل خوابی و آن‌کاو نرفته خواب. منم
بگفتی‌ام که جوابی دهم تو را، آن‌کَس،
که پرسشش ز جهان مانده بی‌جواب. منم
که است شاعر دیوانه - غیر تو - **یغما**!؟
اگر سخن ز جنون است، آن جنابْ منم



آن‌که از جُور فلک دَم بر نمی‌آرد منم
بر نیاید شیونم، گرچه سراپا شیونم
من به جز خاک ره و خشت سرایی نیستم
آن‌که می‌آرد صدا، شخصی است بیرون از تنم
آنچنانم رو به مقصد، که نمی‌جنبم ز جای
گر برآید تیغ عالم از برای کُشتنم
خود میان پیرهن آتش گرفتم؟ یا کسی،
آتشی بی‌انتها افکنده، در پیراهنم؟
من کجا بدخواه خلقم؟ کز جگر صدها خروش
برکشم. گر بشکند خاری به پای دشمنم
سنگ راه خلق بر می‌چینم و خلق از قفا
سنگ می‌ریزند اندر راه، دامن دامنم
می‌زنی بر هر سرا حلقه به در **یغما**! چرا؟
: دوست را گم کرده‌ام، از خانه‌ها سر می‌زنم



زین همه یار که گفتم، خودِ آن یار منم
چه ز اغیار شکایت؟ که خودْ اغیار منم
گاه از گل سخنی گفتم و گاهی از خار
راست گویم: سخنی بود، گل و خار منم
از منِ غمزده کس دل نربوده‌ست، بلی!
دل گرفتار کسی نیست، گرفتار منم
چه غم ار درّ گرانم، که خریدارم نیست
هر که را بارِ هنر بود، خریدار منم
ای که بر جانب بازارِ فروشم ببری
باز آرَم به سوی خویش! که بازار منم
بختِ من رفته به خواب است، الا بیداران!
بازویم را مفشارید، که بیدار منم
دیرگاهی است اجل از در من آمده است
چرخ بر عمر من افزود، که در کار منم
عمر من، عمر گرانبارِ بِلاتکلیفی‌ست
زندگی نیست مرا، زندهٔ اجبار منم
سخن نغز چه توصیف پذیرد **یغما**!؟
خود اشعار عیان گفت که: اشعار منم



سرم پرشور دلبرها و یک دلبر نمی‌بینم
دلم در دست صدها یار و یک یاور نمی‌بینم
چنان این روزگار سفله آید تیره در چشمم
که در هفت آسمانِ تیره یک اختر نمی‌بینم

بــر آنــم تــا زنــم بـا تیشه بـنیاد محنت را   که در این نخلِ سر بر چرخ، برگ و بر نمی‌بینم
سرم را گـر کـسـی از خـاک تیره برنمی‌گیرد   چه پروا؟! بستری از خاک بالاتر نمی‌بینم
دلا! دست طـمع بـرگیر زاقیانوس این دنـیا   که من در قعر این مردابها گوهر نمی‌بینم
کـتـاب زنـدگانی را بکش خـطّ فـنا **یـغما!**   حدیث دلکشی در سطر این دفتر نمی‌بینم

گر که، با ایمان و گر که خالی از ایمان روم   آنچه خود دانسته‌ام تا حدّ و مرز آن روم
رود سرشارم که خود می‌رانم از سرچشمه‌ای   در رهِ رفتن درنگم نیست، تا پایان روم
جـامِ آبـی نـیستم تـا تشـنگانم سـرکشند   بـادهٔ نـابم کـه انـدر سـاغر مستان روم
گر چه انـدر هـر سـرایـی مـی‌زنم حلقه، ولی   کیست تا بگشایدم در، تا من اندر آن روم؟
رنج بیماری حـرامم بـاد در هـجران دوست!   در پـی درمان وی گـر بـر درِ لقمان روم
من که بـا درد زمان بگرفته‌ام خـو از قدیم،   پس چـرا بـیهوده ره، انـدر پی درمان روم
مقصدت زین پافشاری چیست **یغما!**؟...: در جهان،   جای پایی مانَدَم، روزی که زین میدان روم

بـاز آن لعلِ لب و صـورت رخـشـان بـا هـم   مـی‌بَرَد از مـنِ خسته، دل و ایمان بـا هـم
قامت تو کشد از سَروْ بـه بـالا سـرِ خـویش   گـر کـه بـا سـرو درآیند به بُستان بـا هـم
چـــه قـیامت شـده زیـبایی انـدام تـو را،   که ز عاشق ببَرد دین و دل و جـان بـا هـم؟
نـور سـیمای تـو از مـاه فـزون مـی‌گردد   گـر تـو رخ باز کـنی بـا مه تـابان بـا هـم
خـیز تـا عشـق بـورزیم بـه هـم، تـا گیتی   خود دگرگون شود از عشق دو انسان بـا هـم
عـهد بـندیم، کـه شمشیر فـلک کُند شـود   چـو بـبندند دو مشـتاق، دو پیمان بـا هـم
جای جولان بوَد از روی زمین تـا خـورشید   چـون بـتازند دو دلداده بـه مـیدان بـا هـم
یک‌دل و یک‌تنه گـردیم کـه عـالَم‌سوز است   گـر بـپیچند دو تـا شـعلهٔ سوزان بـا هـم
دهر جز غصّه ندارد، چه غم ار کُشـته شـویم؟   بـــتکانیم ازیـــن فـاجعه دامـان بـا هـم
دل **یـــغما** بـــه سـر زلف تـو دارد پـیوند   شـورخـیز است قـرار دو پـریشان بـا هـم

اشارتهای مژگان بـود و لبخند دهن بـا هـم   شبی که با تو مـی‌بستیم عـهد ناشکن بـا هـم
نـهان از دیـدهٔ اغـیار بـا صدها زبانِ دل   سر اندر پیش و، می‌گفتیم در دلها سخن با هم
تو را گر سوزنی بر پیرهن آید، مرا از دل   فغان آید: که ما هستیم در یک پیرهن با هم

هزاران بزم، یک چین غمم از چهره نگشاید / مگر جایی که ما و یار داریم انجمن با هم
بیا یک جان و دل باشیم! تا هنگام جان‌دادن، / برون آییم دست‌افشان و خوش از یک بدن با هم
رقیبِ خیره در دنیا چو ره بندد به رازِ ما / ز بعدِ مرگ می‌گوییم در زیر کفن با هم
نه بیم مرگ ونه هول قیامت بگسلد او را / من و دلبر اگر بستیم پیمان کهن با هم
چه می‌ریزی به جای شعر از لبهای خود **یغما**!؟ / دُرِ اوصافِ معشوق است و یاقوت یمن با هم

ز اشک دیدگان، جوی روانی تازه می‌خواهم / ز سوز درد دل، آتش‌فشانی تازه می‌خواهم
حریفان حرص و آزِ عاشقی از دست بنهادند / نگاری تازه‌کار و دل‌ستانی تازه می‌خواهم
به نیمه راه، تنهایم رها کردند همراهان / مرا دور است منزل، همرهانی تازه می‌خواهم
به روی شانه‌ام جانِ گران سنگین و بی‌سود است / بگیر ای روزگارم جان! که جانی تازه می‌خواهم
جهان ویران شد از گَردِ سوارانِ ستم‌گستر / شود[1] ویرانه‌تر، زیرا جهانی تازه می‌خواهم
بزن ای آسمان برقی که خاکستر شود گیتی / فروریز ای فلک! من آسمانی تازه می‌خواهم
نشان عاشقی در صورت این مردمان نبوَد / جهانی تازه، وز نو مردمانی تازه می‌خواهم
مرا تا این دهن باشد، بیان بهتری نبوَد / دهانی بهتر از این و بیانی تازه می‌خواهم
نگنجد در بیان من ستمهای زمان من / زبانی آتش‌افروز و زمانی تازه می‌خواهم
چه شد **یغما**! تو را ناگه نشان از روبه‌رو[2] گم شد؟ / نشان بر جاست، بازو و کمانی تازه می‌خواهم

برفت از برم آن یار ماه‌سیمایم / ز آتش غم خود زد شرر به اعضایم
انیس گوشهٔ تنهایی‌ام چه شد که چنین / برید رشتهٔ مهر و گذاشت تنهایم؟
چه گفت روز جدایی که این‌چنین همه عمر / نمود غرق در آتش ز فرق تا پایم؟
فلک خراب شود کاین چنین ز صرصرِ جُور / خموش کرد چراغ سرای شبهایم
اجل بیا و خموشم کن از شکنجهٔ عمر! / که تا ز خون مژه آستین نیالایم
نهان شدم ز نظرها که تا نهان سازم / غمش ز خلق، ولی گریه، کرد رسوایم
همین غمش شررم زد که وقت رفتن خویش / به گریه گفت که: **یغما**! دوباره می‌آیم

---

۱ ـ شود، در این‌جا فعل دعایی است: الهی بشود.
۲ ـ روبه‌رو: مقابل چشم. از روبه‌رو گم شد: از نظر دور شد، محو شد.

گوهر از سنگ‌است. ما دُرّ گرانش کرده‌ایم
او چنین بوده‌ست اوّل، ما چنانش کرده‌ایم
لعل زیبای بدخشان پاره‌سنگی بیش نیست
ما ز غفلت زینتِ تاج شهانش کرده‌ایم
فاش‌تر گویم: عروس چرخ جز یک ذرّه نیست
ما، بلند آوازه خورشید جهانش کرده‌ایم
سقف زیبای فلک را، در شب یلدای تار
ما ز نور دیدگان اخترنشانش کرده‌ایم
من نمی‌نالم ز جور آسمان، زیرا که ما
این کلاه تنگ را، خود آسمانش کرده‌ایم
هیچ موجودی نبودی تا نشان از ما نبود
هر چه را باشد نشانی، ما نشانش کرده‌ایم
ای‌که گفتی: هست **یغما** را ریا سر تا به پا
از ریا پاک است، او، ما امتحانش کرده‌ایم

گفتی کتاب علم و معمّا نخوانده‌ایم
توصیف یار خوانده، از اینها نخوانده‌ایم
ما را گمان که علم، همه عشق یار ماست
زان رو نرفته درس و الفبا نخوانده‌ایم
جز کام خشک، و چشمِ ز اشکِ فراق تر[1]
جغرافیای خشکی و دریا نخوانده‌ایم
گفتی بهای شعر، زر افشاندَت به پای
ما مکتب تجارت و کالا نخوانده‌ایم
ساقی بیار باده! که در هیچ دفتری
بر پاکباز، حرمت صهبا نخوانده‌ایم
یغما! کتاب معرفتِ جمله کاینات
بر ما شده است عرضه، ولی ما نخوانده‌ایم

ای‌که گفتی: خاک درب هر سرا بوسیده‌ایم
درب ذلّت نیست آن خاکی که ما بوسیده‌ایم
گفته‌بودی دست می‌بوسیم از مردم، بلی!
دست جای خود، که از هر فرد پا بوسیده‌ایم[2]
از محبّت بود، ورنه از پی رفع نیاز
بر خدا سوگند، گر دست خدا بوسیده‌ایم!
تا برانگیزیم اندر خلق طرح دوستی
خاک پای دشمنانِ پارسا بوسیده‌ایم
دوست را بوسیده‌ایم و دشمنان را نیز هم
لیک اینان را جدا، آن را جدا بوسیده‌ایم
دارویش از بهرِ ما زهر و، شفایش مرگ باد!
گر طبیبی را رخ از بهرِ دوا بوسیده‌ایم
از کجا **یغما!** تو را تیغ بیان آمد نصیب؟
ما دَمِ شمشیر تسلیم و رضا بوسیده‌ایم

چنان نشسته‌ای ای گل! به باغ رؤیایم
که چون گلاب چکد شعرِ تر ز لبهایم
چنان خیال تو سختم گرفته کار امشب
که تا سحر نگرانِ طلوع فردایم

---

۱ ـ صفت چشم به صورت مرکب آمده: چشم تر شده از اشک فراق.

۲ ـ دست جای خود: دست که جای خود دارد، ما پای مردم را هم بوسیده‌ایم. این بیت، با بیت بعد موقوف‌المعانی است.

نگر مرا! که ز نو جان تازه‌ام بخشی — چرا که کشتهٔ آن چشمهای زیبایم
اگر مجال نگاهم دهی، به هر دو جهان — بجز به روی چو ماه تو دیده نگشایم
همیشه در نظرم جلوه می‌کند خورشید — ز بس به یاد رخ تو ستاره‌سیمایم
به کودکی شده‌ام عاشق و شگفت این‌جاست — که عمر گشته تمام و هنوز شیدایم
منم ز گمشدگانی که چرخ تندْ قدم — نکرده یک رد پایی ز دهرْ پیدایم
بیا و دیده و دل بازبخش **یغما** را — ای آن‌که دیده و دل برده‌ای به یغمایم

ما پی عشق بتان دفتر دنیا بستیم — گر تو را خوش ننماید، تو برو. ما هستیم
باید از دیدهٔ دل دید که در آخر کار — از چه بگسسته دل و در پی چه پیوستیم؟
صاحب مرتبه و جاه، عجب گیر افتاد! — ما ازین بند مکافات، عجب وارستیم!
تا ز ما جان نستاند پی یک لقمهٔ نان — یک نفس خوش، به سَرِ خوان قضا ننشستیم
تا که در خار نباشد دل و، دل نشکندش — خار در چشم دل ما شد و ما نشکستیم
طبع **یغما** به فزون است، اگر شعر کم است — عشوهٔ دوست بود تازه، اگر ما خَستیم

کاش پیوند به صد شام دگر می‌کردیم — آن شبی را که من و دوست سحر می‌کردیم
تا نیاید سَحر و راز به پایان نرسد — کاش با شب من و معشوق سفر می‌کردیم!
عشق همسنگر ما بود، چه باک از آنیک،[1] — پنجه در پنجهٔ چالاک قَدَر می‌کردیم
قدرت عاشقی و خنجر مژگان نگار — جگر از سینهٔ افلاک بدَر می‌کردیم[2]
می‌زدودیم به یکسو ز رخش حلقهٔ زلف — روز را با دل شب[3] زیر و زبر می‌کردیم
چرخ دون گر سر کین داشت، دمی ساقی را — جام در دست و پر از باده خبر می‌کردیم
عمر بی‌بودن معشوق چه می‌شد **یغما**!؟ — گر که جاوید همی‌ماند، هدر می‌کردیم

اوّل از اموال، صحنِ خانه را جارو زدیم — خانه چون از سیم و زر ویرانه شد، یاهو زدیم!
عاقبت افتاد در گرداب خون آشامِ عشق — زورقِ راهِ نجات، از هر طرف پارو زدیم
ساحل این موج بی‌پایان ز ما پنهان نبود — ما به رأی خود در این گرداب غم پهلو زدیم

---

۱ ـ آنیک: آنی که. ۲ ـ بدَر کردن: بیرون کردن، بیرون کشیدن.

۳ ـ در این مصراع، «روز» کنایه از رخسار نگار و «شب»، حلقهٔ گیسوی او است.

پاکبازان را همین باید، که تا گردند پاک   خود سزای ماست گر این نقش را نیکو زدیم
شاد شد افلاک از خَم‌گشتن زانوی ما   تا در آریمش به زانو. چرخ را زانو زدیم[1]
منزل مقصود ما پیداست بهرِ اهل راز   خود اگر چه نعل اسب خویش را وارو زدیم![2]
غیر رنگ عشق، پیدا بود نیرنگ و فریب   در پی پیدایش اخلاص. بر هر سو زدیم
تیر عشق یار ـ **یغما!** ـ با دل خونین چه کرد؟   زخمِ کاری زد. ولی از یاد او دارو زدیم



آن‌جا که تو باید نگری، ما نگریدیم   وآن‌جا که تو باید برسی، ما برسیدیم
ناکام بود آن‌که لب یار نبوسید   ما کامروائیم، که بر وفق امیدیم
دریافته مقصد، به طرب پای به بند است   آزاد و روان ما که به هرسوی دویدیم
دلخوش ز پی جامهٔ زیباست توانگر   ما را به کفن تکیه نباشد، که شهیدیم
تا خرده نگیرند ز رنگِ دگر ما   خود از رخ بد رنگیِ خود، پرده دریدیم
کس از رد پایی نشناسد رهِ ما را   ما طول مسافت. همه با سینه خزیدیم
یغما! نزند تیغ فلک گردن ما را   کز سلسلهٔ طاعت او سر نکشیدیم



همه را داده و اخلاق مصفّا بخریم   گر بنا بود که صد کاخ مطلاّ بخریم
ما فقیریم و اسیران رهِ عزّت نفس   در خور غیرتِ مانیست که دنیا بخریم
سیم و زر گرچه عزیز است، ولی دور از ماست،   که دُرِ عِزّ و شرف داده و کالا بخریم
آبرو، آب روان نیست که در حین عطش   گر میسّر نشد از دوست، ز اعدا بخریم
عشق زد بانگ: بیا تا ببریم ای ساقی،   هر چه‌مان هست به میخانه و، صهبا بخریم!
گفتی‌ام عشق نورزم، برو ای دوست! که ما   آن‌قَدَر وقت نداریم که دعوا بخریم
در میخانه اگر باز نشد بهرِ نشاط   برویم و غزل تازه ز **یغما** بخریم



چرا به روی کسان خنجر هلاک کشیم؟   که از ندامت آن آهِ دردناک کشیم؟
بیا که ما و منی را ز خویش دور کنیم   میان فاصله‌ها خط اشتراک کشیم
بلندی فلک، از کوتهیِ همّت ماست   بیا که رَخت به خورشید تابناک کشیم
اگر که دست من و تو یکی شود روزی،   ز چرخ صورت خورشید را به خاک کشیم

---

۱ ـ زانو زدن برای شروع نبرد؛ چنان که نزد پهلوانان کشتی باستانی، مرسوم است.

۲ ـ ارسال المثل نعل را وارو (واژونه) زدن. ترکیب کنایی برای رد گم کردن است.

به باغ خُلد و مِیِ کوثر اعتمادی نیست   بیا درخت بکاریم، شاخ تاک کشیم
حرامیِ مِی ناب، از نکرده کاری ما است   بیا ز همّت بازو شراب پاک کشیم
نَفَس برای رفاه است، ما چرا **یغما!**   فغان ز سینهٔ مجروح چاک چاک کشیم؟



ای دل! بیا ز سینه خروش جنون کشیم   خود را ز جمع مردم عاقل برون کشیم
در گوشه‌ای نشسته و پنهان ز چشم خلق   بر راست گفته‌ها قلم واژگون کشیم
دستی ز آستین تحمّل[1] برون کنیم   بالای پُر فراز فلک را نگون کشیم
تا بر مرام جامعه باشیم، چاره نیست   جز این که نانِ خوردنِ خود را به خون کشیم
فریاد مردمان ستمدیده از درون   عمری اگر نگشته میسّر، کنون کشیم
خود را کشیم یک‌طرف ار قدرتی نبود،   در دست، تا دمار ازین چرخ دون کشیم
یغما! توان ز چاه مصیبت برون شدن؟   : آری! اگر نه ریسمان ارادت[2] زِ بُن کشیم



ازین دیارم و از اهل این دیار نیَم   اسیر یارم و امّا اسیر یار نیَم
عزیز خلقم و امّا نِیَم به خلق عزیز   به پیش جامعه خوارم، اگر چه خوار نیَم
درِ جدال دمادم به روی من مگشا   که من شکسته‌دلم، مرد کارزار نیَم
به روی من در اندرز بسته شد ز نخست   به من کتاب مده، من سواددار نیَم
بگفتی‌ام که زنم بانگ و نغمه پردازم   زمانه شاخهٔ گل نیست، من هزار نیَم
علیکِ من چو بگویی، مرا بس است مقام   مرا سلام مکن، من بزرگوار نیَم
همین بس است مرا جاه و حشمت و تمکین   که خسته گشتم و بر دوشِ خلق، بار نیَم
عقاب اوج سعادت‌پرم نه مرغ، از آنک   جهان به زیر پرم هست و لاشخوار نیَم
طواف مرقد **یغما** مکن، که سنگ لَحَد   بنای سورچران است، من مَزار نیَم!



بیا که هر چه بُوَدْمان فدای یار کنیم!   بنای عشق بدین شیوه استوار کنیم
چو عاقبت کفنی جامه و، سرا گور است   اگر که عشق نورزیم پس چکار کنیم؟
غنی حساب زر و سیم می‌کشد به میان   بیا که گوش گرفته[3] از او فرار کنیم

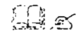
---

۱ ـ آستین تحمل: اضافهٔ تشبیهی است؛ دست از تحمل ـ که مانند آستینی دست را پوشانده ـ برداریم.

۲ ـ ارادت: اراده؛ ریسمان از بن کشیدن: ریسمان را از داخل چاه به پایین کشیدن.

۳ ـ گوش‌گرفتن: گوش‌نکردن، و نیز گوشهٔ عزلت گزیدن (ایهام).

حریص را به زر و سیم و مال بسپاریم / از او فرار و ره دلبر اختیار کنیم
هزار سال اگر عمر بگذرد بی‌عشق / به قدر نیم‌نفس نیست. گر شمار کنیم
برای مردم دانا حساب دولت و مال، / صحیح نیست. بیا تا حساب یار کنیم!
غذای روح بود شعر عاشقی **یغما!** / اگر نه از سر دل قافیه قطار کنیم[1]



یک مرغ قدسی‌ام، که از آن قدسیان نیم / یک جسم خاکی‌ام که ازین خاکدان نیَم
چون دیگران بود حرکاتم. ولی گهی / پیش‌آیدم رموز، که چون دیگران نیَم
از من خطای علم مگیرید دوستان! / من تابع خط و قلم و درسخوان نیم
باشد گواهٔ آبلهٔ دست من، که من / دانش‌نهاد، در گرو آب و نان نیم
ناصح به آستانهٔ دانش کشد مرا / من خاک‌بوس درگه هیچ آستان نیم
سرسبز و سرفراز چو سروم؛ چیَم اگر / خالی ز برگ و بار، چو آزادگان نیم
یغما! بکش ز پرده برون راز خویش را / : از بیم روزگار دَغا[2] در امان نیم



بیا ز قید غم یکدگر رها نشویم / بیا یکی شده و هیچ‌گه دوتا نشویم
چنان به یکدگر ای دوست! جان بپیوندیم / که گر اجل ز در آید، ز هم جدا نشویم
بیا چو شعلهٔ آتش چنان به هم پیچیم / که تا فداشدن یکدگر. فنا نشویم
چو عاقبت به فنا می‌کشد زمان ما را / اگر فناست، چرا پس به هم فدا نشویم؟
به نیم‌ذرّه محبّت بهای هر دو جهان / اگر دهند، بیا ذرّه‌ای رضا نشویم
سرای عشق همیشه به روی ما باز است / به شرط آن‌که سرابوس هر سرا نشویم
سر از ستاره فراتر کشیم ای **یغما!** / برای نان، بَرِ دونان اگر دولا[3] نشویم



اگر چه در سخنها جز ثنای خود نمی‌گویم / ثناگو هستم، امّا از برای خود نمی‌گویم
زبان بی‌اختیار من سخن سر می‌کند، آری! / سخن از من، ولی من با صدای خود نمی‌گویم
زیان کردم اگر گفتم کسی را عاشقم، زیرا / کسی را عاشقم. که با خدای خود نمی‌گویم
چنان می‌ترسم از مردم، که اسرار درونم را / شب تاریک. با حشت سرای خود نمی‌گویم
صفات ماه‌رویان را نگفتم. مدّعی گفتا: / بگو! : من هیچ حرفی با رضای خود نمی‌گویم

---

۱ ـ از سر دل قافیه قطار کردن: کلام آرایی از سر تفنن
۲ ـ دغا: حیله‌گر
۳ ـ دولا شدن. کرنش کردن، تعظیم نمودن.

من آن موجم که در هر لحظه فانی می‌شوم، امّا خروشان می‌خروشم، وَز فنای خود نمی‌گویم
روانت با صفا یغما بدین شعر طرب‌افزا! : من این اشعار را بهر صفای خود نمی‌گویم



هر کجا بی‌سر و پایی است فتاده، ماییم زان که از عشق‌نگاری، سر و پا رسواییم
غم پنهان تو، آهِ دلِ هر جاییِ ما فاش سازد به مَلا بر همه، در هر جاییم
در قبال تو بقا یافته تنهایی چند آن‌که فانی شده در عشق تو، ما تنهاییم
قد سروِ تو عیان است، که نظّاره‌گریم گل روی تو شکفته است، که ما رسواییم
نه ز جَور تو گریزیم نه از طعن رقیب چه رسد از تو به ما کز همه بی‌پرواییم؟
در پی حسن جهانگیر تو، نابینا بود، آن‌که می‌گفت چرا در طلب دنیاییم
گفته بودی که به یغما ببرم دین و دلش هر چه خواهی ببر ای دوست! که ما یغماییم!



من تو را می‌خواهم از آیین دلبر خواستن باورت گر نیست، نبوَد شرط باور خواستن
مهرورزان را گواهی نیست، ای شاهد برو! احتیاجی نیست اندر عشق داور خواستن
عشق چون مهد است و من چون کودکی اندر میان خوش همی جنبانَدَم بی‌دستِ مادر خواستن
جرم عشق از ما مجو، ما کُشتهٔ معشوقه‌ایم مُشتِ بر سندان بود از مُرده کیفر خواستن
صحبت از دین است و دنیا در میان ما و خلق دوستی را نیست شرطِ کیش و کشور خواستن
گر هزاران بار دلبر عهد ما را بشکند باز می‌بندیم، لذّت دارد از سر خواستن[1]
جرم یغما نیست گر دلدادهٔ ماهِ رُخی‌است طبعْ نیکو شد به اشعار مکرّر خواستن



دوش به باغی من و بلبل شیرین سخن او به سر شاخ و من در کَنَفِ ناروَن
هر دو برای نیاز از سر سوز و گداز شکوه ز معشوق خود با دل پر از محن
خانهٔ راز و نیاز خلوت از اغیار شد پر ز هیاهوی عشق گشت فضای چمن
خواب خوش از اهل راز بُرد به چرخ فراز نغمهٔ جان‌بخش او، نالهٔ جانسوز من
درد چه داند ز ما غیرِ به درد آشنا؟ محنتِ بندی کشد، بسته به قید رَسَن
از سر شب تا سَحَر، از من و آن مشتِ پَر همچو نواخانه شد، خانهٔ چرخ کهن
همچو تو یغما! خموش، تا نشود از سروش بلبل محنت‌نصیب، گل ندَرَد پیرهن



---

۱ ـ از سر (در گویش نیشابوری): از ابتدا، بار دیگر.

جدایی باشد از مردم، به مردم کدخدا بودن   به مردم کدخدایی، یعنی از مردم جدا بودن
اگر ناآشنا بودی به خالق، رو به مردم کن   که خود خالق ستایی هست با خلق آشنا بودن
کلاه خسروی، یعنی: نشان سرکشی بر سر   کلاه سرکشی، یعنی: پذیرای خطا بودن
خدا با بندگان خویشتن باشد. تو گر روزی،   جدا از بندگان بودی، چه سودت با خدا بودن؟
ز مردم روی برگرداندن و رو بر خدا، یعنی   حق اندر زیر پا بنهادن و سر در هوا بودن
طریق مصلحت، از خویشتن می‌جو، نه از **یغما**   که جایز نیست کوری را به کوری رهنما بودن



تا سرت را نشکستند، سری را مشکن!   گر دری بایدت، امید دری را مشکن!
شیشهٔ دل، نبوَد شیشهٔ گِل، هُش می‌دار[1]   سنگ بگذار! دل خون‌جگری را مشکن!
مرغ پرواز، به امید فلک‌پروازی است   ای کماندار! مکش تیر، پری را مشکن!
روزی آید که کَند خار تو را از سر راه   بی‌خبر! ساعدِ صاحب تبری را مشکن!
تو چه دانی که پس پرده خطاکار که بود؟   به خطا، پای دُرستِ دگری را مشکن!
کمر کوه شکستن، چه تفاوت با مرد؟   شیون از هردو بر آید، کمری را مشکن!
گر به چشم تو خورد خار ز شاخی **یغما!**   بهرِ یک خار، درخت ثمری[2] را مشکن!



گفتم: برفت طاقتم از کف، جفا مکن!   دندان فشرد بر لب و گفتا: صدا مکن!
گفتم: جفا و جُور چرا این‌همه به ما؟   چین بر جبین نهاد که: چون و چرا مکن!
گفتم: شکست بار غمت پشت ما، بگفت: پای استوارتر کن و قامت دوتا مکن!
گفتم زتیر حادثهٔ روزگار هجر   گفتا: بِنِه به تیرکش[3] دل، رها مکن!
گفتم: ز پا فتاده‌ام اندر قفای تو   گفتا: گذار سر به کف و فکر پا مکن!
گفتم ز جان و دین و دل و عِرض و آبرو   گفتا: به ما سپار و عوض[4] ادّعا مکن!
یغما! چو تیر رو به نشان در قفای ما   ره را به سر شتاب و نگه بر قفا مکن!



۱ـ هش می‌دار: بهوش باش. هوشیار باش.
۲ـ درخت ثمر: بنا به ضرورت، به جای درخت پر ثمر آمده است.
۳ـ تیرکش: تیردان
۴ـ عوض: چیزی در برابر و در ازای چیز دیگر.

کی گفتمت که: خشت سرا از طلا مکن؟ گفتم: سرای خلق چو ویرانه‌ها مکن
کی گفتمت که: کار مکن بر مراد دل؟ گفتم: تو هم مراد کسی زیر پا مکن
کی گفتمت که: دور ز عیش و سرور باش؟ گفتم: سرور و عیش کسی را عزا مکن
کی گفتمت که: لذّت دنیا بنه ز دست؟ گفتم: ثبات نیست بر او اتّکا مکن
کی گفتمت که: نام خدا بر زبان مبر؟ گفتم: جفا به خلق، به نام خدا مکن
کی گفتمت که: عهد به‌جای آر، یا میار؟ گفتم: اگر وفا ننمودی، جفا مکن
کی گفتمت که: مسلک درویشی‌ات خطاست؟ گفتم: که کار تو نبود، ادّعا مکن
کی گفتمت که: دل ندهی بر جهان دون؟ گفتم: تو داده‌ای به جهان دل، ریا مکن
کی گفتمت که: بهر کسان رازدار باش؟ گفتم: ز خلق، عیب نهان برمَلا مکن
کی گفتمت که: پند ز **یغما** به گوش گیر؟ گفتم که: گوش بر سخن ناروا مکن



دیشب ز ناله‌های جگرسوز زارِ من یک‌دَم نشد به خواب کسی در دیار من
بس ناله می‌کنم شب و بس گریه روزها همسایگان شدند[1] همه، از جوار من
اشک روانِ دیده ز ما ریخت آبرو فریادِ ناله بُرد ز کف اختیار من
گر یار عقده برنگشاید مرا ز دل تا زنده‌ام به دهر همین است کار من
نی وصلِ یار دارم و نی کامِ روزگار نی صبر چاره می‌کُنَم، نی نگار من
یغما، روانِ پیکرِ عشق است، عاشقان! تا عاشقید، پا مکشید از مزار من



فِتَد در آتش سوزان روانِ مرد و زن از من در آید از کمانِ سینه چون تیرِ سخن از من
من از مادر ـ پدر ارثی نبردم در سخندانی سخندانی نخواهد زاد دیگر همچو من، از من
اثر نبوَد دگر بر من دَمِ شمشیر دشمن را ز بس تیر ملامت خورده، چون سنگ‌است تن از من
من و یک عُمر یکتا پیرهن‌پاره! زهی شادی که بعد از مرگ، چرخ دون دریغ آرد کفن از من
پس از مردن بیَندازیدَم اندر دشت‌ها عریان که با این شور، اندر گِل نمی‌گنجد بدن از من
من ازین عالم خاکی نیَم، خانه مبخشیدم قضا هم اشتباهی می‌کشد جرمِ وطن از من
صدای شیون مردم به کیوان می‌رسد **یغما**! ز بس‌که دست افشاندند اهل انجمن از من



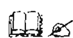
---

[1] ـ شدند: رفتند.

هستی تا لحظه‌های مرگ ای بازوی من! تا نریزد آب و نان دهر، آب از روی من
چشمهایش چون دلِ از عشقّ غافل، کور باد! هر که از روی ترحّم بنگرد بر سوی من
گر ز رویم پوست برگیرند، نتوانند شُست گردِ راهِ فقر و رنگ عاشقی از روی من
من به دریای قناعت سر فرو بردم، چو زد، فقر و درویشی سرای خویش در پهلوی من
پای موری نیستم راضی که تا آید به سنگ گرچه بَهرِ رزق، خارا بشکند نیروی من
شصت و دو سال است با فقرم نبرد و، هیچ‌گه، بَهرِ روزی، چینِ غم نَنشَست بر ابروی من
عاشقی و مَسکَنَت با خون من آغشته شد تا بوَد جانم، دگرگونی ندارد خوی من
قامت **یغما** چو کوهی سخت خیزد از تلاش گر نگیرد روز سختی دستم از زانوی من



همچو خورشیدی که بعد از شام تار آید برون، یا زمستانی که از وی نوبهار آید برون،
شام غم را برده بر پایان و با امّید وصل منتظر هستم که تا از خانه یار آید برون
دیدهٔ وی پر ز خواب راحت و از چشم من همچو سیلِ آب، اشکِ انتظار آید برون
باغبان را خود امید روز گل‌چیدن بس است گر ز شاخ گل به جای غنچه، خار آید برون
شانه در دادم به جور یار همچون کوه سخت وصل یعنی آن‌که عاشق، بردبار آید برون
گر نباشد دردِ عشق و جورِ یار و رنجِ فقر آدمیزاد از عدم بهرِ چه کار آید برون؟
مُزد شعرم، خاک بر سر ریز! نی درّ و گهر تا مباد از کارْ **یغما** جیره‌خوار آید برون



کی شود کز قالب تنگ بدن آیم برون؟ کو اجل، کز تنگیِ زندان تن آیم برون؟
زندگی تنگ‌است، چون پیراهن اندر تن مرا کوشم و زین تنگنای پیرهن آیم برون
چون لجنزارم نماید گلستان این جهان همّتی ای مرگ! تا از این لجن آیم برون
جانم اندر سینه پرپر می‌زند چون مرغِ دام یعنی‌ام: بگذار کز راه دهن آیم برون
تا لباس زندگی دارم به پیکر، مُرده‌ام جان نو باید کزین لای کفن[1] آیم برون
در بیان شعر، **یغما**! غیر تو دیوانه کیست؟ : هیچ کس، روزی که از زنجیر من آیم برون



طایر عالم تقدیسم و این چرخِ کهن پای‌بندم زده اندر قفس خاکیِ تن
چشم امّید به خورشیدم و پای اندر گِل کیست تا برکِشَدَم از دلِ این لای و لجن؟
دست و پا می‌زنم از سوز دل و تنگیِ دهر چون نهنگی که ز دریا، شده در آب لگن

---

۱ ـ لای کفن: میان کفن، درون کفن.

عـاقبت پـایه و پـر مـی‌شکنم از غـیرت / چـرخ را، گـر کـه نـچرخـد بـه مـراد دلِ مـن
گوش چرخ و فلک از شیون ما کـر گـردید / بـه عـمل کـوش دلا! سـود نـدارد شـیون
بـعدِ مُـردن چـه سـزایـد جسدِ **یغما** را؟ / زان‌کـه جـایز نـبوَد بـر بـدن زنـده کـفن



سینهٔ مـا بـرگُشا از درد و غـوغا را ببین! / دیـدهٔ مـا بـاز کـن از اشک دریـا را ببین!
مـی‌دهد کـام دلم را تـا کـه نـاکـامم کـند / نـقشهٔ تـزویرهای شـوم دنـیا را بـبین!
زهر مرگش در پس دندان و رو بـر نـیستی / نـرم نـرمم مـی‌کشد، ایـن مـار کـبرا را ببین!
شمعِ ملّت در مسیر باد و خشت کاخ خویش / می‌کنند از سنگ سخت، این سخت‌دلها را ببین!
تـا ز اوج خـودرهایی سـرنگون سـازد وِرا / مـی‌کند دیـوانـه را زنـجیر، دانـا را بـببین!
ما زدیمش سنگ و او پاسخ نگفت از کار ما / فـهم او را مـی‌نگر! بـی‌عقلی مـا را بـبین!
بـا کـمال بـی‌تمیزی، مـی‌نهد دیـوانـه را / در ردیـف عـاقلان، تشـخیص **یـغما** را ببین!



این دل مجروحم از دستِ که افتاد ایـن‌چنین / که به چرخم می‌رسد از سینه فریاد این‌چنین؟
ابرِ غم دارم به دل گر اشک می‌ریزم چو سیل / می‌رسد بیداد وی، گـر مـی‌زنم داد ایـن‌چنین!
از دهـانم شـعله‌ها می‌ریزد انـدر هـر نـفس / کیست یاران می‌زند بر آتشم بـاد ایـن‌چنین؟
کام تلخم شعر شیرین می‌سراید، ای شگـفت! / مـن خـراب و بـاغهای طبعم آبـاد ایـن‌چنین!
تـار زلفـی مـی‌کشانَد بـنده‌وارم هـر طـرف / ای که بینی بهرِ خود مـی‌گردم آزاد ایـن‌چنین
درد عشـقم هست انـدر دل کـه اشک دیـده‌ام / عـاشقان را مـی‌کَنَد هسـتی ز بـنیاد ایـن‌چنین
مرغ دل هر لحـظه از بـامی بـه بـامی مـی‌پرد / این کـبوتر را کـه مـی‌سازد کُله‌باد[1] ایـن‌چنین
رشک بر اشعار **یغما** می‌بری، غـافل کـه مـن / نادمم کـای کـاشکم[2] مـادر نـمی‌زاد ایـن‌چنین!



نـظر کـنید رفـیقان بـه سـروِ قـامت او / کـه سـرو را شکـنَد تـیشهٔ مـلامت او
نـظر نگـیرم از آن روی مـه، که مـی‌ترسم / بـه کُشـتنم کِشـد انـدیشهٔ نـدامت او
غمش نهاد به دل، گـر چـه رفت، شُکـرم‌بـاد! / هـزار مـرتبه بـر نـعمت کـرامت او
ز بـار کـوهِ غـمش دل نکـرد شـانه تـهی / نگـر بـه پـای فشـاریّ و اسـتقامت او

---

۱ ـ کله‌باد: مانند کلاهی که در باد این‌سو و آن‌سو رود.

۲ ـ کاشکم: ای کاش مرا.

به روی نازکِ خود برگِ گُل بگو نَکِشَد — که تا خراش[1] نسازد رخ از ضخامتِ[2] او![3]
هزار جانِ چو یغما اگر ز کف برود — فدای یک سَرِ مویِ سَرِ سلامت او



زان شراب غم که می‌نوشند خاص و عام از او — دیگران را جرعه‌ای دادند و ما را جام از او
گر اجازت هست ای یاران! در این بزم حضور — مختصر شرحی دهم، حالا که بردم نام از او
آفرین بر بردباری‌مان! که بعد از سالها، — تلخکامی. باز هم هستیم شیرین‌کام از او
آن‌قَدَر خوردم فریب چرخ را که بعد از این — باورم ناید طلوع صبح و دفع شام از او
بیمناکم کز زمین پا برنهم بر طاق عرش — بس‌که اندر هر طرف گسترده دیدم دام از او
آن‌که کوس لایَمُوتیْ زد، چنان بربست رَخت — کز کسی نشنیده‌ام کوچکترین پیغام از او
هرکه یغما! همچو تو سنجید کردارِ فلک — عار باشد گر برآید شکوهٔ ایّام از او



پیداست از وفای من و از جفای او — کاو از برای من بوَد و من برای او
بر هر طرف نظر کنی از دشت و برّ و بحر — او در قفای من رَوَد و من قفای او
خاری اگر به پای وی آید، ز یکدلی، — خون می‌چکد ز چشم من و هم ز پای او
هر جُور کز فلک به من آمد، شریک بود — با نالهٔ چو آتش من، وای‌وای او
من بر نیاز متکی‌ام، او به ناز خویش — او غم خورَد به‌جای من و من به‌جای او
یک خصلتی در اوست که من غافل آمدم — از مستیِ نگاهِ وی و چشمهای او
شعر غم‌است نالهٔ یغما که شعله‌ها — سرمی‌کشد، چو باز کنی لابه‌لای او



میان این گُل و گلزارها با یاد روی او — ز هر جا گُل بچینم خار و، ناپیداست بوی او
سخن از عاشقی می‌گفت و گوهرها به دامانم، — فرومی‌ریخت از لبها، چه‌بود اندر گلوی او؟
به دور خویشتن چون گردبادِ دشت می‌چرخم — که از یک سو بچرخم لحظه‌ای شاید به سوی او
به هر در می‌رسم، حلقه، به هر سر می‌رسم، حرفی، — زنم، تا از سر و درها برآید گفت‌وگوی او
اگر بر هر سرایی خاک می‌بوسم از آن باشد — که بتوانم ببوسم خاکبوسان، خاک کوی او
ثنای زلف مه‌رویان گیتی موبه‌مو کردم — که از این شیوه بتوانم زنم چنگی به موی او
میان سینهٔ پر سوز، گُلگشتی‌است یغما را — ز بس، در باغ دل پاشید تخم آرزوی او

---

۱ ـ خراش: خراشیده. ۲ ـ ضخامت: تیزی و زبری.
۳ ـ مرجع ضمیر «او» برگ گل بوده و فاعلِ فعلِ «نسازد»، یار است.



خـــانهٔ تـــار دلم گشت چـــراغـــان از تـــو
باز شـد تـا بـه رُخـم چـهرهٔ تـابان از تـو

تا درخشید تـو را صورتِ هـمچون خـورشید
تـار شد صـورتِ خـورشیدِ درخشان از تـو

پـای تـو تـا بـه بیابانِ منِ خسته رسید
گـلِ نـو خـاسته شـد خـارِ بـیابان از تـو

به کویری که رسد پای تـو، تـا صدها سال
گـلِ خـوشبوی دهـد شـاخِ مغیلان از تـو

بس‌که زیبایی تـو بی‌حد و شورانگیز است
مـی‌رود شـعر بـه تشـبیه فـراوان از تـو

مـدتی سـینهٔ مـن بسـته شد از شعر، ولی
باز شـد مـعبرِ ایـن موج خروشان از تـو

تـو غـزل‌سازی و دیـوانه و عـاشق **یـغما!**
گـو بـه عـاقل نـبَرَد نام به عـرفان از تـو



ای صـــدهزار جـــان و دل عـــاشقانِ تـو
پـنهان بـه زیـر پـیچ و خـم گـیسوان تـو

خـاری است در چـمن، گُـلِ شـاداب صبحدم
انـــدر بـــرابـــر دهـــنِ غـــنچه‌سان تـو

عکـــی است آفـتاب فـلک، بـر فـراز چـرخ
از آفـــتابِ صـــورتِ پـــرتوفشان تـــو

خواهم که وصف حُسن تو گویم، ولی چِسان،
گـویا شـود زبـان. کـه بگـویم بـیان تـو؟

در زیر پوست، بادهٔ عشق است جـای خـون
گـر پـرده وا شـود ز رگ و اسـتخوان تـو

مـــنعم کـنند اُز تـو، ولی کِـی اثـر کـند،
گـــفتار نـــاصحان بـه دلِ دوسـتان تـو؟

عـالَم بـه یک طـرف، مـن آزرده یک طـرف
تـــقسیم اگـــر کـــنند مـــلامت‌کشان تـو

آنـقدر خـواهَمَت کـه نگـنجد بـه ذهـنِ کس
گـر کـه زمـانه پـر شـود از داسـتان تـو

بـر دامـن قـبای تـو گـر سـوزنی رسـد
فـریاد مـن ز درد بـرآیـد، بـه جـان تـو![1]

یـــغما! شـعور شـعر نـدارد، اگـر نگـار
انـــدر مـــیان بـــزم نـــبوسد دهـان تـو!



بـاز زیـباتر نـماید جـلوه‌ام سـیمای تـو
هـر چـه می‌دوزم نگه بر چـهرهٔ زیـبای تـو

شـوره‌زاری را کـند انـدر صـفا بـاغ بـهشت
سـرو گـر کـوشد بـه تـقلیدِ قـد رعـنای تـو

شکـر از زهـر هـلاهل تـلختر بـادش! اگـر
مـــی‌کند انکـــارِ لبـهای شکـرآسـای تـو

زان‌که تو نازکتری یا بـرگ گـل؟، انـدر تـنت
پیرهن را روز و شب بحثی است با اعضای تو

هر سَحَر مغرور می‌آید برون خورشید و نیست
واقـــف از تـاریکی گـیسوی شب‌آرای تـو

چون نهی پا در گلستان، در شگفت آیم که این،
عطر بستان از هـمه گـلهاست، یـا تـنهای تـو

هر چه می‌کوشم به اوصـاف تـو، بـالا مـی‌زند
از فـراز طـبع مـن حُسـن زمـان‌افزای تـو

---

۱ ـ به جان تو: سوگند به جان تو.

در خم هر مُوت[1] صد دل بشکند پای نسیم … گر گذارد از نوازش پای بر موهای تو
من نه تنها جان سپارم اندر این دریا، کِی است، … آن‌که جان دَرمی‌برد زین موج خون پالای تو؟
گفته بودی می‌رسم فردا، ولی از بهر من … در دل هر لحظه، صد قرن است، تا فردای تو
گر نویسی دفتر قتل مرا با دست خویش … جاودانی می‌گذارم سجده بر امضای تو
با چنین طبع بلندم، می‌زنندم سنگ باز … ای فلک! اُف، باد بر خلق تو و دنیای تو!
این من و این عشق و این سنگ جفا از دست خلق … گو ببارد همچو باران بر سر یغمای تو

در مستی و در عشوه و در کثرت جادو … چشم تو به چشمان جهانی زده پهلو
در ابروی من چین خم افتاده هزاران … زان روز که مژگان تو زد تکیه بر ابرو
یک دیده نماند که نریزد ز مژه سیل … آن لحظه که تو باز کنی دیده به هر سو
آن، نرگس ناز است که اندر چمن دهر، … روییده، و یا چشم تو زان صورت نیکو؟
بیماری چشم تو به ما کرده سرایت … کاین درد نه درمان بپذیرفت، نه دارو
درمان نکند یک سر مو هیچ دوایی … بر هر دلِ مجروح که سر بشکند آن مو
یغما! چه بیانی است، به شعر تو؟ که عالم، … دیوانه شد از نالهٔ این مرغ سخنگو

بس هجر مبتلایم و با دوست روبه‌رو … در دل هزار مطلبم و غصه در گلو
چیزی مرا به شعر نیارد[2]، مگر دو چیز … یا درک عالم من و یا صورت نکو
عاشق نگشته‌ای، که چنان موی از خمیر[3] … بیرون‌کشی ز قلب زمین، کوه را به مو
زنده به گور شو، اگرت عشق یار نیست! … زیرا ز زندگیِ جهان بردی آبرو
آن سر که عشق نیست در او، گر به من دهی … سرخش کنم به روغن جوشیده، چون کدو
یغما! عروج مرتبه باید، که آفتاب، … نوری نبخشند، ار چه نشیند به دل فرو[4]

ای دل! سخن ز عشق به خلق جهان مگو … با مردگانِ گور، احادیث جان مگو
مَردم زبان دل نشناسند، راز دل … در دل نهان بدار و عیان با زبان مگو
اینان به نان و آب سپردند زندگی … با اینچنین کسان، بجز از آب و نان مگو

---

۱ ـ مُوت: مویت.
۲ ـ چیزی مرا به شعر نیارد: چیزی باعث نمی‌شد من شعر بگویم، رو به شعر آورم.
۳ ـ موی از خمیر: ارسال‌المثل.
۴ ـ تعقید دارد؛ اگر حتی خورشید هم در دل کسی ـ که عروج مرتبه ندارد ـ بنشیند، باز هم دلش تاریک خواهد بود.

از حـرف راست، خَلق خصومت بـه‌پا کـنند — بـا دیـدگان اشـاره مکـن، بـا بـیان مگـو
ای طَـبعِ پـرخـروش، بـه یـغما تـرحّمی! — عـیب نـهانِ پـردگیان را عـیان مگـو



غـمری‌است خـنده بـر لبـم و گـریه در گـلو — از آرزوی دهـــــر، تـــــو را دارم آرزو
آن زلف پر ز چین کـه تـواَش شـانه مـی‌زنی — بگــذار تـا مَـنَش بـزنم شـانه مـوبه مـو
چشـــمم نـدیده روی تـو را لحـظه‌ای هـنوز — بـا آن‌کـه بـوده‌ام هـمه‌جا بـا تـو روبـه‌رو
بـر آفـتاب مـی‌نگرم صـبح تـا بـه شـام — در آرزویِ دیـــــدنِ آن آفـتـــاب رو
جـز صـحبت فـراق تـو در عُـمر خـویشتن — بـا هـیچ‌کس نـبوده مـرا طَـرْفِ گـفت‌وگو
بنگر به اشک دیدهٔ من، گر تو را سری است، — بـــهرِ صـــفای آب روان در کـــنار جــو
نـاصح، رهـا بـخواهـدم از عشـقِ گـرم تـو — بـر من چـه سرد مـی‌گذرد حـرف یـاوه‌گـو
یغما! به جستجوی که هستی به کوه و دشت؟ — : در کوه و دشت و شهر، کنم از تـو جسـتجو



چـو مـاه پـرده ز رخسـار خـود زدود از نـو — دوبـاره روی چـو خـورشید را گشـود از نـو
هـــزار مـــرتبه گـفتم ثـنای هـر مـویش — بـه حـلقه‌های سـر زلف وی درود از نـو!
بـــه رغـم چشـم رقـیبان دل‌سیه، یـارم، — نشـــان مـهر و وفـا کـرد وانـمود[1] از نـــو
صـدآفرین بـه دل مـا کـه بـا هـمه جُـورش — نگشت نـــادم و دلدار را ســـتود از نـــو
به چـین زلف سیه، پـنجه زد ز غـمزه نگـار — بـه زیـر خـیمهٔ دلهـا بـزد عـمود از نـو
گشود لب بـه سخنهای وصـل یـار، کـه بـاز — زبـــان دلکش **یـغما** غـزل سـرود از نـو



ز زیـــر ابـــر سـیه نـور مـی‌فشاند مـاه؟ — و یا تویی که بـه تـن کـرده‌ای لبـاس سیاه؟
بـــلور پـــیکر تـــو در مـیان رخـت سـیَه — چـو آب روشـن جـان‌بخش، در سیاهیِ چـاه
مـــیان جـــامهٔ تـــیره، ســـپیدی تـن تـو — دمـــیده در دل تـاریک شـامِ تـیره، پگـاه
دل رمـــیده نـمی‌خواسـتم بـه تـو بـدهم — ولی تـو بُـرده‌ایَـم دل ز دست، خـواه‌نخواه
مـــن از نگـاه رُخت چشـم بـر نـمی‌گیرم — اگـر کـه چشـم مرا بر کَنی بـه جـرم نگـاه
مـرا ز دیـدهٔ دل صـورت تـو جـلوه کـند — گـناه دل بـوَد ایـن، دیـدهٔ مرا چـه گـناه؟

---

۱ ـ وانمودکردن: در اینجا به معنای نشان دادن بکار رفته، نه به معنای تظاهرکردن.

کسان که سرزنشم می‌کنند از نگهت، ز رازهای نگاه تو نیستند آگاه
اگر که وصف تو کم گفته، جرم **یغما** نیست حدیث عشق دراز است و زندگی کوتاه



دهنت غنچه و رویت گل و چشم تو سیاه صورتت باغ تماشا شده، ماشاءالله!
بس که زیبا شده‌ای، من به شک افتادم از آن، که مَه از روی تو پیدا شده، یا تو از ماه؟
بس درخشید رُخت، تیره شود چون شبِ تار گر کند دیدهٔ خورشید به روی تو نگاه
قامت آرای! که تا سرو ز پا افتد باز سینه بگشای که تا شب کند آهنگِ پگاه
دلم افتاده به دامِ تو، ندارد سودی، کوشش اندر طلب سوزن افتاده به چاه
با من ای غنچهٔ نورسته! چه بازی داری که در این باغ به صد عشوه شکفتی ناگاه؟
آهِ **یغمای** دل‌آزرده گواه غم توست گرچه در مذهب خود، ما نپذیریم گواه



عِلم در دست منِ خسته روان افتاده سودِ سرمایه به دست دگران افتاده
جان دهد صاحب آب از عطش و، آب روان در بیابان به کف جانوران افتاده
غاصب مال حریص است، چنان که گویی چشم قحطی‌زده بر پاروی نان[1] افتاده
ادب و معرفت و عِلم چنان شد بیمار کز تَنَش خونِ بدن از جریان افتاده
بیمِ فردای حسودان ز کفم برده شکار ورنه تیرِ منِ غمگین به نشان افتاده
تا نبیند، نشود پیری من باورِ دوست بس مرا شعر تَر و طبع جوان افتاده
چیست این شیشهٔ بشکستهٔ پُرخون **یغما**!؟ : دل مجروح من از دست بُتان افتاده



ای دل!، دلِ عزیز به هر دل‌ستان مده اجرِ هنر، به بی‌هنرانِ جهان مده
با کورها ز خاصیت نور دم مَزن آواز دلنشین به گروه کَران مده
هر چند می‌خرند تو را علم و معرفت، بسیار پُربها، به بهای گران مده
بر اهل دل سپار دُرِ گنج عافیت این دُرّ ناشناخته را رایگان مده
عمری بسوختی که چنین پخته گشت راز این راز پخته گشته، به ناپختگان مده
گفتی که اعتبار نباشد زمانه را بر عاشقان خسته، زمان را نشان مده
یغما! چو شعر ناب سرودی ز سوز دل بر اهل دل سپار، به هر نوحه خوان مده

---

۱ - پارویی که شاطر - معمولاً در نانواییهای سنگکی - روی آن خمیر پهن می‌کند.



به جای دلربا صوتی ز مطرب، گفت‌وگو مانده نه آواز فرح‌زایی، صداها در گلو مانده
ز سر تا پای رَز انگور می‌بارد. شگفت آرم خمار از بی‌شرابی مرده و مِی در سبو مانده
بهار تازه از بگذشته‌ها خرّم‌تر است، امّا عجب دارم که در گلها نه بوی و رنگ و رو مانده
به یاد کاروان خوشدلی هر سوی می‌گردم که بوسم خاک پایش، گر رد پایی از او مانده
صفا از گلستان رختِ سفر برچید، تا فهمید به جای بلبل خوشخوان، کلاغ زشت‌رو مانده
سَمَن‌مویانِ مَه‌صورت به ظاهر زنده‌اند، امّا ز ایشان، همچو مُرده، صورت و یک مشت مو مانده
اگر سرپوش برداری، به کیوان می‌رسد آتش زبس کاندر دل عشّاق، آهِ آرزو مانده
چه آبی زد فلک بر آتش طبع غزل گویان؟ که این اسب فلک‌پیما، چو خر در گل فرو مانده
چرا وصف نکورویان نمی‌گویی دگر **یغما**!؟ : مگر روی نکو، یا حلقهٔ موی نکو مانده؟



ما عاشقیم، باده به پیش آر، آب نه ما لایق شرابیم، آب دواب[1]، نه
بر خستگان راهِ بیابانِ دوستی سر چشمهٔ زلال نشان‌دِه، سراب. نه
گیتی اگر که یکسره دریا شود مرا رفع عطش ز لعل تو، از مرده‌آب[2]، نه
دل می‌دهم به دوست به نیمی نگه، ولی گر عالمی دهی، به جهان خراب، نه
شب می‌رسد به صبح و مرا صد هزار فکر بر سر گذشت از تو، ولی فکر خواب، نه
صدها هزار گونه غمِ تو مرا ز دَر از درب صبح سر زده و آفتاب، نه
یغما! به اهل راز، غمِ عاشقی بگوی با هر زبان که هست، ز شعر انتخاب نه



آن‌شب ـ ای دوست! ـ بجز رو به جفا ننشستی ما فتادیم ز پا و تو ز پا ننشستی
جان ما را بستان و به بهایش بنشین ای که یک‌دَم به مراد دل ما ننشستی!
جای تو دیدهٔ اربابِ نظر بود، بلی! نتوان گفت که: در بزم چرا ننشستی؟
از همان دَم که تو را دیده‌اَمَت تا اکنون گامی از من نشدی دور و جدا ننشستی
پای بر چشم ترِ ما بگْذار و بنشین گر چه با هرکسی اندر همه جا ننشستی
گر چه‌اَت جای نشستن به مقامی‌است، که تو از تکبّر به روی عرش خدا ننشستی،
حرمت کاخ سلاطینِ جهانت به تباه گر که بر پارهٔ گلیم فقرا ننشستی!

---

۱ ـ دواب: چهارپایان.
۲ ـ مرده‌آب: مرداب.

دانـهٔ جـانِ گـرانـمایه بیَفشانم و تـو ... بـر لبِ بـامِ مـن، ای مـرغ رهـا نـنشینی
در شگفتم که کجا و به که خـواهـی بـنشست ... انـدر آن لحظه کـه بـا اهـل صـفا نـنشستی؟
لعـلِ شـادابِ نگـارت بـه سـلامت **یغما**! ... کـه لبِ تشـنه بـه دریـای بـقا نـنشستی

رفـتی و شـاد نکـردی دل مـا را بـه نـویدی ... ما اگر مرده، چه باک؟ از تو به مقصود رسیدی
ای همایِ حرمِ حُسن! به دام کـه شـدی بـند؟ ... که بزد بانگ؟ که از بامِ مـن خسـته پـریدی
بیم چنگال چه مرغی برون از دام کشیدت؟ ... تو کـه از هـیبت شـاهین فـلک هـم نـرمیدی
جا به ویرانه و از خار و خَسَم بستر خواب‌است ... زان زمانی که تـو از خـانهٔ مـا رخت کشیدی
اشک عشاق که از چـهره‌روان است بـدیدی؟ ... خون خلق است که ریزی! به چه مذهب گرویدی؟
گوش معشوق نکوچهره به سوی دگران‌است ... گـله‌ای نـیست اگـر شـیون مـا رانشنیدی[1]
خبری گیر ز **یغمای** خود، ای خسرو خوبان! ... مـنما قـطعِ مـحبّت ز غـلامی کـه خـریدی

بـازویم هست، مـرا تـیر و کـمان دگـری، ... نـیست، تـا بـاز رهـانم بـه نشـان دگـری
چشـم دارم کـه ز سـویی بـرسد الهـامی ... بـاز گـردد بـه زُخـم بـاز جـهان دگـری[2]
راهـیان سـفر عـاشقی‌ام پـیر شـدند ... بـاز شـعر مـن و مـعشوقِ جـوان دگـری
خـیزد از جـای پـیِ عشـوه بـلنداندامـی ... گـیسوان شـانه زنـد، مـوی‌میان[3] دگـری
کِی جهان پر کنم از عاشقی و شعر و شراب، ... بـوسه‌ای گـر نـربایم ز لبـان دگـری؟
گر بمیرم ز عطش در نکشم جز مِیِ عشق ... یا بـه نـمیر از غـمِ دل، لقـمه ز خـوان دگـری
این سخن زود به پایان بـرسان **یـغما**! چـون ... غـزل دیگـری آمـد، بـه بـیان دگـری

نه دست جُور گشودم به مـال و جـان کسی ... نـه پـای زور نـهادم بـه آرمـان کسـی
نـه روز مـعرکه بگشـوده‌ام عَـلَم، که شَوَم ... ز نـاتوانـی خـود بـاعث تـوان کسـی
مرا چه‌کار که: که آمد و که بود و کـه رفت؟ ... مـرا نـداد، قـضا، هـوش امـتحان کسـی
چه ارمغان ز کَسانم طمع؟ که در هـمه عـمر ... نـبرده‌ام پَـرِ کـاهی بـه ارمـغان کسـی
سَرَم سپید شد از موی و روسپیدم از آن، ... کـه روی عـجز نسـودم بـه آستان کسـی

---

۱ ـ نشنیدی: نشنید.
۲ ـ «بازه» در ابتدای این مصراع، به معنای «گشوده» است؛ و در انتها، به مفهوم «بار دیگر».
۳ ـ موی‌میان: صفت جانشین موصوف (دلبر موی میان: دلبر کمر باریک)

هَـزار گـلشن عشـقم، ولی بـه ویـرانـه　نشسـته‌ام، کـه نـچرخـم به گـلبِتان کسـی
خـدای را! بـبرم از جـهان کـه نـنگ آیـد　مـرا، کـه بـرسپرم عُـمر، در جـهان کسـی
کـنم چـه چـاره؟ چـنینم سرشت روز ازل　قـضا، که دیـده نـدارم بـه آب و نـان کسـی
غـزلسرای شـریفم، نـه طـوطیِ بـه قـفس　کـه حـرف یـاوه فـراگـیرم از دهـان کسـی
سـر بـرهنهٔ **یـغما** نشـان آن بـاشد　کـه دل بـریده ز تـاج گـهرنشان کسـی

نه حُسنِ ماه‌رخساری که از دلها بَرَد زنگی　نه قلّاب سر زلفی که بر دلها زنند چنگی
نه سروی مانده اندر باغ و نی در جویباران، آب　نه اندر گلستان بویی، نه اندر روی گل، رنگی
نه سنگی می‌خورَد بر شیشه‌ای تا بانگ برخیزد　نه پتکی می‌خورد از بازویی بر قلّهٔ سنگی
نه شوری مانده در سرها، نه شوقی مانده در دلها　نه ذوقی مانده در مردم، نه شعر و ساز و آهنگی
عروسی گر برقصد[1]، می‌زند دست عزا بر سر　بُـوَد بـر تـختهٔ تـابوت، دامـادی بـر اورنگی
رسد از راه فـرهنگی کـه تـا در دهـر نگذارد　نشانی از ادب، یا از هـنر، یـا رنگِ فـرهنگی
مـن انـدر قـعر ایـن مـردابـها مـاهی نـمی‌بینم　مگر برخیزد از جا موجِ با صد صخره در جنگی
فروکش نالهٔ جـانسوز **یـغما!** زانکه عـالم را　بسـوزانـد خروشی، گـر بـرآیـد از دل تـنگی

دهـر پـر فتنه شـد و همّت صـاحب قـدمی　نـیست، تـا از دل مَـردم بـبَرَد گـرد غـمی
ابـر اصـلاح عـیان‌است و مـن انـدر عـجبم　کـه چـرا بـر سرِ ایـن کِشته نـبارید نَـمی؟
تـا ازیـن ورطـه فـراتـر نـروی، نـتوان زد　ای دلا! دست بـه دامـان فـراتـر کَـرَمی
تـیغها بـرشد و سـرها زد و از مشکـلها　چـاره نگشـود بـه انـدازهٔ یک مـوی خـمی
هـمه کـوشند پـی وحـدت و بی‌سود بـوَد　تـا نـیاید اسـداللّـهی و تـیغ دو دَمـی!
پرچـم فـتح و ظـفر تـا عـرصات است نگـون　مـردی از پـرده اگـر بـر نـفرازد عَـلَمی
ای بسـا دست و قـلم را کـه قـلم بـاید کـرد　اگـر از غـیب رسـد کـاتبِ چـابک قـلمی
در کـجایند کسـانی کـه ز آتش چـون آب،　مـی‌گذشتند سـلامت، بـه کـلام قَسَـمی؟!
آن هـنرمند کـه تـا فـرق، زَرَش مـی‌ریزند　گر به من عَرَضه شـود، مـن نـخرم بـر دِرَمی
گـنج قـارون مَـبِتان رنـج[2] هـنر، ای **یـغما!**　کـاین سـتاندن، ز گـدایـی نـزند دست کـمی

---

۱ ـ برقصد: می‌رقصد.　۲ ـ رنج: دسترنج، دسنمزد.

با آن‌که همه عمر ندیدم اثر از می / اشعار سرودم که کند مست‌تر از می
هر ذرّهٔ اعضای مرا نعرهٔ مستی‌است / با آن‌که نشد در کف من جام، تر از می
عشّاق به می برده پناه و عجب اینجاست / من عاشق دلداده و دارم حذر از می
گر خمره به کف دارد و لب بر لب مینا / مستِ دهن یار، ندارد خبر از می
سر در دل، پر آذر ما کس که ببینی / این شعلهٔ سرکش نگرفته شرر از می
یغما ز جگر نعرهٔ مستانه برآورد / آن‌سان که ز مستی، جگر آرد بدر از می

مجوی کعبهٔ مقصود در بیابانی / برو به خانه دلها اگر که انسانی
صفای چشمهٔ زمزم چه سود؟ گر نشود / علاج درد دل و چشم اشک‌ریزانی
از آن نماز و از آن روزه و اذان بگریز / کزو گرسنه بنالید و جسم عریانی
خدا ستوده بوَد، خلق را برو بستای! / رهِ ستوده همین است، گر مسلمانی
گمان کفر به یغما برند خلقی چند / مباد تهمت ناحق به پاکدامانی!

گفته بودند: تو سر حلقهٔ مه‌رویانی / هر که بهتر ز همه هست، تو بهتر زآنی
عاشق روی تو نادیده شدم، پس چه کنم؟ / حال که می‌نگرم، بهتر از او چندانی
خبرت نیست مگر زین همه زیبایی خویش؟ / یا خبر هست و به راه دگری می‌رانی؟
چهره بنما که به پیش قدمت ناصح ما / زودتر از من دل‌خسته شود قربانی
مُشک، تر چیست، اگر گیسوی پُر چین تو نیست؟ / چه بوَد حورِ بهشتی، تو اگر انسانی؟
جان ما، در گرو یک نگه روی تو شد / روی بگشا که طلبکاری خود بستانی!
دیده، یغما! ز چه بر گیسوی او بنهادی؟ / که شدت عمر و در این مرحله سرگردانی

بگفتمش: غم هجران ما دوا نکنی؟ / بگفت: در غم ما عشق ادّعا نکنی!
کتاب عشق تو، گفتم: بزرگ شد، فرمود: / چو مصحف است مبارک، به زیر پا نکنی!
ببند رَختِ، توقع ز کوی ما، ورنی، / بلا چو تیر ز هر سو رسد، صدا نکنی!
هزارگونه امیدت به نیم جو نخرم / اگر به فرقت ما، صبر در بلا نکنی
رضای ماست که جان بسپری، برو بسپار! / به جان نمی‌رسی، ار کار با رضا نکنی

بگفتمش: به فدایت شوم! به خنده نگار. | بگفت: جان چه بود گر فدای ما نکنی؟
به تلخ کامی **یغما** قضا عَلَم افراشت | چه چاره باشدت، ار جنگ با قضا نکنی؟



به حیرتم که مرا از کجا چنین دهنی. | بوَد که تا بسرایم به وصف تو سخنی؟
شگفت نیست که از مرد و زن ستایندت | تو در شمایل و صورت، مرادِ مرد و زنی
ندیده چشمِ فلک همچو چشم تو چشمی | و یا چو لعل تو یاقوت برده از یَمَنی[1]
به نازکیِ تنت نی گلی‌ست اندر باغ | به خوبی دهن تو، نه غنچه در چمنی
به وقت شانه زدن، زلف خویش را هُش دار | که پارهٔ دل ما خفته زیر هر شکنی
که مُشکبار شود این جهان و هرچه در اوست، | ز موی خویش چرا پرده بر نمی‌فکنی؟
میان پیرهنِ ماه صورتان چه بوَد | که مرده زنده شود از نسیم پیرهنی؟
تنی که رنج محبّت نمی‌کشد **یغما**! | تفاوتی ننماید ز مُرده در کفنی



چو موج باش که از صخره در عَدَم نشوی | چو کوه باش، که از بادِ تند خم نشوی
چو شمع باش، که گر صدهزار شمع دگر | فروزد از تو، تو یک‌ذرّه بیش و کم نشوی
ز تُندباد قضا سرنگون نخواهی شد | اگر ز حرف کسان بی‌جهت عَلَم نشوی[2]
فلک برای عروج تو ره گشوده، برو! | گشای بال، که از خستگی دژم نشوی
عقاب چرخ و فلک، پَر به پای تو ریزد | چو لاشخوار اگر بندهٔ شکم نشوی
حدیث عشق ندارد کتاب، ای **یغما**! | مرو به مدرسه تا نوکر قلم نشوی!



چو اشک غمزدگانی، که بی‌خبر آیی | چو آه خسته‌دلانی که از جگر آیی
تو جان خفتهٔ مایی، از آن سبب آغوش | گشوده‌ایم، که چون جانمان به بر آیی
تو عشقی و ز فلک می‌رسی، عجیب اینجاست | که من به در زده‌ام دیده[3]، تا ز در آیی
کنون که آمده‌ای، پامکش ز خانهٔ ما | که نیستیم، اگر دفعهٔ دگر آیی

---

۱ ـ یاقوت برده از یَمَن: جملهٔ وصفی برای لعل نگار.

۲ ـ عَلَم: نشانه، پرچم؛ و نامی که شخص به آن معروف باشد. بی‌جهت عَلَم شدن: احساس بزرگی کردن و مغرور شدن بیجا.

۳ ـ به در زده‌ام دیده: دیده به در دوخته‌ام.

نگار آمد و بخشید عمر جاویدم　　به انتظارم اِلّا عُمر! تا به سر آیی
به روز وصل، سخن با نگار شیرین است　　ز کِلکِ من، اگر ای شعر چون شکر آیی
شگفت نیست که ما بعد مرگ زنده شویم　　تو آب خِضری و با[1] جان محتضر آیی
مکان مطلع خورشید، کلبهٔ **یغماست**　　ز خاک پای تو؛ ای کاش هر سحر آیی!



به خواب دیدمت ای گلعذار می‌آیی　　به حالپرس من بی‌قرار می‌آیی
چو رودخانه، به یاد لبان تشنهٔ دشت　　به شور و ولوله از کوهسار می‌آیی
چو برق، قلب شب تیره را شکافته‌ای　　چو آفتاب پس از شام تار می‌آیی
خزان عمر مرا دیده‌ای و همچو نسیم　　ز لابه‌لای فضای بهار می‌آیی
بیا که تا رمقی هست بینمت صورت　　اگر به دیدن من ای نگار می‌آیی
به انتظار تو، برگو که جان دهد **یغما**　　اگر ز بَعدِ غم انتظار می‌آیی



رفته در دشت جنون مردم بی‌پروایی　　وه که در دشت جنونند چه عاقلهایی!
گر که دیوانه به صحرا نشتابد، چه کند؟　　با غم این‌همه نادان، چه کند دانایی؟
حق، به دیوانه که[2] از خلق جدا می‌گردد　　جز بیابان به که گوید غم دل، تنهایی؟
زندگان مرده و خود غافل از آنند، بلی!　　بدتر از این چه بوَد درد توان‌فرسایی؟
حاضرم عرض کنم هرکه به من گوش کند　　بی‌اثر نیست، شنیدنْ سخن از رسوایی
گفتمش: این‌همه زیبا، ز چه زشتید شما؟　　گفت: زشت است، که زشتی نکند زیبایی
دوری از مردم دهرست اگر روزی من　　سوی بازار جهان عرضه کنم کالایی
اثر شعر تو **یغما**! چه بوَد مردم را؟　　: حرف بیهوده‌ای و دفتر بی‌امضایی



ما را به قید و بند ملامت کشیده‌ای　　ناصح! تو پیچ گیسوی خوبان ندیده‌ای
تو بوسه‌ای نخورده‌ای ز لب لعل مه‌رُخان　　از شاخ وصل، برگ گلی برنچیده‌ای
ما در دیار بی‌خبری مست می‌رویم　　تو با خیال هوش و خِرَد آرمیده‌ای

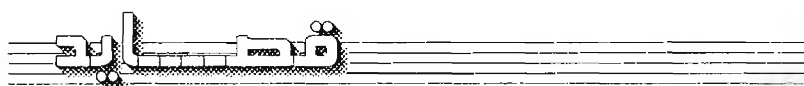
---

۱ ـ با: برای. تو برای جان محتضر من، در حکم آب جاویدانی.

۲ ـ حق به دیوانه: دیوانه حق دارد که....

ما خاک بر سر دو جهان ریختیم و تو / با خاک برسری، دو جهان را خریده‌ای
انصاف ده! که بین من و توست فرقها / من رنج روزگار و تو زر را گُزیده‌ای
ما را ز فقر، پیرهن اندر بدن درید / تو بهرِ مال و جاه گریبان دریده‌ای
یغما! شراب سرخ ننوشی، که سرخ نیست، / جامی، مگر که خون ز مژگان چکیده‌ای

■■


قصائد

تا بسوزانم جهان و جان یار خویش را　　باز بگشودم دهان پر شرار خویش را
نغمهٔ من آتشین آبی‌ست کز نهر ادب　　آبیاری می‌کند خاک دیار خویش را
ملک ایران شاعری آزاده می‌کرد آرزو　　من نهادم پیش، گام استوار خویش را
پیشگامان ادب جای ادب کوشیده‌اند　　از پی تعمیر، کاخ زرنگار خویش را
هرکه را بر چشم یا بر جبهه گرد فقر نیست　　روی دوش دیگران بنهاده بار خویش را
بهر امدادم ز یک‌جا رادمردی برنخاست　　بستم از این خلق، چشم انتظار خویش را
پینه‌های دست من بر من گواهی می‌دهند　　کز حقیقت می‌کنم گفت و گذار خویش را
بی‌نیازی پاسدار عزت نفس من‌است　　محترم باید شمارم پاسدار خویش را
پشتی[1] حمّالی‌ام بر دوش و شیرین شاعرم　　ای بنازم شانهٔ خدمتگزار خویش را!
بردباری من از جور فلک شد پیشتاز　　تا نچرخاند به رغم من، مدار خویش را

---

۱ - پشتی: کوله‌بار، خورجین یا بسته‌ای پر از کاه یا چیز دیگر، که معمولاً باربران برای سالم ماندن پشت خود از سنگینی یا صدمهٔ بار، بر پشت خود بندند.

اقـتدار مـن ز سـنگ‌انداز نـادان[1] کـم نشـد ... آن‌که سنگم زد، ز کف داد اقـتدار خـویش را
خشت می‌مالم به دست خویش، تا با دست خویش ... پـــی بـریزم پـایه‌های افـتخار خـویش را
آنـچنانم مـتکی بـر دولت بـازوی خـویش ... کـه بـه دولت هـم نـمی‌بندم قـرار خـویش را
یک کـلام از یک مـعلم منت درسـم نـبود ... تــا نگـویم مـدحت آمـوزگار خـویش را
در کـنار جـوی نـنشینم کـه زیـر آفـتاب ... دارم از آب جـبین دریـا، کـنار خـویش را
شاعر ار گوهر فشاند از دهان، بی‌حاصل است ... گر که چون من نگذراند روزگار خـویش را
تـا بـلندی سفره نگشاید، بـه یـزدانم قـسم ... از گـیاه دشت مـی‌خوردم نـاهار خـویش را
شاعری نـاشاعرم مـی‌خوانـد، نـی مـن شـاعرم ... مـدعی بـیهوده مـی‌ریزد وقـار خـویش را
مـن پـیاده راه مـقصد مـی‌روم ای شـهسوار! ... بـاش تـا بـر مـن نـیفشانی غـبار خـویش را
مـرهم زخـم هـنرمندان، غـبار خسـتگی است ... جـان مـن! بگـذار تـیغ کـارزار خـویش را
گوی دست از جان بشوید هرکه دست از عشق شُست ... آتش انــدازد حـیات مـرگبار خـویش را
آفـتاب داغ و کـام خشک، **یـغما**! از کـجا، ... مـــی‌سرایـــی شـعرهای آبـدار خـویش را



عـیب مـی‌دانـند مردم، حـال رسـوای مـرا[2] ... غیر رسوایی چـه مـی‌زیبد سـر و پـای مرا؟
من ز مَردم دوری[3] و مَردم بخواهندم حـضور ... گوش‌کن با این گروه ـ ای دوست! ـ دعوای مرا
من به مُلک فـقر پـرچم کـوفتم روز نـخست ... کس نشاید شُست از ایـن گـرد، سـیمای مـرا
عـالم ویـرانـه‌ای از نـو بـخواهـم سـاخت بـاز ... گـر کســی ویـران کـند بـنیان دنـیای مـرا
هستی‌ام را هیچ انگارد، هر آن‌کـاو لحـظه‌ای[4] ... هــیچ دانــد لحــظهٔ آشــفتگیهای مـرا
آتش عشـقم بـه دل هـردَم زبـانه مـی‌کشد ... می‌روم زیـن جـمع، تـا کس نشنود وای مـرا
کوزه‌آبی نیستم تـا هـر کَسَم گـیرد بـه دوش ... بـی‌کران مـوجی‌است طـوفان‌خیز، دریـای مـرا
بـاز در ویـرانـه مـنزل مـی‌کنم تـا هـیچ‌کس ... نشکــند دیـوار و بـام کـاخ رؤیـای مـرا
دوسـتان رفـتند از دورم، کـجا تـاب آورنـد، ... شــعله‌های آتش طــبع شــررزای مـرا؟

---

۱ ـ جابه‌جایی صفت و موصوف: نادانِ سنگ‌انداز.

۲ ـ این شعر ابتدا در قالب غزل سروده شده ـ که در صفحهٔ ۷ همین کتاب نیز آمده ـ و شاعر، بعدها ابیاتی به آن افزوده است.

۳ ـ من طالب دوری مردم هستم و...

۴ ـ در شاعر خشتمال‌ا محقق نیشابوری، جواد آورده شده: «هستیم را از کنم برده است هرکس لحظه‌ای/ کم شمارد...».

من طریق عشقبازی را به سر خواهم شتافت — گر ببندد آسمانِ بد سیَر پای مرا
من که آزادم ز قید زندگی، کی می‌توان، — بست از ره گامهای بادپیمای مرا؟
گفت بر من چشم هشیاری ندوزد هیچ‌کس — آن که از این باده پر می‌کرد مینای مرا
دستی از جیب و سری از جِیب[1] بیرون کرد و رفت — هر که در این نقش بازی کرد ایفای مرا[2]
گر که امروزم مراد دل نشد حاصل، چه‌باک؟ — می‌دهد دلبر نویدِ کامِ فردای مرا
من به نادانی روم راه صلاح خویشتن — ای صبا! برگو نصیحت‌گوی دانای مرا
جای خون، ایمان پاک و عصمتِ پاکیزگی‌است — گر ز معنی وا کنی رگهای اعضای مرا
بعدِ مردن، در میان قبر می‌رقصد چو مست، — هر که نوشد در جهان، شعرِ می‌آسای مرا
دوش اشک غم زدود از چهره‌ام معشوق و گفت: — ای دریغا! باز آزردند یغمای مرا!



چون آفتاب چرخ که ابرش دژم گرفت — آیینهٔ زلال دلم باز غم گرفت[3]
آهم دوباره سر به سر اختران گذاشت — چشمم دوباره دامنم از اشک، یَم گرفت
خنجر اگر زنی به تنم، آتشم ز دل، — سر می‌کشد، ز بس‌که دلم را الم گرفت
دیروز ناکسی ز پی ناسزای من — خیره نشست و صفحه گشود و قلم گرفت
باز این خروس شوم، ازبن بانگ بی محل — گاه غروب را نفَسِ صبحدم گرفت
من شیرِ روزگار خودم، خصم بی‌تمیز — نقشم به روی پرده، چو شیرِ عَلَم گرفت
من نان ز کار و عزّ و شرف خورده‌ام به عمر — این بی‌پدر که بود، که نامحترم گرفت؟
نامش نمی‌برم به قلم، زان که ننگ را — دست قَدَر ز صفحهٔ گیتی قلم گرفت[4]
اشعار من که مایه‌اش الهام ایزدی‌ست — کوچک شمرد و پست بدانست و کم گرفت
او را شعور نیست، وگرنه مرا ادب — سرمرزِ آریَن[5]، قدم اندر قدم گرفت

---

۱ ـ «جیب» اول به اشباع حرف «ی»، به معنای امروزی جیب لباس، «جیب» دوم با کسر حرف «ج»، به معنای گریبان.

۲ ـ نوعی حشو ملیح در این مصراع وجود دارد: هر که نقش مرا در این بازی (نمایش) ایفا کرد.

۳ ـ این قصیده در پاسخ به مقاله‌ای سروده شده است که در اوایل دههٔ پنجاه در مجلهٔ «اطلاعات هفتگی» به چاپ رسیده بود و در آن، «یغما» سارق ادبی معرفی گردیده و ادعا شده بود که کتابی را از جایی پیدا کرده و اشعار را به تدریج از آن وارد آثار خود می‌کند؛ در این مقاله، اتهامات دیگری نیز به شاعر نسبت داده شده بود.

۴ ـ قلم گرفتن: خط بطلان کشیدن، باطل کردن، محو نمودن.

۵ ـ سر مرز آرین: سرزمین قوم آریایی، ایران.

مـن شـاعر زبـان جـهانم. نـه یـاوه گـوی … کز هر دهـن سـخن بـدر آمـد. رقـم گـرفت
ای‌کــاش آتشش ز دهـان مـی‌کشید سـر، … آن شاعری کـه مـدح سـرود و درم گـرفت![1]
عـزّ و شـرف کـه غـیر خـدایش بـها نبود. … بسـپرد بـر پـلیدی و بـار شکـم گـرفت
آن گـردنی کـه بـایدش از ابـر سر کشد. … در روبـه‌روی مسـند مـمدوح. خـم گـرفت[2]
دسـتم بـریده بـاد! اگـر از پـی نـیاز. … یک بـار نـیز دامـن صـاحب‌کـرم گـرفت
من سوختم چو شمع و تو سرشار، زان سبب … انـوار مـن جـهان و چـراغ[3] تـو نـم گـرفت[4]
یـغما! خـموش بـاش! که در راه عـاشقی[5] … هـر کس وفـا نـمود، بـه مـردم سـتم گـرفت

مـــوج ســرگشتهٔ خـروشان بــود … سـیل خـارا شکـاف غـلطان بـود
از نسـیم حـوادث دوران … خـار خشکـیدهٔ بـیابان بـود
در جـبینش طـراوت گـل بـاغ … در درونش شـرار سـوزان بـود
نِـی رگـهای پـیکرش یکسـر … تـا بـه لب پـر ز خـون طـغیان بـود
دیـده بـر هـم چـو مـی‌فشرد ز اشک … فـلکش زیـر آب بـاران بـود
فـاقد از دیـن و فـارغ از دنـیا … کـافر مـطلق و مسـلمان بـود
رنگِ آلودگـی دامـانش … بـرملا بـود و پـاک‌دامـان بـود
خـنده‌اش در دهـان و گـریه‌کـنان … گـریه‌اش بـانشاط و خـندان بـود
بس کـه بـود از ریـا بـه دور، تـنش … زیـر صـدها لبـاس عـریان بـود
سـروِ سـر بـر سـپهر قـلب کـویر … تشـنهٔ نـیم قـطره‌باران بـود
زنـدگی بـا تـمام وسـعت خـویش … بـهر او تـنگنای زنـدان بـود

۱ـ در شاعر خشتمال (محقق نیشابوری، جواد) آورده شده: «ای کاش آتشش به دهان، آنکه شعر ناب/ در مدح ناکسان بسرود و درم گرفت»؛ دست‌نویس مبنا، نگارش کتاب حاضر را تأیید می‌کند.

۲ـ در شاعر خشتمال آورده شده. «آن قامتی که بایدش از چرخ بگذرد/ در روبروی مسند ممدوح خم گرفته»؛ هر دو قرائت از شاعر شنیده شده و در جایی دیگر به جای «چرخ»، «عرش» نیز آمده است.

۳ـ چراغ: مجاز به علاقهٔ کلّ و جزء. در کتاب شاعر خشتمال این کلمه، «فتیل» آورده شده، که البته در برخی دست‌نوشته‌های یغما، به این شکل هم آمده است.

۴ـ نم گرفتن: خیس شدن.

۵ـ در شاعر خشتمال، آورده شده: یغما خموش باش که در رسم شاعری...

بی‌هنر بود و آفتاب هنر، از جبین مَهَش درخشان بود
من به پیمانش آرزو چه کنم؟ با جهانی گسسته پیمان بود
ره صدسالهٔ طریق ادب رفته و طفل تازه‌میدان بود
من چه گویم چه بود او **یغما!** هرکه و هرچه بود انسان بود



به شعر تازه گراییم زین بهار امسال بهار می‌رسد از راه غیرِ پار امسال
به سر کشیم شراب حیات آزادی[1] به جای آن که بگوییم: مِی بیار!، امسال
ز حالِ بی خبر از خویشِ خفتگانِ نبرد سخن بگوی دلا! نی ز زلف یار، امسال
به جای لعل چو یاقوت مه رخان، ای دل! ز خون پاک شهیدان تو یاد آر امسال
ز اشک چشم پدرْ مادرانِ داده شهید سخن خوش‌است، نه چشمان پر خمار، امسال
اگر به عشقِ وطن زنده‌ای، بیا لَختی به سوی قبر دلیران قدم گذار امسال
ز ناله‌های یتیمانِ انقلابِ وطن به ما صفا ندهد نغمهٔ هَزار امسال
کنار قبر شهیدان خوش‌است جای نشست نه در کنار گل و طَرْفِ لاله زار امسال
به سرو و باغ و چمن دیگر احتیاجی نیست ز بس دهد گل امید شاخسار امسال
ز خون پاک شهیدان به هر طرف نگری گل شکفته بروید ز هَر دیار امسال
ز پیکر شهدا بس که خون چکیده به خاک زمین تیره بود سرخِ لاله‌وار امسال
به یادِ قامت در خون تپیدگان وطن نشای سَروْ کنَد هر درختکار امسال
صبا بگو به شهیدان راه آزادی[2] که سر کنند برون از دلِ مزار امسال
نظر کنند و ببینند در دیار وطن درختهای شهادت چه داده بار امسال؟!
ز آبیاری خون دل فداکاران گل امید بروید بدون خار امسال
به یاد لاله‌رخان وطن، که در خاک‌اند به جای ژاله، الا ابر! گل ببار امسال!
هوا لطیف و چمن سبز و مرتع آزاد است ز هیچ سو تله‌ای نیست بر شکار امسال

---

۱ ـ این مصراع، در کتاب شاعر خشتمال، «به سر کشیم شراب شهادت از دل و جان» درج گردیده؛ لیکن در نسخهٔ دست‌نویس شاعر، مصراع مزبور مطابق نمونهٔ حاضر آمده است.

۲ ـ این مصراع، در کتاب شاعر خشتمال | محقق نیشابوری، جواد، «صبا بگو به شهیدان راه دین خدای» درج گردیده؛ لیکن در نسخهٔ دست‌نویس شاعر، مصراع مزبور مطابق نمونهٔ حاضر آمده است.

ز یک طرف نبود عید[1]، زان‌که دلها را — نموده داغ عزیزان، جریحه‌دار امسال
ز یک طرف برسد خلق را مبارکباد — که گشته پرچم آزادی استوار امسال
شکسته شد در زندان ظلم و از پسری، — نمی‌کشد پدری درد آشکار امسال
بهار گر چه بسی بوده است، لیکن ماند — به روی صفحه تاریخ، یادگار امسال
اگر چه نظم برون از شمار یغما راست — ولیک شعر بهاری است، ابتکار امسال



مطرب آهنگی بزن دمساز با افغان من — تا رسد بر زهره فریاد شرر افشان من
هر که جان خواهد، از این محفل برون گردد که باز — شعله بر ایجاد هستی می‌زند نیران من
اختران چرخ را هر دم رسد بیم حریق — بس که آتش می‌فشاند سینهٔ سوزان من
همّتی ای مرگ! تا از دل خروشی بر کشم — کاین فضا تنگ‌است بهر عرصهٔ جولان من
کافرم خواندند روز بحث کوته فکرها — فرق دارد مذهب این قوم، با ایمان من
من نیَم مدّاح، از من چشم مدّاحی مدار — گر که خود گوید: «تو مدّاح منی» یزدان من
من مسلمان زاده‌ام، دینی بجز اسلام پاک — جا نگیرد در دلِ لبریز از ایمان من[2]
من رسالت دارم اندر شعر، جای شبهه نیست — شعرِ من، وحی من و دیوان من قرآن من
بس سخن در سینه دارم، گر سرم بُرَی چو نای — بعد مردن ناله خیزد از تن بی جان من
آه را نازم، که چون از سینه بیرون می‌جهد — عالمی را می‌کند طوفانی، از باران من
آنقدر داغم، که گر خنجر نهی بر گردنم — جای خون آتش فرو می ریزد از شریان من
دوستان را صحبتِ نان من است اندر میان — دشمن است آن‌کس که می‌گوید سخن از نان من
کاخها از بازوی من سر به چرخ و می‌کنند، — زندگی در گوشهٔ ویرانه‌ها طفلان من
پیرهن را با بدن هر لحظه آتش می‌زنم — گر بریزد گرد و خاک فقر از دامان من
بی تأمل خانه بر فرقش فرو می آورم — گر گذارد نعمت دنیا قدم در خوان من
جان خود را می‌کشم از قالب پیکر برون — سستی ار وَرزَد میان پیکر من، جان من
من برای نان به یزدان[3] هم نمی‌آرم نیاز — این من و این پینه‌های دست من برهان من

---

۱ ـ به رغم تحقیق از آشنایان شاعر، کسی از تاریخ دقیق سرایش این قصیده اطلاعی نداشت، لیکن با توجه به ترسیم شاعر از زمان و مکان، چنین به نظر می‌رسد که شعر فوق، اوایل انقلاب، و پس از آنکه امام خمینی(ره) فرمودند: «امسال ملت ایران عید ندارند»، سروده شده است.

۲ ـ از این قصیده چهار دستنویس موجود است و این بیت تنها در یکی از این دستنویسها دیده می‌شود.

۳ ـ در نوار ضبط شدهٔ موجود نزد گردآورنده (از مراسم شب شعر باغ ملّی نیشابور/ تابستان ۵۵)، عبارت «به یزدان هم...» توسط شاعر ⇦

کلبه‌ای دارم ز مشتی گِل، که کاخ خسروان / سر فرود آرد به قصر بی در و دربان من
خانهٔ من، خانهٔ عشق و صفا و راستی است / نانِ عبرت می‌خورد از خوانِ من مهمان من
گر چراغم نیست، شب از ماه و روز از آفتاب، / روز و شب جشنِ چراغانی است در ایوان من
گر بمیرم، در زبان من بیان شِکوه نیست / تا نبندد خط شِکوَت نقش بر دیوان من
جان به کف دارم برای اهل دل؛ ای اهل دل! / می پذیریدم[1]، که بس ناقابل است احسان من
قرعهٔ دانش به نام خشت‌مالی می‌زند / آفرین بر خاک شاعر پرور ایران من!
بوی گَردِ مرقدِ خیّام و عطّار است این، / شعرهای دلنشین، از چشمهٔ جوشان من
گر چه بر خواب اعتباری نیست، می‌دیدم به خواب / ساکنان عرش اندر خانهٔ ویران من،
بال اندر بال بنشستند و ساغر می‌کشند / پای‌کوبان شعر می‌خوانند اندر شان من
گر مَلَک بر شعر من رقصید، جای ناز نیست / مُلهم عرش است اشعار مَلَک رقصان من
چهل سال است عاشقم و پاکباز و پارسا / که نشان از پارسایی نیست در دوران من
روزی اندر دشت، باد از دست من دفتر گرفت / گوش کن این قصّهٔ پر وجد، از عنوان من!
او به اوج چرخ بُرد و من به خود می‌گفتمی: / باد سوی آسمانها می‌برد عرفان من!
مردهٔ من بی کفن از فقر باید شد به خاک / با خدای خویش این‌است آخرین پیمان من
می‌نویسم شعر با انگشت اندر خشت خام / گر بهای خامه و دفتر نشد امکان من
عیش و شادی از برای دیگران، من شاعرم! / رنج بی پایان چرخِ تیز رو، از آن من
ناجوانمردم گر از کوی فقیران پا کشم / گر درآیند اختران چرخ، در فرمان من
آنچنانم شعر از اعماق اعضا سر کشید / کز دهان بیرون شد و واقف نشد دندان من
بی نیازم آن چنان، کز آب صاف زندگی / قطره‌ای ناید سزاوارِ لب عطشان من
پشت می‌مالم گهِ خارش به دیوار ضخیم / تا نخاراند ز منّت، پشتم انگشتان من
تا مباد از گرمیِ خورشید منّت برکشم / اشکِ دیده روزها یخ بست بر مژگان من
عمر من پنجاه و سه سال است و مغرورم هنوز / تا کجا پایان پذیرد شورِ بی‌پایان من؟
کامم از مینای شادی خشک و، یاران! ای عجب، / شعر تر می ریزد از طبع گهر ریزان من
می زند هر دَم هزاران بوسه. شعرِ دلنشین / گر نمی‌بوسد کسی لبهای گوهرسان من

⇦ «به گردون هم...» قرائت گردیده است. همچنین در کتاب میری در غزلیات یغما (تابستان ۶۵) و نیز شاعر خشتمال (پاییز ۷۳) این عبارت با تغییر مجدد «به صد سلطان...» درج شده، لیکن در دستنویسهای شاعر، عبارت مزبور مطابق نمونهٔ حاضر آمده است

۱ ـ می‌پذیریدم: از من بپذیرید. این شکل فعل امروزه مرسوم نیست، اما در ادبیات دَری کاربرد فراوان داشته است.

روز اندوهم بـه جـز اشکِ روانـم یـار نیـست ‌ جـــاودان بـــادا مـــرا ایـن چـشـمهٔ شـاباش مـن!
شاعری، ناشاعرم می‌خواند: نـی، مـن شـاعرم ‌ مـدّعی بـیهوده مـی‌کوشد پـی نـقصان مـن
مـن سـواد از گـردش جـور زمـان آموختم ‌ این چنین درسی است اندر مکتب آسان[1] من
جـایم انـدر سینهٔ اهـل خِـرَد خـواهـد نـمود ‌ مـن اگـر گشـتم فـنا، اشـعار جـاویدان مـن
گـر بـه اوج اخـتر گـردون زنـم کـاخ جـلال ‌ خـاکِ زیـرِ پـای یـارانـم مـن، ای یـاران مـن!
بـاد بـر طـبع چـو اقـیانوس **یـغما** مـی‌زنی ‌ با خبر بنشین کـه لنگـر مـی‌کند طـغیان مـن!

---

۱ ـ «مکتب آسان» دارای ایهام است. علاوه بر معنای حقیقی، به کتابی با همین نام اشاره دارد که حدود سه دهه پیش، به عنوان خودآموزی معروف مطرح و استفادهٔ کمک آموزشی از آن مرسوم بود.

منشورات

باز یک شاعری قلم فرسا / دید از یار باوفاش خطا
شاعری که جهان و هر چه در اوست / داده از کف به یک اشارهٔ دوست
عاشقی، با خطا نباید راست / دور بادا ز عشق، هر چه خطاست!
برتر از وزن کوهسار آید / ذرّه‌ای گر ریا بکار آید
برقی از آتشی ز شدّت باد / رفت و در پای خرمنی افتاد
برق ناچیز را چو باد وزید / خرمن خشک را به شعله کشید
آنچنان گشت آتشی روشن[1] / که نه آتش بماند و نی خرمن
آری! هرکس که آتشی افروخت، / دیگران را بسوخت، خود هم سوخت

---

۱ ـ مصراع، تعقید دارد: آنچنان آتشی روشن گشت، که...

باش تا فتنه‌ای به پا نکنی!   خویش را غرق فتنه ما نکنی!
شعر محکم بگو، نه وزن کلام!   که اگر خصم را دهی دشنام،
همچو گوهر به گوشش آویزد   یا چو باده، به جام دل ریزد
حال، دشنام شاعرانه شنو!   بلکه زیباترین ترانه شنو!
من و معشوق گفتگو داریم   گله‌ای فاش، روبه‌رو داریم
بزم را می‌زند به آتش تب   شعله‌های دهان من، امشب

از سفر آمدی به خاطر شاد   رفت و برگشتنت مبارک باد!
زان دمی که تو رفته‌ای به سفر   من، شب و روزها به دیدهٔ تر،
راه برگشتن تو می‌پایم   به کجا می‌روی؟ من این‌جایم!
من تو را جان‌نثار دیرینم   گوهر افشان شعر شیرینم
ای هم‌آواز جاودانهٔ من!   پا چرا می‌کشی ز خانهٔ من؟
اولین فرد آشنات، منم   آخرین کشتهٔ وفات[1]، منم
گر جهان را درآوری از پای[2]   عاشق تو منم، قسم به خدای!
چون چنین است، پس کجا رفتی؟   نیم‌گام از روی، خطا رفتی
خصم دون، حیله‌ای به کار تو زد   لطمه بر گام استوار تو زد
با همه شور و شوق و عشق شدید   پایت آخر در عاشقی لغزید
آنچنان آمدی به مغز به خاک[3]   که معلّق شدی به خاکِ هلاک
گه سپیدی و گاه سرخ و سیاه   از تو این رنگ‌ها؟! معاذَاللّه!
ترسم آخر غرورِ بی‌جایت   بُرَد از کوی عاشقان پایت
گر که رفتی دعای ما ز قفات   حال هم رفته‌ای، خدا همرات!

باز آیم به خودستاییِ خویش   سوی تعریف باوفاییِ خویش
تا فلک سایه بر زمین افکند،   تا زمین فرش واپسین افکند.

---

۱ ـ وفات: وفای تو.

۲ ـ جهان را از پای در آوردن: اصطلاحی متأثر از لهجهٔ نیشابوری، به معنای جهان را نقطه به نقطه گشتن و جست‌وجو کردن.

۳ ـ به مغز به خاک آمدن: با سر به زمین خوردن.

مـــادرِ دهـــرِ ایـــن خـــراب‌آبـــاد،
بـــا وفـــاتر ز مـــن نـــخواهـــد زاد!
دوســـــتانِ قـــــوی‌ترم از کـــوه[۱]،
رفـــته از دور مـــن، گـــروه گـــروه
مـــن چـــو پـــرگارِ چـــرخ، بـــرجـایم
بســـــته بـــر نـــقطهٔ وفـــا پـــایم
تـــو گـــمان بـــرده‌ای کـــه هـــمچو مـــنی،
دل ســـپرده بـــه چـــون تـــو ســـیم‌تنی؟!
نـــی، نـــی ای دوست! نـــی چـــنینم مـــن!
شـــاعری عشـــــــق‌آفرینم مـــن!
کـــارِ صـــحرا و سَـــروِ در لب جـــوی
بـــهر مـــن دلبـــرند و نـــیکو روی
پـــرده گـــر بـــرکشی ز اعـــضایم،
جـــای خـــون، در مـــیان رگـــهایم،
مـــجلس بـــــــاده‌گستران بـــینی
رقـــــص خـــورشیدصورتان بـــینی
گـــر چـــنین نـــیستم، چـــنان هســـتم،
کـــه بـــدانـــم کـــه ذرّه‌ای پســـتم!
بـــه‌به ای دوست! مـــن چـــه آزادم!
کـــرده آزادی آنـــچنان شـــادم،
کـــه بَـــرَم[۲]، گـــوهر و کـــلوخ یکـــی‌است
خانه و قصر و کـاخ و کـوخ، یکـی است
گـــر شـــود خشـــتی از ســـرای تـــو کـــم،
مـــی‌زنی صـــدهزار خـــانه بـــه هـــم،[۳]
تـــا کـــه از مـــرمرش بـــیارایـــی
بـــهتر از اولش بـــیارایـــی
بـــرو ای دوست! ادعـــای تـــو چـــیست؟
دیـــده بگشـــا بـــبین کـــه عـــاشق کـــیست؟
نـــیستی عـــاشق، بـــلکه جـــا زده‌ای[۴]
تـــو بـــر ایـــن عـــهد، پشـــت پـــا زده‌ای
پـــایهٔ عـــاشقیت، پـــا بـــه هـــواست
از هـــوسهای ســـرکشَت پـــیداست
تـــو نـــه مِـــی دیـــده‌ای، نـــه کـــنج خـــراب
آســـیابی، بـــدون گـــردش آب
تـــو نـــه آبـــی، کـــه تـــفتِ جـــان بکُشـــی
تـــو ســـرابـــی، کـــه تشـــنگان بکُشـــی!
عشـــق رویت کـــه بـــود آفت جـــان،
هـــمچو دنـــدان کـــرم‌خـــورده ز بـــان[۵]،
بکشـــیدم، کـــه جـــاش پـــیدا نـــیست
اثـــرش در دهـــان **یـــغما** نـــیست



بـــده ســـاقیا آب انگـــور نـــاب!
کـــه جـــان دادم از تشـــنگیِ شـــراب[۶]
وگـــرنه چـــنان نـــالهٔ دردنـــاک،
بـــرآرم، کـــه آتش درافـــتد بـــه تـــاک
مـــیِ نـــابِ یـــاقـــوت‌فام بـــده!
اجـــل در کـــمین است. جـــامم بـــده!

---

۱ ـ این نحو جمله در شعر فارسی امروز مرسوم نیست: دوستان قوی‌تر از کوه من...

۲ ـ برَم: در بر من، نزد من.

۳ ـ به هم زدن: زیر و رو کردن.

۴ ـ جا زدن: به دروغ، خود را جای دیگران نمایاندن.

۵ ـ «بان» را شاعر در اینجا، ضرورتاً به جای «بُن» بکار برده است.

۶ ـ این مثنوی در بین دوستان شاعر، به «ساقی‌نامه» معروف است.

چو مرگم درآید، به دستور خویش　　کنم رقص مستانه تا گور خویش
بده می! که لاجرعه بر سر کشم　　به مستی دمار از اجل برکشم
بده ساقیا! تا لبی تر کنم　　شوم مست و دست دعا بر کنم
که اندر زمستان، شود تاک سبز　　شود برف خشک و شود خاک سبز
بده، ساقیا باده! زیرا خدا،　　ز مَستان اجابت نماید دعا
اجل در رسیده، شرابم بده!　　دم احتضار است، آبم بده!
بده می! که من دیده‌ام باده‌خوار　　به هر لحظه، معجز کند آشکار
مگر باغبان غافل‌است از شراب؟　　که یک قطره زان جام صهبای ناب،
چکاند به پای رز اندر، به باغ　　که انگور آن باغ، زان آب داغ،
ز پهنای کون و مکان بگذرد　　سر تاک، از آسمان بگذرد
بده، ساقیا می! که صهبای ناب　　چو بر سنگ ریزی، شود سنگ، آب
بده! تا بگوییم ز تعریفِ مِی　　که مِی در کجا بود و کی خورد و کی؟
یکی مست دیدم که روز الست　　بزد جامی و تا ابد بود مست
جهانی کشیدند بر وی خروش　　گذشت از جهان و نیامد به هوش
به تقصیر مستی، زدندش به دار　　سرِ دار، مُرد و نشد هوشیار
ز دار اندر، افتاد در چاه گور　　شد از دار، مستانه اندر نشور
به صحرای محشر نهد پای، مست　　بلی! مست باشد هنوزم که هست!
اگر جرعه‌ای زان می خوشگوار　　چکد بر سر چوبهٔ خشکِ دار،
شود تاک و انگور بار آوَرَد　　سپس بادهٔ خوشگوار آوَرَد
ز جا خیز ساقی! شرابم بده!　　ز سوز عطش مُردم، آبم بده!
به دفع غمِ روزگارم، مِی آر!　　که پایان ندارد غم روزگار
بده! تا بُنِ غم ز جان برکَنم　　شوم مست و گیتی ز بُن برکنم
بده می! که از طبع سرشار خویش　　بپاشم شرابی به اشعار خویش،
که هرکس بخوانَد، کبابش کنم　　ز اشعار، مست شرابش کنم
مرا حاصلِ عمر، شعرِ تَر است　　مرا شعر، از باده بالاتر است
بر آن‌کس که می‌فهمد اشعار ناب　　چه اشعار ناب و چه جام شراب
سخندان پس از آنکه گوید سخن　　کند جست و جوی شراب کهن

بده مِی! که بر جانم آذر گرفت
مرا شعلهٔ شعر در بر گرفت

بده مِی! که تا گویم بی‌بیم کس
مرا شعر و مِی آفریده‌است و بس

هم از مِی سخن‌آفرین گشته‌ام
ورا در کشیدم، که این گشته‌ام

ز درویشی، اول مرا بیم بود
به فکرم خیال زر و سیم بود

چنان پاکم امروز از گَرد مال،
که از فقرِ من، جلوه‌های جلال،

به سوی فلک می‌رود از مغاک
کند گَرد، از روی خورشید پاک!

بده ساقیا مِی! که هستم خمار
بده! تا کشم از خماری دمار

نیابندم از شهر و ویرانه، باز
گر افتد گذارم به میخانه، باز

مرا بشکنند پای از چند جای،
به بیرون نهم گر ز میخانه پای!

شوم بندهٔ مخلص مِی‌فروش
کنم حلقهٔ مِی‌فروشان به گوش

نگیرم به‌غیر از صراحیّ و جام
زنم پشت پا بر حلال و حرام

دوباره مِی خوشگوار دگر،
به یادم شد[1] و میگسار دگر

شنیدم که در بزم، ساقی نبود
خودِ باده شد ساقی بزم، زود

یکی زان حریفان درآمد ز جای
بزد دست بالا و کوبید پای

سرِ خویش را بر سرِ دار زد
تن خویش بر دار، وادار[2] زد

که چون مست شد، در نیفتد ز پای،
سری که به مستی نموده فدای

گرفت آن مِیِ ناب و تا ته کشید
که هستی بر آن مست، به‌به کشید!

چنان در کشید و چنان شد ز هوش
که از ایزد آمد بر او: نوش! نوش!

از آن باده، یک جرعه ریزم به کام
که نی ساقی منّت گذارد، نه جام

بباید چنین باده‌ای درکشی
گر از درب میخانه‌ای سر کشی!

بده ساقیا باده! زان دار و گیر،
شرابم ببخشای و جانم بگیر

بده مِی! که باده چنین می‌کند
دوصد بار، بدتر از این می‌کند

لبِ تشنه جان دادم، آبم بده!
خمارم، خمارم، شرابم بده!

اگر نیست مِی، جام خالی بیار!
برایم شرابِ خیالی بیار!

خیالی بده باده! تا در کشم.
شرابی که من با خیالش خوشم

---

۱ - یادم شد: به یادم آمد.

۲ - وادار: چوبی که به منظور جلوگیری از ریزش، بر دیوار مخروبه تکیه دهند؛ در اینجا مقصود آن است که تن خویش را تکیه‌گاهِ چوبهٔ دار کرد تا...

سخن از می ناب گفتم بسی — اگر حال زارم نداند کسی،
گمان می‌کند چرخ ناپایدار، — مرا دل بریده‌است از عشق یار
اگر دهر یکسر شراب‌است و بس — چو دلدار ننشست، آب‌است و بس
اگر چه شدم پیر و قدّم خمید، — وگر روی پژمرد و مویم سپید،
و گر چه به عمر پر از بار من، — خلل وارد آورد چرخ کهن،
ولی چند کار بزرگم بجاست — همانان که از بهر عاشق رواست
نرفته ز دل شوق مستی مرا — ز سر، عشق زیباپرستی مرا
هنوزم گمانم می و ساغر است، — سفالی که از آب باران پُر است
هنوزم رخ یار بینم به خواب — چو دیده نهم بر رخ آفتاب
هنوزم به هر ذرّهٔ روزگار — نبینم به جز روی زیبای یار
هنوزم دوا، بوسه‌ای زان لب است — اگر بر تنم شعله‌های تب است
هنوزم به صورت چو مو افکنند. — مرا اندر آتش فرو افکنند
هنوزم چو شمع جبین وا کند — دلم همچو پروانه، پروا کند
بده ساقیا! جام مرد افکنم — که سرمست، بر آب و آتش زنم
حراما اگر کوثرم آرزوست! — چو دیده، بدوزم به لبهای دوست

آنچنان از دلم شرر برخاست — کآهم از سینه با جگر برخاست
اشک چشمم چنان شتابان ریخت — اشک با دیده‌ام به دامان ریخت
چرخ از ریشه واژگون گردد — گر خروشم ز دل برون گردد
اگر آتش زنی به پا و سرم — سرِ مویی نمی‌شود خبرم
به فغان همچو نای افتادم — آمد از خیل رفتگان یادم
پدرم، مَرد باصفایی بود — مادرم شخص پارسایی بود
باصفایی، نه باصفا صورت — پارسایی، نه پارسا صورت
جان شیرین نثار خلق، نه مال — سخن دل، حدیث عشق، نه قال
پینهٔ دستها، نه زخم جبین — سجده‌ای بر خدا، نه خاک زمین
رفت بی‌دین به طارم افلاک[1] — من و تو بی‌خبر جبین بر خاک!
تا زمان باشد و زمین باشد. — تا مرام من و تو این باشد.
چاره‌ای جز گرسنه مردن نیست — راه، جز راهِ جان‌سپردن نیست

---

۱ ـ در کتاب «سیری در غزلیات...» به جای «بی‌دین»، «کافر» آمده است.

بود حرفی ز مادر و پدرم / به که از این مقوله درگذرم
این زن و شو، ز سیم و مال فقیر / در کفِ روزگار خیره اسیر
این دو گوهر، به زیر لای و لجن / لجنی بس عمیق و پُر دامن
باتلاقی که صد نهنگ در او. / جان سپارند بی‌درنگ در او
کلبه‌ای داشتند چون دل چاه / چون دلِ چَه، ز دود تیره سیاه
من، در آن خانه آمدم به‌وجود / بود زندان تار و خانه نبود
اندر آن خانه زادم از مادر / خانه‌ای شوم و از خرابه بَتَر
زین‌همه کاخهای رنگارنگ، / آهنین سقف و پایه‌ها از سنگ.
زین‌همه کودکِ لباس حریر، / زین‌همه اوستاد اوج سریر،
قرنها برگذشت و تا به کنون / یک نفر اهل دل نگشت برون
به بزرگیِّ کردگار قسم! / به خدای بزرگوار قسم!،
پیرهن کهنهٔ پدر به تنم، / گرد مادر، به جای پیرهنم
ای جوان! خاک تیره‌ات بر سر. / که کنی زندگی به نام پدر!
شیر پستان مادرت خوردن. / حاجت خویش بر خدا بردن،
بجز از سفرهٔ گدایی نیست، / به خدا! که جز او خدایی نیست
گَرد خاکسترت به فرق اندر، / بهتر از سایهٔ پدرَ مادر
عِرض دادن به آب و نان تا کی؟ / زنده بر نامِ این و آن تا کی؟
ایزدت آفریده، خیز از جای! / در زمینی تو جانشین خدای!
آدمی که به لقمه‌ای بر پاست / بهرِ یک لقمه‌ای نیاز، خطاست
اگرت بر نثار[۱] زر ریزند، / زَرَت، از پای تا به سر ریزند.
چون ز دست کسان توراست عطا، / بخدا! این عطا توراست خطا
راضی‌ام بار سنگم اندر پشت، / بگذارند و اخگرم در مشت،
جبهه بر خاک این و آن نکشم / از خدا هم نیاز نان نکشم
چه کنم؟ ایزدم چنین آراست / چه نمایم؟ خدا چنینم خواست
دوستان! شاخهٔ انار نیَم / یک انارِ هزار خار نیَم،
که چو بارم رسید، خَم گردم / تا انارم کَنی، عَلَم گردم

---

۱ ـ نثار: ریختن طلا بر سر؛ چنان که نقل و سکه در مراسم استقبال و یا عروسی بر سر عروس و داماد ریزند.

سروَم و بر ستاره سر دارم
سایه بر ساحت قمر دارم

گر ز سرمای بی‌مجال زمان
خشک گردد چنار در بستان

تودهٔ برف و یخ به روی سرم
من ز فصل بهار تازه‌ترم

سنگ چون سخت افتد و ناجور
جاودان ماند از حوادث دور

کاخ کورش نگر، که سنگ صبور
جاودان ماند و تیشه‌زن در گور!

گاه در کوچه‌ام به سنگ زنند
گه صدایم به نام ننگ زنند

چیستند این گروه آدمیان؟
از برون آدم، وز درون حیوان

چارپایی به روی پای دراز
سروپا نخوت و سراپا ناز

در پی آب و نان درافتاده
نام و ناموس را به نان داده

رادمردی، نشان یار گرفت
از تمام جهان، کنار گرفت

جان سپرد و ز دوست دیده ندوخت[1]
هستی‌اش را به راه دوست فروخت

خست از جور روزگار و نخست
با اجل روز مرگ پنجه شکست

سر زندش به نیزه قوم عنود
از سر نیزه رفت تا مقصود

در سرای امید بار افکند
رخنه بر کار روزگار افکند

چشم عبرت گشای ای بی‌درد!
بنگر این قهرمان درد چه کرد؟

خصم دون سر بریدش از پیکر
سینه‌اش را شکافت با خنجر

سوی قاتل نکرد خیره نگاه
عجبا! لااله الاّ اللّه!

بعد سی سال، زین نشیب و فراز
بازگشتم به کودکیها باز

کودکی روزگار سنجیده
سختی و سستیِ جهان دیده

روی بر خویش و پشت بر اقبال
برگرفتم ز بخت تیره جدال

خودستا خوانند بار زیبایم
خود ستودم، که خلق نستایم

خویشتن را نما نمودن، به
خود ستودن ز بت ستودن، به

دست همّت کشیدم از همه کس
تا به غایت بُریدم از همه کس

قلم از مژّه‌گان و از دل ریش
دفتری برگزیدم از دل خویش

بر سر هیچ‌کس صدا نزدم
هیچ‌کس را در سرا نزدم

۱ـ دیده ندوختن: نگاه بر نگرفت.

به خدایم قسم! خداگشتن، / بُوَد از مردمان جداگشتن
آه! ای اوستاد دانشگاه! / خوانده از صفحه‌ها سپید و سیاه!
تو که دانش به سیم و زر دادی / دگرت چیست فخر استادی؟!
در پی دفتر و مدادی چند / عالم آراست[1] بی‌سوادی چند
دست بگشا ز روی هم، نه دهن! / دادِ مردم بده، نه دادِ سخن!
گو! ز دانش چه ادّعا دارد، / آن‌که بر مزد اتّکا دارد؟!
خوردن نان ز شانهٔ دگران / فخر بی‌جاست ای برادر جان!
بجز از گَردِ کار و پینهٔ دست / جهل محض‌است، هر چه دانش هست
بیل در دست داشتن، دانِش! / دانه در خاک کاشتن، دانِش!
گر به بال مَلَک سوار شوی، / سوی کیوان ستاره‌وار شوی،
شانه خالی اگر کنی از کار، / پیشِ مردان روزگاری، خوار
صدهزار افتخار کشور جَم، / صدهزاران هزار نیش قلم،
کارِ یک بیلِ کارگر نکند / به پشیزی‌است، کار اگر نکند!
به خداوند![2] با همه هنرم، / گر بریزند سیم و زر به سَرَم،
ننگم آید ز خواندن اشعار / باشم از کار مفتخر، از کار
عَرَقِ کار تا جبینم شُست / چرکِ کفر از فروغِ دینم شُست
دینی‌ام پاک از برای خودم / رازی‌ام هست با خدای خودم
بعد مردن برهنه‌ام سازید / پیکرم را به دشت اندازید
تا که توبیخِ گورکَن نکشم / منّت از گور، یا کفن نکشم
من که پاک از نیاز دنیایم / پاک نزد خدای یکتایم
گر نکو قدرم و اگر پستم / هر چه هستم، برای خود هستم
هر چی‌ام بود باختم به خدا! / تا خدا را شناختم به خدا!
آن خدا که گنه خریدار است / از بنای جهنّمش عار است



۱ـ در نواری که از صدای شاعر باقی است، فعل «آراستن» توسط وی به صیغهٔ ماضی خوانده شده است.

۲ـ به خداوند سوگند...

رهنوردی به دشتها می‌گشت	پیکری دید اوفتاده به دشت
گرگهایش دریده‌اند به هم	پشت و پهلو و بازوان و شکم
بر سر و روی و سینه، مویش نیست	بس‌که پوسیده، پشت و رویش نیست
لاشخواران ز چار سوی تنش،	پوست بر کنده‌اند از بدنش
چنگ و منقارهای پر از خون	جگرش را کشیده‌اند برون
سینهٔ وی ز پشت وا گشته	قفس لاشخوارها گشته
آن‌که صدها عقاب را با تیر	از فراز فلک کشیده به زیر،
در کمند قضا دچار شده،	شکمش، خوان لاشخوار شده
بازوانی که در زمان نبرد،	صف مردان ز هم دریده چو گرد،
دستهایی چنین قوی و بلند	بهر طعمه، شغالش از تن کند
مرد، زان مردهٔ فتاده به خاک،	زآن تن سترعورت از خاشاک،
با زبان زبان‌حالی چند	کرد از آن بدن سؤالی چند،
کز چه در مقبرت بدن نبوَد؟	یا چرا بر تنت کفن نبوَد؟
از چه، روزی جانورهایی؟	اوفتاده میان صحرایی؟
بعد مردن، مزار و گورت کو؟	بر سر قبر، شمع و نورت کو؟
چه گنه کرده‌ای که در صحرا،	بعد مردن فکنده‌اند تو را؟
بهرِ آیندگان، مزارت کو؟	از پس مرگ، افتخارت کو؟
گل به قبرت چرا کسی ننشاند؟	کس چرا بر تنت نماز نخواند؟
بر مزارت، نشان ز قاری نیست	این‌که آیین مرده‌داری نیست!
چشمت از کاسه، لاشخوار کشید	شکمت را شغال و گرگ درید
روز مردن کسات نبود به سر،	یا ز مرگت کسی نداشت خبر؟
یا که کافر شدی به داور خویش؟	کاین چنینی قرین کیفر خویش
بی‌جهت هیچ‌کس نگردد خوار	هیچ سر، بی‌گنه نرفت به دار
ناگه آن مردهٔ فتاده ز پا	وان زبانْ حلقْ بستهٔ گویا
بی‌تکانِ زبان و بی‌فریاد	هر چه بشنیده بود پاسخ داد
آن چنان پاسخی چو سر می‌کرد	بر دل سنگ‌ها اثر می‌کرد
گفت: آنان‌که قبر جا دارند	جای از دیگران، جدا دارند

آدمـــــی‌زاده تـــــا جـــفا نکـــند / مـــرقد خـــویش را طـــلا نکـــند
مـــن‌که مُـــردم، چـــرا کـفن پـوشم؟ / بـــر تـــن مـــرده پـــیرهن پـــوشم؟
آن‌کـــه در زیـــر خـــاک، خـــوار شـــود / گـــو کـــه تـــا شـامِ لاشـخوار شـــود[۱]



زنــــــی از شـــهر در بـــیابان شـــد / در بـــیابان، دچـــار طـــوفان شـــد
از قـــــضا در رَحِـــم، جـــنینی داشت / وضـع حـملش رسـید و بـار گـذاشت
دست و پـــایش بـــه آب و لای، فـرو / شـــدت بـــاد و بـــارش، از یک‌ســو
بـــــه بـــلای هـــزار گـــونه دچـــار / خـــــوفش از گـــرگهای آدمـــخوار
زان بـــــلا، کس نکـــــرد امـــدادش / بـــــجز از شـــــوق روی نـــوزادش
کـــــرد پـــنهان بـــه لای دامـــانش / از حـــــوادث نـــــمود پـــنهانش
مَـــــعجَرِ ســــر نـــمود پـــیرهنش / شـــیر پستان بـدوخت[۲] بـر دهـنش
جـــور گـــردون بـه زیـر پـا افکـند / پـــــنجه در پـــنجهٔ قـــضا افکـــند
کـــینه تـــوزیِ چـــرخ در پـــی او / او در افکـــار طـــفل خـــویش فـــرو
کـــوشش خـــویش بـهرش ارزان داشت / تـــا بـه جـایی که کوشش امکـان داشت
مـــهرِ تـــابنده، دفـــع طـــوفان کـرد / صـبرِ چـــون کـوه، مشکـل آسـان کـرد
بـــارش و بـــرف و بـاد، یک‌ســو شـد / دشت، گـــلرو و کـــوه، گـــلبو شـــد
آن چـــــنان ســـخت بـــردبار افـــتاد / کـــز جـــدالش، فـــلک ز کـار افـتاد
مـــهر مـــادر بـبین چـه کـار کـند؟! / کـــه فـــلک را بـــه غـم دچـار کـند
هـــــمچو خـــانه، نشست در هـــامان / مَـــعجَر از ســـر گـــرفت، در بـــاران
بـــــه ز گـــرما شـــمرد، ســـرما را / بـــــرد از یـــاد، گـــرگ صـــحرا را
رنـــج طـــوفان، چـــو آفـتاب گـرفت / ســـیل را هـــمچو جـــوی آب گـرفت
تـــــاريِ ابـــــر را، شـــمرد پـــناه / گِـــــل و بـــاران، ســـریرِ زایشگـــاه
گـــر ســـریرش ســـرِ مـــغیلان شـد، / صـــبر بـــنمود، تـــا گـــلستان شـــد
کـــودکی را چـــنین، نـــمود پـــدر / آفـــــرینا بــــــه هـــمّت مـــادر!
طـــبع یـــغما گـــهر نـــثار کـــند / کـــه حـــقِ مـــادر، آشکـــار کـــند



۱ـ ذکر این نکته ضروری است که: چندین مثنوی یغما ـ و از جمله مثنوی فوق ـ فاقد تخلص بوده و از جهت معنایی نیز پایان ندارد.

۲ـ شیر دوختن (در لفظ نیشابوری): دوشیدنِ شیر.

رهگذاری ز خلق جویا بود / در سراغ «بهشت زهرا(س)» بود
بر فلک آه شعله‌آسایش / اشک، چون رودِ آب در پایش
همچو دیوانگان به هر که رسید / راه آن کوی را همی پرسید
که: به سر، شوق آن دیار مرا / کشته، از درد انتظار مرا
راه آن گلشن از کدامین سو است؟ / که ورا خاک تیره مشکین‌بو است
آن دیاری که شوق سودایش / برده بر عرش، خاک صحرایش
آن زمینی که جوی آب در او / پُر بود از شراب ناب در او
آن شرابی که از بهشت برین / قطره‌ای گر از او چکد به زمین
دشت و هامون و کوه گردد مست / مست گردد به دهر، هرچه که هست
آن بنایی که خاکش و گِل و خشت / رفته بالاتر از قصور بهشت
وندر او خاک و خار می‌رقصند / خاک و گل ذره‌وار می‌رقصند
دست در دست یکدگر، همگی / پای نشناخته ز سر، همگی
گفتم: آن‌جا بجز مزاری نیست / باغ و بستان و کشتزاری نیست
نیست جز گور مردگانی چند / جز ز پوسیده استخوانی چند
لحد و مقبر است سرتاسر / ناامیدی و بیم و یأس و خطر
به تبسّم، بسان غنچه شکفت / دست بر شانه‌ام نهاد و بگفت:
جانم! آنجا دگر مزاری نیست / مرده‌شویی و مرده‌خواری نیست
اگر از چشم دل در او نگری / وندر آنجا بیفکنی نظری،
بینی آنجا چه سروهای چمن / سر برآورده بر سپهر کهن
در و دیوارها، تمام از نور / سایهٔ سرو خوش‌خرام، از نور
خُلد پر نعمت شهیدان است / مسکن قاریان قرآن است،
نام کس را نمی‌برم به زبان / زآن‌که در آن بهشت جاویدان،
امتیازی میان آنان نیست / یارِ یزدان، جدا ز یزدان نیست
گر کبیر است، بوذر است آنجا / گر صغیر است، اصغر است آنجا
گر شجاع است، غیر اَشتَر نیست / گر جوان است، غیر اکبر نیست
خصم تبّت یدای بولهبی / پیروان محمّد عربی(ص)

رهــــبران جــهان بــرای ســجود / ســر بــر آن آســتان نـموده فـرود
تــاج شــاهی فـتاده بـر خـاک است / کشـور از نـنگ سـلطنت پـاک است
کــاخهای سـتم خـراب، آنـجاست / پـرچـم سـرخ انـقلاب، آنـجاست
شـهدا سـر بـرون نـموده ز خـاک / چـهره پُـرخـون و دل ز نـفرت پـاک
دخـتران شـهید را گـیسو، / غـرق در خـون عشـق، مـو در مـو
پسـران شـهید، خـرّم و شـاد / بـرده زخـم گـلوله‌ها از یـاد
بـه کـفانـدر، لوای آزادی / سـرخـوش انـدر فـضای آزادی
سر و پـا شـور و عشـق و ایـمانند / «انـقلاب، انـقلاب» گـویانند
مـی‌کشند از جگـر بـه اخـتر و مـاه / نـعـره: لا الـه الاّ الّـه
دست بگشـاده بـر نـجات وطـن / دست غـارتگران. بـریده ز تـن
یک‌صـدا در طـریق مـذهب و کـیش / یک‌نـدا در کـمال وحـدت خـویش
مـوج تـوحید گشـته سـر تـا پـا / صـلح بـا مـرگ و قـهر بـا دنـیا
هـرکه را بـنگری گشـوده دهـان / بـانگ اللّـهُ‌اکـبرش بـه زبـان
مشـتهای گـره‌گـر، چـو عـمود / بـرده بـر فـرق خـصم خـیره، فـرود
سر جـدا مـی‌کند بـه خـنجر خـویش / بـدکُنش را بـه جـرم کـیفر خـویش
دشـمن خـویش را زده بـه جگـر، / نـعرهٔ از گـلوله بـالاتر
کَـنده چـون خـار خشک بـادآسای / نـام نـنگینِ دشـمنان از جـای
دگـر آنـجا ز مـردگان نـبوَد / جـای هـر مـرده، آن مکـان نـبوَد
نـام آنـجا «شـهادت‌آباد» است / اهـل آنـجا، ز مـردن آزاد است
پـرچـم عـدل و داد بـر بـام است / پـایگاه جـهان اسـلام است
تـربتش هـمچو تـربت شـهدا / مـی‌کند صـدهزار درد، دوا
زائـران! اصـل کـربلا آنـجاست / حـرمت خـانهٔ خـدا آنـجاست
گـر کـه آنـجا نـبود، کـعبه نـبود / بت‌شکـن گـر نـبود، کـعبه چـه سـود؟
اهـل اسـلام را سـفید و سـیاه / انـدر آنـجا بـوَد زیـارتگاه
کـربلا را یکـی یـزید بُـوَد / دو و هـفتاد تـن شـهید بُـوَد
لیک آنـجاست صـدهزار شـهید / کشـته از تـیغِ صـدهزار یـزید
پـاسداران کشـور ایـران / زنـدگانِ هـمیشه جـاویدان.
جـان بـر ایـزد سـپردگانِ دلیـر، / سـر بـه کـف بـرنهادگانِ چـو شـیر،

سر و جان بر نهادگان وطن،   کشتگان بدون غسل و کفن،
جای و مسکن در آن سرا دارند   حمله در آن سرای، جا دارند
آری! آن را که کشتهٔ دین است،   کفن از صفحه‌های یاسین است



حاضری تا عشق را معنا کنیم؟   پرده از اسرار عاشق وا کنیم؟
حیله هایی در نهان، افشا شود   مشتهای بسته خالی، وا شود
بر دفاتر خط بطلان بر کشیم   خط و رسم عشق، بی دفترکشیم
هر که مان بخشید از هر سو کتاب،   بی تأمل، باز شوییمش در آب
کز کُتُب، آبادها ویرانه شد   خانه داران جهان، بی خانه شد[1]
از قلمداران، جدا سازیم دست   وَمچنان[2]، پای به مکتب پای‌بست[3]
بیل بگذاریم بر جای قلم   تا بخشکد دست حُکّام ستم
گم شود از صفحه ها نام اَنام   حیله ورزان را، ز هم پاشد نظام
زین ورق بازان، ورق یکسو کنیم!   دست این بازیگران را رو کنیم!
پای کوبیدند و دستکهای چند،   چند روزی این عروسکهای چند
عشق با مجنونِ دلخون هم نبود   فاش گویم: کار مجنون هم نبود
دهر پر لیلا و او تنها چرا؟   دل نَهَد در دست یک لیلا چرا؟
از پی یک تن، جهانی بگذرد[4]   بهرِ یک تن، از جهانی بگذرد
هر که انسان است، خود زیباست او   هر که زیبا بود، خود لیلاست او
ای که گفتی: «عشق را فرهاد داشت   کز دمِ تیشه، جهان بر باد داشت»،
عشقبازی، با نبردِ تیشه نیست   هر که دارد تیشه، عاشق‌پیشه نیست
کوه بر کندن، سوای عاشقی است   سنگ بشکستن، جدای عاشقی است
در نمی‌آید مرا اندر دَهن[5]   عاشقی و بازوی خارا شکن

---

۱ ـ فعل مفرد برای فاعل ذی‌روح: این ویژگی به نظم گذشته بر می‌گردد. یغما، در بسیاری از سروده‌های خویش ـ چه بسا بر اساس علاقی فطری و ناخودآگاه ـ خصوصیات و ویژگیهای سرایش در فارسی دری را بکار برده، که امروزه کاربرد ندارند.

۲ ـ وَمچنان: و همچنان.

۳ ـ به مکتب پای بست: صفت مرکب جانشین موصوف.

۴ ـ در «شاعر خشتمال/ محقق نیشابوری» آمده است: «از پی جانی ز جانی بگذرد»؛ صدای ضبط شدهٔ شاعر، متن حاضر را تأیید می‌کند

۵ ـ در نمی‌آید مرا: برای من قابل قبول نیست، نمی‌توانم بپذیرم.

گــر چــه مـنصور اسـت بـر بـالای دار — بـــرتر از دار است، کـــارِ عشــقِ یــار
صــحبت مــنصور، بـر دار اتّکـاست — عشـــق، از ایـــن داربــازیها، جــداست
یـــا شـــهیدی در مـیان مـوجِ خــون — گــه فــرو مـیرفت و گـه مـیشد بـرون
جــــان شــیرین داد بَـهرِ عشـقِ یـار — عشـق را بـا ایــن شـنابازان چـه کـار؟
ایــن کســان مــجنون و منصورند و بس — بـــر جـــنون و دار مـــغرورند و بس
قـــاتلان تـــیغ و خـــنجر، نــیز هــم — پـــای بـــندان شـــهادت، نـــیز هــم
بـــا شـــجاعتهای بـــا فـــرّ و شکــوه — زور خـــود مـــیآزمودند ایـــن گـــروه
از مــن ایــن اشـعار پـر قـیل و مـقال — یـــاوه گـــویی بــود و پـیوندِ خـیال
مـــاه را از چـــرخ مـــیآرم بـه زیـر! — ذرّه هـــــا را مـــیکنم مِــهرِ مُــنیر!
یـــا لبِ مـــعشوق، کـــوثر مـــیکنم، — یـــا جـــبینِ یـــار، اخـــتر مـــیکنم!
یک نــفر هــم نـیست گـوید: ای تـباه! — روی دلبــر در کـجا و قـرص مـاه!؟...[1]



دوســـــتان ادب! مـــــدادم کـــو؟ — مـــــونس شـــام و بـــامدادم کـــو؟
در کــــجا شـــد کـــتاب اشـــعارم؟ — دفـــــتر رازهــــــای پـــــندارم
عَـــلَم افـــراشـــتم بـــرای مـــصاف — بــــهرِ انســــانِ دور از انـــصاف
قـــصّهٔ غـــصّـــــــه در گـلو دارم — مـــرگ نـــاگــــــــاه، آرزو دارم
بـــا درونـــی پـــر از مـــلال، مـــرا — هست چـــندی زبـــان حـــال مـــرا
درد دل گـــــفتنم ریـــــا نـــبوَد — دردهــــــایم، یکـــی دو تـــا نـــبوَد
شِکْـــوه از گـــرگهای صـحرا نـیست، — از نــــهنگان قـــعر دریـــا نـــیست،
کـــــه بــــههم مـــیدرند بـــیپروا — هـــرچـه پـیش آیـد از طـریق قـضا
هـــای! ای تشـــنگان خـــفته در آب! — چشـــمبیدارهـــای رفـــته بـه خـواب!
گـــــله از دست آدمـــــیزاد است — کــه مـرا نـای غـوث و فـریاد است،
بشـــنو ایــن داســتان پـر غـم و درد! — کـــه ز دردش ز ســـینه نـــالهٔ سـرد،

---

۱ ـ از این مثنوی زیبا، علیرغم جستجوی فراوان در لابهلای دستنوشته ها و نیز بررسی نوارهای متعدّد کاست از «یغما»، متأسفانه بیش از آنچه درج شده، به دست نیامد. به گفتهٔ یکی از فرزندان یغما، وی در پاسخ دوستی که دلیل ناتمام ماندن شعر را پرسیده بود، گفته: «از نظر من این مثنوی تمام است». در جای دیگری نیز شنیده شده که یغما به دوست دیگری این جواب شاعرانه را داده است که: «هنوز برای پایان یافتن مثنوی عشق یغما، زود است!».

تا به اوج ستارگان بکشی / دهر در آتش فغان بکشی

روزی از روزگار کام‌شمار / به تفرّج گذشتم از بازار

کاش آن روز خسرو خاور / سر نمی‌زد ز آستان سحر!

ز دکانی، خروش مرغ‌فروش / برخروشید ناگهم در گوش

تن مرغی به نوک خنجر داشت / دست بر بال مرغ دیگر داشت

در درون، تیغ خون‌فشانی چند / در قفس، زنده‌ماکیانی چند

بسملانی میان خون غلتان / زندگانی[1] ز عجز بسته دهان

مردمانی به دست، قبضهٔ تیغ / تیغ در دست و بی‌دوام دریغ

سر ز پیکر برید و پایش نیز / کند بی‌باک بالهایش نیز

تیغ بیداد را دوبارد کشید / چندتن کشت و بر کناره کشید

مرغهای دگر ز چاک قفس / نگران و فروکشیده نفس

زهره بر تن دریده از تشویش / مرگ خود را عیان به دیدهٔ خویش.

دیده و نیست در دلش آرام / بال در بند و پای اندر دام

نی کسی، کاو رسد به فریادش / برهاند ز دست جلادش

مانده در چنگ روزگار، اسیر / در کف جور آدمی در گیر

کیست قاضیّ این سرا، یاران؟! / بازجوییدش، ای سراداران!

کیست این پادشاه بی‌اورنگ، / که بپیچیده روی، زین‌همه جنگ؟

نیست یک‌ذرّه جای داد، دگر / زنده را پیش زنده، کُشت بشر

بعد مردن برید پایش را / کَند و افکند بالهایش را

مرغِ پرواز را نمود نگون / غرق‌کردش میان دجلهٔ خون

کیست تا از میانه بی‌زنهار / آدمیزاده را کند بیدار؟

گوید: ای بسته دست و پا محکم! / رحم و انصاف را به بار شکم!

ای بشرهای بدتر از حیوان! / جان و وجدان نهاده در پی نان!

پرده از کار خویش برگیرید! / کیفر خویش در نظر گیرید!

روزی‌ام[2] دستِ دستگاه قضا / می‌کشد تیغ بی‌خبر ز قفا

سر فرزند را به پیش پدر / افکَند از قفا، نداده خبر

---

۱ - زندگانی: با «ی» نکره، جمع «زنده».

۲ - روزی‌ام: روزی هم؛ سرانجام روزی هم مرا خواهد رسید که.

روز بیداد، دادگاهی نیست | کشتهٔ خویش را گواهی نیست
دل یغما میان سینهٔ تنگ | همچو مرغِ به بال‌آمده سنگ
می‌تپد در درون خویش هنوز | می‌چکد خون به حال ریش هنوز



بیمناکان روزِ مستیِ مِی | حرمت باده کرده‌اندی طی
دیده‌اند آن‌که جام بردارد | سر تسلیم کی فرود آرد؟
زان سبب باده کرده‌اند حرام، | بر همه‌کس، علی‌الخصوص به عام
زان‌که مِی را اگر عوام کشد | اژدرآسا جهان به کامِ کشد
گر بنوشد ز فهم دانشمند | از زمین تا ستاره‌های بلند.
از سر آفتاب تا دل خاک، | خاک ریزد، سپس بکارد تاک
هرچه خشکی است جمله آب کنَد | آبها را همه شراب کند
صحنهٔ گیتی از بلندی و پست | پاک‌سازد همه، به غیر از مست
من و تو خورده‌ایم باده، ولی | آب تلخ از میان جامِ گِلی
آب انگور، این به مینا زد، | قطره‌ای درکشید و دریا زد:
تا جهان هست و تا بشر بر جاست | هرکه زنده‌است، زندهٔ میناست
وان‌یکی خورد و راه دار گرفت | دار را مرکب سوار گرفت
بودن دهر را بهانه شمرد | دار را، اسب کودکانه شمرد
آنچنان ره شتافت سوی عدم | کز پیِ دیدنش همه عالم.
رفت و بر گَردِ پای وی نرسید | خسته و مانده گشت و برگردید[1]
باده، این کرده است در ایّام | تا که‌اش نوشد، وز کدامین جام
پارسا خورد و پارسایی کرد | خودرَها[2]، خورد و خودرهایی کرد
بی‌خبر ماند آن‌کسی که نخورد | مُرد در روزگار، اگرچه نَمُرد!
منِ ناخورده، در وبالی چند، | عمر بسپرده ماه و سالی چند،
سالها زیر یوغ مذهب و کیش | رفته‌بودم به سوی مسجد، پیش
بوسه‌ها می‌زدم به خاک زمین | به امید شرابِ خلد برین

۱ـ برگردید: برگشت، مراجعت کرد.

۲ـ خودرها: لاابالی و بی‌قید و بند؛ و در اینجا، مجازاً به معنای «آزاده».

بی‌خبر می‌شتافتم به سراب — تشنه‌لب می‌گذشتم از لب آب
چشم از دستِ زاهدانِ ریا — بود بینا و باز و، نابینا
دست تقدیر، زیر و رویم کرد — بخت بیدار، رو به سویم کرد
بیرون از خانه پیشم آمد مست — دین نهاده ز دست و باده به دست
جام مِی از سرِ نیازم داد — نگرفتم، دوباره بازم داد
دستی‌اش جام و دستی‌اش دمنم[1] — شوخی‌شوخی بریخت در دهنم
تا از آن ماده ریختم به دهن — نه دهن ماند بهر من، نه سخن
همه اعضام، یک دهن گردید — سخنان، جمله یک سخن گردید
آن دهن عاری از پی و رگ و پوست — آن سخن، یک سخن شد، آنهم دوست![2]



---

۱ ـ دمن در اینجا بز حسب ضرورت به جای «دامن» آمده است.

۲ ـ مثنوی فوق علاوه بر اینکه فاقد تخلّص است، چنین به نظر می‌آید که ابتدا و مقدمه‌ای هم داشته است. لیکن در بررسی دستنوشته‌های شاعر بیش از آنچه آمده، به دست نیامد.

تركيبات

می‌رفت تا به ابر ز سینه شرر مرا
می‌ریخت خون به جای سرشک از بصر مرا
در فرقت تو زهر شد آب شکر مرا
ای باعث شرار دل و چشم تر مرا
رفتی و بی خبر که چه آمد به سر مرا

بنشین که تا چو غنچهٔ نوخیز بویَمَت
با اشک شوق، گَرد ره از رخ بشویمت
خاک ررود، با نوک مژگان برویَمَت[1]
اکنون که روبه‌رو شده‌ای فاش گویمت
تا با خبر شوی ز شرار جگر مرا

---

۱ ـ «برویمت» در این مصراع، از نظر علم قافیه اشکال دارد؛ شاعر خود نیز بر این نقیصه واقف بود، لیکن در چنین مواردی، هنگامی که مورد تذکر دیگران قرار می‌گرفت، می‌گفت: «خودم می‌دانم»، و بعد می‌خندید!

با شرمساری از همه فرزانه‌های شهر
از صبح تا به شام، چو دیوانه‌های شهر
فریاد می‌زدم به در خانه‌های شهر
شبهای تار در دل ویرانه‌های شهر
می‌سوخت آتش غم تو تا سحر مرا

چون کوه در حوادث ایام پایدار
تن داده‌ام به جور تو و چرخ، ای نگار!
با آه شعله خیزم و با اشک رودوار
هر جور می‌کنی بکن، اما به لب میار،
نام سفر!، که کُشت غم این سفر مرا

بر هایهای گریهٔ من سنگ می‌گریست
هرکس شنید شیون من، اختیار زیست،
از کف نهاد و گفت، که: این گریه ها ز کیست؟!
هستم که خاک پای تو بوسم، وگرنه نیست،
در پیکر بلا زده، جانی دگر مرا

می‌ریخت بر زمین و همی شد به اوج ماه،
سیل سرشک و دود به‌هم بستهٔ سیاه،
از اشک دیدگان من و از شرار آه
از من جدا مشو! که اگر نیم‌گام راه،
رفتی، میا! که زنده نبینی دگر مرا

اندر میان مرد و زن شهر گفت‌وگوست
از آبروی من که روان همچو آب جوست،
در عاشقی مگر سخن از عرض و آبروست
یغما ز دوست دل نستاند، به جان دوست!
ای ناصح سفیه، مده دردسر مرا![1]

---

۱ ـ یغما، شعر فوق را ابتدا در قالب غزل سروده (صفحهٔ ۵ همین کتاب)، لیکن ظاهراً به دلیل تعلق خاطری که به مضامین آن داشته، بعدها آن را در مخمّس حاضر، تضمین نموده است.

خیز از جا، با ریاکارانِ بی‌ایمان بجنگ![1]
تا به پیکر نیم‌جانت هست، با آنان بجنگ!
جنگ را جز جنگ درمان نیست، بی‌درمان بجنگ!
روز پیکارست، در پیکارِ بدکاران بجنگ!
وقت میدان است، میدان‌گیر و در میدان بجنگ!
سخت با طاغوتیان عرصهٔ دوران بجنگ!

خصم بی‌دین، هتک دین و ترک ایمان کرده است
پشت بر قرآن و رو بر کفرکیشان کرده است
با عدو پیمان و با ما نقض پیمان کرده است
این تبه‌کردار، قصد جنگ یزدان کرده است[2]
کشتی دین در هجوم موج، عصیان کرده است
بازوی همت ز هم بگشای و باعصیان بجنگ!

نفس سرکش را ـ به غیر از راه حق ـ افسار کن!
پند شیطان را چو حرف دشمنان انکار کن!
کاروان، بارِ حقیقت بار بسته، بار کن![3]
کارگر زد بانگِ کارا کار، لختی کار کن!
بانگِ بارا بار، بر چرخ بلند اظهار کن!
جنگْ خونریزست، با این دشمن نادان بجنگ!

جام مستی پرکن از آب لب جوی وطن!
نور چشم خود نما، خاک سر کوی وطن!
خصم را بیرون بران از خاک گُلبوی وطن!
دشمن بدکیش روی آرد ز هرسوی وطن
تا نیالاید به خون خویشتن روی وطن،
بر دفاع ملک خود با چنگ و با دندان بجنگ!

---

۱ ـ یغما این شعر را در نخستین سالهای جنگ تحمیلی عراق علیه ایران سروده است.

۲ ـ فاعلِ فعلِ عصیان کردن، «خصم» است.

۳ ـ بار کن: بار سفر ببند.

بر دفاع دشمنان گر که سلاحت نیست. نیست
روز میدان مرد میدان را سلاح جنگ چیست؟
آن‌که بر تسلیم دل بندد، بر او باید گریست
دست هم گیرید! فتح اندر طریق یکدلی است
وان‌که از جنگ گروه یک‌دلان جان برده، کیست؟
تیغ وحدت در کف و با سنگ در دامان بجنگ!

سایه افکنده‌ست بر این دهر، عصیانی بزرگ
تا کند تاریک، انوار فروزانی بزرگ
تا نماید رخنه اندر ملک ایمانی بزرگ،
بهر غارت باز کرده دست و دامانی بزرگ
نفی ایمان می‌کند از غرب، شیطانی بزرگ
از کمر شمشیر وحدت گیر، با شیطان بجنگ!

صرصر ایمان، عَلَم از ملک ظلم‌آباد کند
مسند فرعونیان دهر را این باد کند
یک نوید «داد»، صدها شاخهٔ بیداد کند
یک خروش خلق، صدها کاخ استبداد کند
نعرهٔ الله‌اکبر، ریشهٔ افساد کند
از جگر الله‌اکبر گوی و با طغیان بجنگ!



در سرم حفره‌ای به نام دهن — بانگی‌ام پرشود به نام سخن
جنبشم شرط زنده‌بودن نیست — شاخی‌ام، باد می‌وزد بر من
تنهٔ خشکی‌ام، ستاده به پای — قطعهٔ لاخی‌ام[1]، به نام بدن

۱ـ لاخ، در فرهنگ به معنای پسوند مکان آمده که در این‌جا تناسبی با بیان شاعر ندارد. احتمالاً منظور بعضاً اصطلاح «لوح» است. این واژه در لفظ نیشابوری به معنای رشته‌های گیاهی است، که سبزیجات را با آن می‌بندند. و در این‌جا به شکل «لاخ» آمده است. «لاخ» همچنین در گویش نیشابوری واحد شمارش سبزی است (یک لاخ سبزی). به درختچه‌های کویری نیز در نیشابور «لاخ» می‌گویند، که این معنا نیز مناسب مراد شاعر به نظر می‌رسد.

سر و پا سینه‌چاک، پوشیده است، بر تنم جامه‌ای به شکل کفن[۱]
نمدی بر سرم به شکل کلاه روی‌پوشی به کاکلِ خرمن
معجَرِ فرقِ زن، به جای کلاه این تفاوت میان مرد از زن

متنقّش به چشم و ابرویم
نامِ انسان نهاده بر رویم

عجبا! گاه واقعاً بشرم گاه از گرگها درنده‌ترم!
گاه از خویشتن نیَم آگاه گاه از کاینات باخبرم
گاه رخ از اجل نمی‌تابم گاه از نیشِ مور برحذرم
از نسیمی فتَم ز پای و گَهی، کوه البرز نشکند کمرم
گاه سردم چو برف و یخ، گاهی بر دو عالم، شرر زند شررم
گه گدای ز خود گدای‌ترم گه ز خورشید چرخ ذرّه‌برم
گه نیازم به نیم جو، گاهی، هر دو گیتی به نیم جو نخرم
گاه لَنگم ز رفتنِ گامی گاه عنقای صدهزار پرم

گاه مغروق موج تردیدم
گاه سر تا به پای، توحیدم

گاه از روی حور یادم نیست اثر از عشق در نهادم نیست
گه چنان عاشقم که صد مجنون در بیابان به گَردِ بادم[۲] نیست
اوستادم به وصف مه‌رویان گرچه تعلیم اوستادم نیست
داده‌ام عالمی به بادِ غزل با وجودی که باد دادم[۳] نیست
بس‌که شیرین غزل سرایدم تلخی زهر، در بلادم نیست
من به یاد دو چشم مست نگار که جز او از جهان مُرادم نیست،
باده با شیشه می‌کشم بر سر گرچه بر مستی اعتقادم نیست

می‌روم راه عاشقی با سر
شکنَند پای عاشقی‌ام اگر

---

۱ ـ بیت تعقید دارد؛ سر و پای مرا جامه‌ای سینه‌چاک به شکل کفن پوشانده است.

۲ ـ به گرد بادم نیست: همان مفهومی که امروز نیز مصطلح است (فلانی به گَردِ من هم نمی‌رسد).

۳ ـ باددادِ: بادآورده؛ و در اینجا به معنای بی‌ارزش. شاعر ظاهراً به جناس توجه داشته، وگرنه مفهوم بیت مناسب نمی‌نماید.

چیست. این روزگار بی‌پروا؟ | نه بقایش عیان بوَد. نه فنا
نه بنایش عیان بوَد. نه زوال | دفتر پر خطی است. بی‌امضا
دزد آدم‌کشی است رسته ز جُرم | قاتل عالمی است، بی‌همتا
تُرک خنجرکشی سراپا خشم | نه مروت شناسد و نه صفا
نه ضمانت شناسد و نه امان | نه وفا می‌پذیرد و نه ریا
خون خلقی خورَد بدون دلیل | سینه‌ها می‌دزد بدون صدا
کافر مطلقی است، بی‌کیفر | شب پُر ظلمتی است. بی‌فردا

بی‌گنه خلق را به چاهِ عدم
ریخت چون مجرمانِ بسته به هم

آه! زین خصم خیره. سر گیرید | زین جبین‌شوم. پرده برگیرید!
بی‌گنه زادگانِ خود را کُشت | دست این ناخلف‌پدر گیرید!
خصم بدکیش راه دیگر زد | بر دفاعش رهِ دگر گیرید!
نالهٔ دیگر از درون بکشید | نعرهٔ دیگر از جگر گیرید!
دردهای درون نگشت دوا | راه تدبیرها ز سر گیرید!
چیست این فتنهٔ نقاب‌زده؟ | از پس پرده‌ها خبر گیرید!
این شب شوم را سَحَر نبوَد. | اگر این‌کار مختصر گیرید

دلِ دل‌خستگان از این غدّار
خورد بر سنگ خاره، آینه‌وار

دوست بیم از خدایگان دارد | خود خدایی است، هرکه جان دارد
بایدش فرصت سخن‌گفتن | هرکه اندر دهن زبان دارد
دهن آدمی به نطق اولیٰ است | ورنه هر جانور، دهان دارد
آدمی، در طراز آدمهاست. | هرکه از آدمی نشان دارد
چه گدای نشسته بر سر راه | چه جهاندار، کاو جهان دارد
آدمی نیست گوسفند، ای‌که، | گفتی: هر گلّه‌ای شبان دارد!
ما هنوزیم گوسفندی چند | گر که هر کوچه پاسبان دارد

بُرد خاکسترم به باد فنا
پس برآمد خروشِ سینه مرا

دفترِ دهر پر خطوط خطاست	سندی بس دراز و بی‌امضاست
آن‌که می‌گفت: راستی باید،	خود ره کج برفت، در اینجاست!
هیچ‌کس را دمی به خاطر نیست	گرچه عالم، سرشتِ خاطره‌هاست
بهر املاک، خویش را کشتی؟!	بی‌خبر! هرکه مالک است، گداست!
من به عریانی، الفتی دارم	تا جهان، مردهٔ کلاه و قباست
طوق زرّین ز سینه برگیرید،	بی‌خبرها! که خاک تیره، طلاست
گِلِه زین چشم‌بستگان چه کنیم؟	شب یلدای کور، بی‌فرداست

این سخنهای آیه‌آسا چیست؟
اگر الهام آسمانی نیست

باز شب رفت و صبحِ خیره دمید	پارهٔ نوری از افق تابید
شب تاریک را وظیفه چه بود؟	یا چرا هر سحر زند خورشید؟
به روی دامن دراز زمان،	چیست این لکّه‌ی سیاه و سفید؟
این‌همه اخترِ قطارقطار	این‌همه زهره، واین همه ناهید،
از کجا آمده ست این‌همه رنگ؟	وز کجا این مدار گشته پدید؟
نه زمین از شکم برون افکند،	بر وجودش، نه آسمان ترکید
نه بر این چرخ قادری افزود	نه از این بزم سفله‌ای برچید

درب این خانه، سخت بسته هنوز
قفل سختی بر او نشسته هنوز!

پیش اهل نظر، خجالتها،	عایدِ صاحب رسالتها
هرکه را بانگ عِلم گشته بلند	مانده در ورطهٔ جهالتها
تندرستیِ دهر، بیماری است	کیست مبنای این کسالتها؟
آسمان را چه می‌کند کم و بیش؟	ظلم، در پرتو عدالتها
چرخ را از هزارها چو منی	چه شود رخنه زین دخالتها؟
جلوه بیهوده می‌کند خورشید	کهنه گردید این جلالتها
هرکه نان می‌خورَد ز همّت خویش	باد خودسازی، این کفالتها

راه خود را بگیر و خود را باش
تا نگردی به اهل معنی فاش



درودِ خــــدای زمـــین و زَمَـــن | بــه روح بــزرگِ خــدای سـخن
قـــلمرانِ اقــــلیم مُـــلک ادب | بـــرانــداز کــاخ زبــان عــرب
روان‌بـخشِ گُـردان خـفته بـه خـاک | زبــان‌پرور مـلک ایـران پـاک
پـــــیمبرشناس و اهـــورا ســتای | یگـــانه ادب‌خــیز مـلک خـدای
گـــل افـسـر شــهریارانِ پـیش | نکـــوخواهِ اسـلام و زردشت‌کـیش
هـــمان‌که پس از رنــجهای دراز | ســخنها سـرود و چـنین گـفت راز:

«بســی رنـج بـردم در ایـن سـال سـی
عـجم زنـده کـردم بـدین پـارسی»

اگـــر مـــادر دهـــر، صدها پسر | نــزایــد چــو فــردوسیِ نـامور
بـــدوران نشـــاید گـــذارد قـــدم | کـه چـون او بـه دفـتر گـذارد قـلم
جـهان را رهـا کـرد و دفـتر گـرفت | بـه دفـتر، سـرِ نـظمِ کشـور گـرفت
چــو تـیغ زبـان از دهـان بـرکشید | زبـــان عـــرب از دهـــانها بـرید
زبــان عــرب را بـــه بـطحا نـهاد | بـــه ایـــران، شکـرِ پـارسی یـاد داد
هـنرجـو نـه نـان مـی‌شناسد، نـه آب | نه شادی، نه راحت، نه خورد و نه خواب

«وطن می‌ستاید چه دشـمن چـه دوست
که اندر وطن دشمن و دوست، زوست»

چـــو خـــورشید تـابنده، وقت سـحر | ز خـــاک خـــراســان بـرآورد سـر
جـــهان کـــهن را ز اشـــعار خـویش | فـــرو بُـــرد در بـرق انـوار خـویش
چـو مـوج خـروشان و دور از غـرور | بـه تـن‌ها، روان بـود و دور از حـضور
کـــه تـــنها ز اغـــیار و از یـــارها | ســـرایـــد دُرِ نـــغزِ گــفتارها
وطـــن مـــی‌ستایید انــدر نــهاد | ســخن مـی‌سرایـید بـا جـانِ شـاد
نـــدای فـــرحـــناک بـــرمی‌کشید | کـــه از مـــرز تـــا مـرز سـرمی‌کشید

«هـمه جـای ایـران سـرای مـن‌است
چـو نـیک وبـدش از بـرای مـن‌است»

ثـــنای کـــتابش نشـــاید شـــمرد | که نظم شـریفش نـه نـظمی‌ست خـرد
نـظامِ «گـلستـــان سـعدی» ازوست | ز بس کـــاندرو پـــندهای نکــوست

ز دریــــای پــندار او ســرگرفت، حدیثی که «سعدی» به دفتر گرفت
وی از روی رحمت بـه آن‌کـاو بـه زور قــدم مــی‌فشارید بـر فـرق مـور،
بگـــفتا: مـــنه پـای زور ای پسـر! بـه فـرق ز ره مـانده مور، ای پسر!
«چـه خـوش گـفت فـردوسی پـاک‌زاد کـه رحـمت بـر آن تـربت پـاک بـاد!»
«مـیازار مـوری کـه دانـه‌کش‌است!
که جان دارد و جان شیرین خوش‌است»
گـه از ظـلم گـفتا سخن، گه ز کین گـه از کـفر می‌گفت و گـاهی ز دین
گـهی از عـجم گـفت و گـاه از عـرب گـهی خشـمگین بـود و گـه بـا طـرب
گـــهی انـــدر آن فکـــرها مـی‌فتاد، کـه ایـران ز بـیگانگان شـد بـه بـاد
گـــهی فـــاش مـی‌گفت نـجوای دل ســخن مـــی‌سرایـــید غـوغای دل
اشـــارت بـــه مـــردان مـیهن‌پرست هـــمی گـــفت آیـــینِ روز شکست
کـــه از جـنگ دشـمن نشـاید گـریز ز بـــاران تــیر و ز شـــمشیر تــیز
«هـمه سربه‌سر تـن بـه کشـتن دهـیم
بـه از آن‌کـه کشـور بـه دشـمن دهـیم»
حکـــــیمی ز فـــردوسی آگـــاه‌تر، اهـــوراپـــرست و وطـــن‌خواه‌تـــر،
نشـــاید بـــه گـــیتی دگـر گـام زد خـــط نــظم بـــر لوح ایّـــام زد
نـه رسـتم، نـه گـرز و نـه کـوپال بـود نـه گـیو و نـه گـودرز و نـی زال بـود
اگـــر آســـمان آوَرَد بـــر زمـــین نـــباشد گـــزافِ جـــهان‌آفرین
کـه دم در کشـید و سخن فـاش گفت ز کـــردار نـــنگینِ اوبـــاش گـــفت
«ز شـیر شـتر خـوردن و سـوسمار عـرب را بـه جـایی رسیده‌است کـار،
کـــه تـــاج کـــیانی کـــند آرزو؟
تُـفوُ بـر تـو ای چـرخ گـردون! تـفو!»
نـــه از پــا در آمــد ز سـختیِ حــال نـه نـالید از خشکـــــــالیِ ســال
جـوانـی فداکـرد چـون جـان خـویش بـــه بـــاد فـنا داد سـامان خـویش
ز گـــفتن، بســی خسته بـیدار کـرد ز پـــندار، افشـــای اســرار کــرد
نـــیفتاد از جـــور گـــردون ز پـای کـــه نـام نکـویش بـماند بـه جـای

هر آن‌کس که باری چنین برکشد   سر سرفرازی به اختر کشد
هنوزم صدایش برآید به گوش   که با خویشتن می‌سرود این سروش:

«نمیرم از این پس که من زنده‌ام
چو تخم سخن را پراکنده‌ام»



اشعار مذهبی

گــردون بـه چشـم خِـیر نـبیند سحاب را　　بســـتند تـا بـه آل عـلی علیه السلام، نـهر آب را

از نـــــالههای العـــــطش آل بـــوتراب　　دارد فـــلک بـــه بـاد خـجالت تُـراب را

از ســـوز آه و آب دو چشـــمان خـویشتن　　ویـــرانکـــنم بـــنای جـــهان خـراب را

روی فـلک سـیاهْت، از آندَم کـه دشـمنان　　بــرداشـتند از سـر زیـنب علیها السلام حـجاب را[1]

از آنزمـان بـنای خسـوف و کسـوف شـد　　کز موی سر، سکینه علیها السلام به رخ زد نـقاب را

عِـقدِ گـهر، بـه گـردن خـوبان حـرام بـاد　　بـر بـازوی رقـیه علیها السلام چـو بستی طناب را

آه از دمــی کـه دیـد حسـین علیه السلام زادهٔ رسـول　　افسـرده و حـزین و جگـرخـون، ربـاب علیها السلام را

گفتا: ز بهر چیست غـمینی؟ بـه گـریه گـفت:　　اصغر علیه السلام ز تشـنگیش، ز سر بـرده خـواب را

بگرفت و بـرد جـانب مـیدان و گـفت: هـان!　　ای قـــوم بـــیحساب!، بـببینید حســاب را

از صورت چـو مـاه عـلیاصغر و حـسین علیهما السلام　　دیـــدند قـــوم دون قـــمر و آفـــتاب را

گفت: ای گروه!، میوهٔ بستان مصطفیٰ صلی الله علیه و آله است　　ایــــنکه نــخورده شـیر و نـنوشیده آب را

---

۱ ـ ایهام بسیار زیبایی در این بیت وجود دارد، که از لحاظ ادبی در نوع خود کمنظیر است.

امشب به کشته‌های حسین(ع) زادهٔ بتول — دادند قوم تیره‌بین، کی جواب را؟

آن دم که گشت حرمله با ابن سعد دون: — سازم نشان تیر، پسر، یا که باب را؟

تیر از گلو گذشت و به جان رسید و گفت: — زهرا! بگیر طایر در خون خضاب را

یغما! بس است شرح غم شیرخوارگان — کردی بپا به عرش برین انقلاب را

کاشکی هستی این عالم امکان می‌سوخت — آن دمی که حرم شاه شهیدان می‌سوخت

کاش آن شخص که می‌خواست فروزد آتش — خودش اوّل ز تَف آتش سوزان می‌سوخت

پیش از آنی که به اسباب حرم شعله زند، — کاش خود در شرر آتش نیران می‌سوخت

آتشی بود بسی سخت، اگر چه در او — همچو کاهی به دل شعله، تن و جان می‌سوخت

بانگ شیون ز دل شعله آتش برخاست — زان‌که از آل پیمبر(ص) سر و سامان می‌سوخت

خانه‌ها سوخته بس[1] ز آتش کین در تاریخ — لیک در کربلا خانهٔ ایمان می‌سوخت

باکی از آتش کفار نباشد، لیکن — کعبه از شعلهٔ بیداد مسلمان می‌سوخت

خیمه گر سوخت، چه غم، ماتم عظما این‌جاست — که از آن شعلهٔ پردامنه قرآن می‌سوخت

من چسان اشک نریزم؟ که امام چارم(ع) — اوفتاده به روی بسترِ حرمان، می‌سوخت

آتش از یک‌طرف و داغی تن از سویی — پیکر تب‌زدهٔ حجت یزدان می‌سوخت

ساعتی گوش بده، تا که بگویم ای دوست — که در آن‌لحظه، که را جامه، که را جان می‌سوخت؟

شعلهٔ واقعی از آه دل زینب(ع) بود — که ز پا تا به سر از بهر یتیمان می‌سوخت

شررش از جگر زینب(ع) ماتم‌زده بود — دیدی ار دامنِ آن طفلِ هراسان می‌سوخت

تو چه دانی که چه بگذشت به بیمار حسین(ع) — اندر آن روز که صحرا و بیابان می‌سوخت؟

او روی بستر و با دیدهٔ خود می‌نگریست — که وی افتاده بُد و دامن طفلان می‌سوخت

نه عجب، گر که در آن قوم نماندی وجدان — شمرِ دون، آتشی افروخت که وجدان می‌سوخت

دیشب اندر شرر ناله و اشک **یغما** — آتشی بود، که صد دامن و مژگان می‌سوخت

---

۱. بس: زیاد. خانه‌های زیادی از آتش کینه در طول تاریخ سوخته است.

تـا هـیاهوی نـبرد از صـف اعـدا بـرخاست
گَـرد چـون ابرِ سـیه از دل صـحرا بـرخاست
شـورش اهـل نـفاق از پـی دعـوا برخاست
نـــعرهٔ شـــورشیان تـا بـه ثـریّا بـرخـاست
از پی کشتنش، هر بی سر و پایی برخاست
پسر فاطمـــه علیها السلام زد خنده و از جا برخاست

بـــا لب تشــنه بـی رزم، زِرِه بـر تـن کـرد
تـن چـون سـیم، نـهان در صدفِ آهـن کـرد
گوش بگرفت از او، هر کـه بـر او شـیون کـرد
از کـــف جـمله، رهـا دامـن پـیراهـن کـرد
دامـن دشت ز رخسـارِ چـو گـل، گـلشن کـرد
که به ناگـه، ز حرمِ شیون و غوغا برخاست

دست بـر بـال تکـاور زد و پـا سـوی رکـاب
از زمین رفت سـوی خـانهٔ زیـن همچو شـهاب
هـرکه از آب سـخن گـفت، نـفرمود جـواب
نـالهٔ اهـل حـرم بـر فَـلَک، از قـحطی آب
آب غم ریخت ز چشمانِ پُر از اشک سحاب
آنـچنانی کـه فـغان از دل زهرا علیها السلام برخاست

رو بـه مـیدان بـالا، چشم سـوی خـواهـر داشت
دیـده بـر پـیکر صـدچاک عـلی‌اکبر داشت
بــه جگــر آتشـی از داغِ غـمِ اصـغر داشت
گـر چـه از سـوز عـطش سینهٔ پُرآذر داشت،
غــمَ یــارانِ عـــزیزش اثـر دیگـر داشت
کـه شـرار از جگرِ صخرهٔ صمّا[1] برخاست

۱ـ صخرهٔ صمّا: صخرهٔ سفت و محکم.

سوی میدان بلا شد پسر شیر خدا
جز خداوند برید از همه‌کس، وز همه جا
بسته شد در قفس سینهٔ اشرار، صدا
تا که آن فرقه شوند از غل تردید رها،
محشری بر سر پا کرد[۱] از آن نطق رسا
که از او، خاک و گِل و سنگ، به نجوا برخاست

معدنِ جود و سَخا، باب مروّت وا کرد
پس به آن قوم جفاکیش نصیحتها کرد
هر چه در پرده نهان بود ز حق، اِفشا کرد
ز خدا، خصم درون‌تیره مگر پروا کرد؟
هر چه گفت او، پسر سَعدِ لعین حاشا کرد
مگر ای دوست، گیاه از سر خارا برخاست؟

دید چون دشمن دیرینه نصحیت نشنید،
لب فروبست و بلافاصله شمشیر کشید
نعرهٔ الحذر از دشمن دون بر ناهید
راه صلح از همه سو بسته شد و جنگ شدید
ز سپه، میمنه و میسره در هم پیچید
چه هنرها که از آن دست توانا برخاست!

بسته شد بر همه، جز سوی سَقَر[۲]، راه فرار
کُشت زان مردم بی‌عاطفه، بیرون ز شمار
دست و سرها، ز دَمِ تیغ، به گیتی سیّار
خصم بد کیش، جز از رفتن نیران[۳] ناچار
به فلک رفت از آن حمله چنان گَرد و غبار،
کز سماوات، مَلَک، بهر تماشا برخاست

---

۱ ـ بر سر پا کردن: سرپاکردن؛ امروز نیز در کلام محاوره‌ای مصطلح است. به معنای راه‌انداختن، ایجادکردن، برپاکردن

۲ ـ سقر: دوزخ، جهنم.

۳ ـ نیران: جمع نار (آتشها)؛ و در اینجا تعبیری برای آتش دوزخ.

آن‌چـــنان تـــیغ بـرآورد، کـه بـرق شـمشیر
کـرد هـمچون گُـلِ حَمرا، رخ خـورشید مـنیر
تیغ بر چرخ شد و دست و سر افتاد به زیر
نـه هـراسش ز عـمود ونـه‌اش از بـارِش تـیر
وقت آن شـد کـه نـماند تنی، از قـوم شـریر
کآفــرین از حَـــرَمِ خـالق یکـتا بـرخـاست

گـفت: مـن نـور دو چشـمان رسـولِ زَمَـنَم
نور چشم علی؏ و، فاطمه؏ را جـان و تـنم
بـــجز از آیـــهٔ قـــرآن نَـــبُود در ســـخنم
خـصم بـر آن کـه نـهد سر بـه نِـی و بـر لگـنم
مـن بـر آنـم کـه ز بُـن ریشهٔ عـصیان بِکَـنَم
به سلاحش بِکُشم، هـر کـه بـه بَلوا بـرخـاست،

شـــمر بـــیدادگـر، از کـینه بـبُرَد سـر مـن
نـــرم در زیـــر سُـمِ اسب کُـنَد پـیکر مـن
بـه اسـیری ببرد دخـتر مـن، خـواهـر مـن
بِـــبَرَد در ســـر بـــازار ســـر اطـــهرِ مـن
بـــجز از گـــفتهٔ ایـــزد نـــبود بـاور مـن
کاین سخن، از لب پیغمبر عـظما؛ بـرخـاست

بـه خـداونـد قسم، بر سر کـین است یـزید
دشـــمن دیـــنِ خـداونـدِ مـبین است یـزید
در پـی سـلطنت و تـاج و نگـین است یـزید
بـــری از راه حـق و روز پسـین است یـزید
بـه پـیمبر قسـم ای قـوم، چنین است یـزید!
که رہ صلح به مـا بست و بـه دعـوا بـرخـاست

شه لب تشنه نگـون شـد ز فَـرَس، بـا دل ریش
از دم تـــیغ بـــیفتاد و نـــیفتاد ز کـــیش
گشت بـیگانه بـه بـیگانه و بُـبرید ز خـویش

این‌چنین کار نکو می‌شود از دین‌اندیش
تشنه جان داد شه تشنه که آه از این بیش
تا به احشر، ز دل غمزده **یغما** برخاست

[illegible]

آخر ای قوم جفاجو! به شما مهمان است، این حسینی که فتاده ز عطش نالان است
آخر این ماهی دریای امیدِ همگان چه گنه کرده، که اندر یَم خون غلتان است؟
دجله و رود سفید و ارس و شطِّ فرات همه در مَهریهٔ مادر این عطشان است
این حسینی است که پیغمبر خاتمﷺ فرمود: حرمت او، به‌خدا حرمت بر قرآن است
قاضی معرکهٔ کربلا خواهد بود این‌که اَستاده پیِ معرکه در میدان است،
جانب ماریه[1] بنگر ز کرم یا جدّا! که حسینؑ بی‌کس و بی‌یاور و سرگردان است
خرده بر نالهٔ **یغما** نتوان گیرد کس که چرا بهر تو آزرده‌دل و گریان است؟

[illegible]

اگر چه جز جگری از عطش کباب نداشت ز سوز تشنگیِ آب طاق[2] و تاب نداشت،
ولی گناه تمامِ جهان به گردن من[3]، که او ز قاتلِ خود، انتظارِ آب نداشت
چنان شراب شهادت کشیده بود به سر که درد تشنگی‌اش، ذرّه‌ای عذاب نداشت
چنان به سرخی خون خُفت روز عاشورا که آفتاب فلک، رنگِ آفتاب نداشت
ز انقلاب حسینؑ تا به حال صدها بار شد انقلاب، ولی شورِ انقلاب نداشت،
اگر که حمزه در اسلام سیّدالشّهدا است نبود هیچ شهید، وان‌قَدَر ثواب نداشت،
ولی حسینؑ رهی را شتافت در عالم که غیر خویش یکی گام، همرکاب نداشت
علیؑ به دامن محراب شد شهیدِ نماز ولی سری که حسینؑ داشت، بوتراب نداشت
حسینؑ هم رخ خود را به خون سر آغشت، که سوی دوست رود: جلوهٔ خضاب نداشت!
نداد پاسخ بیعت یزیدیان را هیچ فرشته‌ای که سر صحبت کلاب،[4] نداشت،

۱ـ ماریه: نام قدیم کربلا.

۲ـ طاق: مخفف طاقت.

۳ـ جملهٔ قسم است: اگر دروغ بگویم، گناه همهٔ جهانیان بر من بادا!

۴ـ کلاب: سگان، جمع «کلب».

جواب صلح به غیر از کلام «لا» و «اله» — بر آن گروه ستمگر به هیچ باب نداشت
حسینؑ کجا و سرِ سرسپردگان یزید؟ — که خون ریخته بر خاکش، این حساب نداشت
کدام سر، به سر نیزه ختمِ قرآن کرد؟ — که وی به غیر صدای خدا، جواب نداشت
به روی قبضهٔ شمشیر سر نهاد از غم — وگرنه در همهٔ عمر فکر خواب نداشت
چنان به اوج شهادت شتافتی، که فلک — به زیر گنبد، از آن تیزتر شهاب نداشت-
ولیک من سخنی زیر لب نهان دارم: — چه بود زان همه، شوقی که آن‌جناب نداشت؟
برای مرحلهٔ الوداعِ خواهر بود — که وقت رفتنِ میدانِ کین شتاب نداشت
زهی شجاعتِ او را، که خون اصغر ریخت، — ز حلق و، او خبر از شیون رباب نداشت
سر حسینؑ به طشت و یزید شوم به کف — چه داشت بدتر. اگر ساغر شراب نداشت؟
زنان آل جگرخواره[1] در حجاب، ولی — عزیز فاطمه زینبؑ به رخ حجاب نداشت
اگر چه شعر فزون از ستاره **یغما** راست — ولی حدیث بدین شور و التهاب نداشت



تا به فرق شاه دین شمشیر اعدا جا گرفت — لشکر اندوه، مُلکِ جمله جانها را گرفت
تا صدای قَد قُتِل[2] در ماسویٰ شد منتشر — از زمین تا عرش بانگ آه و واویلا گرفت
در زمین از فرط اَندُه[3]، بیلِ دهقانِ قضا — جوی آب از دیدگان آدم و حوّا گرفت
تا ز تیغ دشمن دین، تارک حیدر شکست — رعشه‌ای در کوه و دشت و دامن صحرا گرفت
آن‌که انگشتر به سائل داد در حال رکوع — در سجودش خون ز فرق خویش چون دریاگرفت
یکه‌تاز عرصهٔ دشتِ جوانمردان دَهر — در عوض از پیکر قاتل، سلاسل[4] واگرفت
دشمن بدبخت، از حق ساعتی غافل نشست — از شقاوت در دو عالم خویش را رسوا گرفت
شکر ایزد را، که از الطاف حیّ لایزال — دوستیِّ آل‌طاها تا ابد **یغما** گرفت



---

۱ ـ آل جگرخواره: فرزندان «هند»، همسر ابوسفیان، که پس از خوردن جگر حمزهٔ سیّدالشهداء در جنگ اُحُد، به «هند جگرخوار» معروف شد.

۲ ـ قد قُتِلَ الْمُرتضیٰ...؛ آمده است که این آوا، بعد از ضربت خوردن حضرت امیرؑ توسط جبرئیل در عالم هستی طنین افکند.

۳ ـ اندُه: اندوه (ضرورت شعری).

۴ ـ سلاسل: جمع سلسله، زنجیرها.

از بدن دست ابوالفضل(ع) جوان تا افتاد، / شیون از خُلد بَرین خاست که: طوبی افتاد
دست عباس(ع) قلم گشت، ولی در عالَم / هر چه را که قد رعنا بُد و زیبا، افتاد
مطلبی دارم از این برتر اگر گوش کنید / گرچه‌ام آتش سوزنده بر اعضا افتاد
گفت: ای آب!، بگیر آب! گرت آب کم است / قطرهٔ اشک روانش چو به دریا افتاد
آبها را همه بر نام حسین(ع) ثبت نمود / در ازل قرعهٔ هستی چو به زهرا(س) افتاد
تیر بر حلق علی‌اصغر(ع) و آب از پدرش؟ / بس‌کن ای منطق من! فاطمه(س) از پا افتاد
تو چه گفتی، که گهِ قتلِ حسین(ع) گشت خسوف؟ / به سراپای جهان محشر عظما افتاد
آنچنان فاجعهٔ کربُلا بالا رفت / که زمین شق شد و خورشید ز بالا افتاد
گر جگرسوز شد این شعر، ببخشید مرا / اخگری بود که از سینهٔ **یغما** افتاد



آنچنان العطشی گفت حسین(ع) روز جهاد / کز سر درد به چشمان فلک آب افتاد
العطش گفت ز سوز جگر، امّا نه به شِمر / چو حسینی[1]، نکِشد منّت آب از جلاد
طلب آب ز قاتل؟ نَبُوَد باور من / زان‌که در راه خدا هستی خود را بنهاد
تشنگی گر چه بُوَد سخت و سفر دور، ولی / مرد ره را گذر موی بوَد تا میعاد
خاست از جای، که: اِبنِ اَسَدُاللّه منم! / تیغ بگرفت، که: یا کشته‌شدن، یا ارشاد
من حسین(ع) حجّت یزدان و، جهان بر عصیان؟ / نام من زادهٔ پیغمبر و گیتی به فساد؟
دست بیعت به زنازاده دهم؟ نی به خدا! / این تعارف بود ارزانی فرزندِ زیاد!
سر جداکردنش از تن، هنرِ شِمر نبود / تیغ اگر داشت به ابر و جگری از پولاد
دوست بود آن‌که حسین(ع) را به دَمِ تیغ نشاند / عشق بود آنچه سرش را به سر نیزه نهاد
او سری داد به ایزد، ز قفا شِمر برید / زاو سپردن سر خود بر حق و تیغ از اِلحاد
بجز از دادن هستی، چه کند طالب دوست؟ / یا بجز جرم و جنایت، چه کند کفر و عناد؟
آنچنان کرد تحمّل، که ز تأثیر شگفت / گردش دور زمان از حرکت باز اِستاد
اصغری داد، که بر مردم عالم گوید: / در مَرام من و دین، طفل صغیر است آزاد
کربلا، کربُلا نیست، شهیدآباد است / خانهٔ گرم و پر احساس شهیدان آباد!
جز خداوند و حسین(ع) کس نشنیدی، **یغما!** / آن پیامی که خدا خواند و، حسین(ع) پاسخ داد

---

۱ ـ چو حسینی: کسی چون حسین.



معاذاللّه اگر انسان به دعویٔ خدا خیزد / و یا آن دم که از هر سو صدا آید، به پا خیزد
چو کوهِ پای بر جا باش، تا اندر تو گُم گردد / ز هر جا بگذرد باد و ز هر جا که صدا خیزد
اگر برخاستی از جا، حسینی‌وار نهضت کن / که از خاکِ شریفِ رزمگاهت کربلا خیزد
به نهضت آنچنان برخیز، گر بر کیش قرآنی، / که آوازت به افلاک از فرازِ نیزه‌ها خیزد
اگر دست طمع از جان و دل شویی، به امدادت، / نهنگ از قعرِ اقیانوس و خورشید از فضا خیزد
تو ابراهیم‌وار اوّل، پسر از بهرِ قربانی، / فداکن، تا که از سرتاسرِ عالم فدا خیزد
شهیدی بی‌کفن باید که بعد از قرنها، مَردُم، / چو نامش بر زبان آرند، از عالم عَزا خیزد
گروهی روی فهمِ خود(۱) جدا دانندم از مَردُم / بلی! مردم جدا بر نهضت و **یغما** جدا خیزد



در زمین کربلا پاکیزه‌جانان خفته‌اند / اندر آن وادیِ غم، رعنا جوانان خفته‌اند
ای دل! از درد و غمی داری برو بر آن دیار / کاندر آن دارُالشّفا نیکو طبیبان خفته‌اند
بنگر ایشان را که با مهر حسین علیه‌السلام تشنه‌کام / تشنه‌کام اندر کنار آب حیوان خفته‌اند
مرحبا بر هَمت عالیِ این مردان راه / کز پی تسلیم(۲)، زیر تیغ برّان خفته‌اند
وارثان سُندُس و اِستَبرَق(۳) باغ جنان، / در پی حکم خدا با جسم عریان خفته‌اند
ای‌دل! آن‌جا گر رسیدی ساعتی قرآن بخوان / کاندر آن‌جا قاریان اصلِ قرآن خفته‌اند
از پی احکام یزدان با تنی چون توتیا / اندر آن خاکِ ادب، آزادمردان خفته‌اند
تا ثریا بانگ واویلا رود **یغما** هنوز / زان کنار نهر، کان خشکیده‌کامان خفته‌اند



به پشت بام فلک پرچمِ عَزا زده‌اند، / به اهتزار، و بر او نام کربلا زده‌اند
زمین کربلا در زمین و نام ورا / ببین ز عزّ و شرف برده در کجا زده‌اند!
زمینِ کربلا چیست؟ کاین چنین نامش / به روی بیرق و، بیرق به ماورا زده‌اند
سزاست گر که به عرش خدا نهندی پای / به خون خود شهدایی که دست و پا زده‌اند
اگر چه روز ازل کشتگان راه خدا / به اختیار خود این ساغر بلا زده‌اند،

---

۱ ـ روی فهمِ خود: اصطلاح لهجه‌ای است، به معنای: مطابق فهم خود.

۲ ـ تسلیم در برابر خواست الهی.

۳ ـ سندس: حریر و دیبای بسیار لطیف. استبرق: حریر ستبر.

کدام از شهدا را به جز حسین(ع) شهید ز بعد مرگ، سرش را به نیزه‌ها زده‌اند؟
به هرکسی که رسد ظلم، یا حسین گوید ببین که نام حسین(ع) را چه آشنا زده‌اند
چرا چو خون شده دامان باختر یغما؟ : پدیده‌ای است که از اشک چشم ما زده‌اند

هیچ‌کس در غم تو حلّ معمّا نکند اشک خونین من از راز من افشا نکند
باید از دیده دهد سیل بلا این دل ریش گر صبوری به غمت چشم شکیبا نکند
گاه جا بر سر نی داری و گه کُنج تنور چرخ در جور و ستم با تو مدارا نکند
سوی بیمار غم خویش نظر کن ز کرم هیچ‌کس درد من خسته مداوا نکند
راست برگو! که کند محشر عظما برپا؟ سر پُر خون تو گر بر سر نی‌ها نکند؟
آن جفایی که به تو زادهٔ سفیان کرده‌است به خداوند قسم زادهٔ ترسا نکند
چون تو را روز جزا پیرهنی خونین است آتش قهر خدا روی به یغما نکند

گفتم که: زخم پیکرش صد یا هزار بود؟ گفت: از عدد مگو که برون از شمار بود
گفتم: فتاد پیکرش از صدرِ زین به خاک؟ گفتا: ز زین فتاد، ولی پایدار بود
گفتم که: تشنه داد حسین(ع) جان به کردگار؟ گفتا: نه! خنجر شِمر آبدار بود
گفتم: ز سوزِ خنجرِ قاتل اَلم کشید؟ گفتا: نه! هوش او طرف کردگار بود
گفتم: به خیمه با سَرِ زانو همی خزید؟ گفتا: نه! بر بُراق[1] شهادت سوار بود
گفتم: به نیزه کرد سرش خصم، از چه رو؟ گفتا: ز بس به دین خدا پافشار بود
گفتم که: ذوالفقار به کف داشت بهر جنگ؟ گفتا: مگر که مقصد او کارزار بود؟!
گفتم که: با چه کَند ز جا بیخِ خصم، گفت: با منطِقش، که تیزتر از ذوالفقار بود
گفتم: که داد پاسخ غربت حسین(ع) را؟ گفتا: مپرس زان‌که که[2] بود و چه‌کار بود؟.
از روی خاک تا زَبَر عرش کردگار چون ذرّه‌های چرخ، ملائک قطار بود
هستی تمام در غم او بود و او به ناز مشغول رازِ بزمِ خداوندگار بود

۱ـ براق: نام مرکب حضرت رسول(ص) در سفر معراج.

۲ـ «که» دوم در این مصراع و همچنین در ابتدای مصراع اول، استفهامی است؛ به معنای: چه کسی.

مــــظلوم‌بودن وی و ظـــلم مـــعاندین / بـر اهـل حـق، چـو آیـنهٔ بـی‌غبار بـود
یـــغمـــا! نــبود کــربلا، شــهر کــربلا، / پـیش از حسـینؑ، بـادیه‌ای شوره‌زار بـود



گر چه جز در کربلا دربار ما نتوان گشود / مشکل ما را هزاران کربلا نتوان گشود
کربلا هم سرزمینی هست زیر پای خلق / درب هفتم آسمان، از زیر پا نتوان گشود
مشکلاتِ عَصرِ من، با دستِ من حل می‌شود / گر چه هیچ اِشکال را جز مرتضیؑ نتوان گشود
غیرِ دست من، اگر صد بازوی خیبرگشای / ز آستین آید، دری از این سرا نتوان گشود
اکبر و عبّاسؑ هم فیض شهادت می‌برند / ورنه این ره را به یک‌تَن، یا دوتا نتوان گشود
خصم را برگوی تا شمشیر دعوا برنهد / پردهٔ اسرار، با این تیغها نتوان گشود
شِمرِ دون اللّه‌اکبر گوید و من نیز هم / این معمّا را به ترفیع صدا نتوان گشود
آب می‌بندند بر من، با وجود آن‌که من / گر نباشم، نهر جنّاتُ‌العُلا نتوان گشود
عهد و پیمان شهادت با خدا بستیم ما / با خدا بستیم و کس غیر از خدا نتوان گشود
این‌که **یغما** گفت، شعری بود و با این شعرها / قصهٔ پر شور آل مصطفیﷺ نتوان گشود



گاه اندر مطبخ بیگانه جا داری برادر! / گاه جا اندر فراز نیزه‌ها داری برادر!
ترکِ خاکسترنشینی کن! که تخت خسروانی / زیر تاق عرش، اندر کبریا داری برادر!
با لب عطشان اگر دشمن سرت از تن جداکرد / غم مخور، کز اشک زینب نهرها داری برادر!
راهِ شام ـ ای سرپرست کاروان! ـ بسیار دور است / از چه‌رو سر پیش و دیده در قفا داری برادر؟!
چشم اگر دنبال داری جای شکوت نیست، زیرا / دیده سوی اکبرِ شیرین‌لقا داری برادر!
یاد آری چشم پر خونِ ابوالفضلِ جوان را / ز این سبب این‌گونه خون در دیده‌ها داری برادر!
سایهٔ لطفت مبادا از سرِ ما کم، حسینم! / زآن‌که چشم لطف دایم سوی ما داری برادر!
بعدِ اِعراج سرِ شاخ درخت و دیرِ راهب / ای سفرپیمای حق! قصد کجا داری برادر؟!
ای‌که راه عشق را با سر شتابان می‌نَوَردی / سرزدی بر نِی که تا دین را بپا داری برادر؟![1]
آخرین راه شهادت، شام ویران است، یا خیر، / بعد از آن سر منزلِ طشتِ طلا داری برادر؟!
غرقهٔ دریای عصیان، پیکر **یغمای** محزون، / کِی بماند؟، تا تو خاک کربلا داری برادر!

---

۱ ـ استفهام برای تأکید.

رها شد حرمله تیر از کمانش
گلوی نازک اصغرﷺ نشانش
گلوی نازکش را دوخت پیکان
به دست باب زار مهربانش
بلی، صیّاد را خوش می‌نماید
ربودن مرغ را از آشیانش
چنان پیکان گلویش را بیازُرد
که خون می‌ریخت چون شیر از دهانش
علیﷺ می‌خواست گیرد کید دشمن
ز خون حنجر چون ناودانش
حسینﷺ می‌خواست بهر روز محشر
که می‌پاشید سوی آسمانش
علیﷺ می‌خواست تا ایزد بگیرد
در آن هنگام داد از دشمنانش
حسینﷺ می‌خواست بر یزدان سپارد
برای روز حشر شیعیانش
دل زهراﷺ ازین غم سوخت **یغما!**
مده زین بیش شرح داستانش



روز روشن تیره‌تر بر چشم زینبﷺ شد ز شام
تا به شهر شام بردندی ورا قوم ظلام
اُف به تو ای روزگار سفلهٔ بیدادگر!
دختر شاه ولایت، پایتخت و بزم عام
تاج بر فرق یزید بدسرشت بی‌حیا
افسر زرّین به فرق خسرو گیتی حرام
رهبر دنیا و دین، بسته به زنجیر گران
گبر و ترسا، تکیه‌زن بر بالش زرّین تمام
رأس فرزند رسول هاشمیﷺ بر طشتِ زر
زادهٔ هندِ جگرخوار بلعیده را دولت به کام
بر فلک شد بانگ نوشانوش از می‌خوارگان
آیهٔ قرآن تلاوت کرد شاه تشنه‌کام
تا یزید بی‌ادب زد چوب بر لعل حسینﷺ
از فغان آل طاها شد قیامت را، قیام
از صدای چوبهای ظلم و بیداد یزید
خون روان شد در جنان از دیدهٔ خیرُالاَنام
آه و واویلا! سکینه چون بدید آن حال را
چهرهٔ خورشید شد از دود آهش تیره‌فام
جامهٔ صبر و شکیبایی به دامن چاک زد
زینبِ غمدیده، چون آهوی پابسته به دام
غنچهٔ گل از مُغیلان؟، این بود **یغما** بعید
مجری قرآن نگردد تا ابد نسل حرام



گر چه افتاد ز تن بازوی لشکر شِکَنَم
ز جراحت شده چون خانهٔ زنبور تنم،
مَنَم آن خیره[1]، که گر تیر به چشمم بخورد
در ره دین خدا دیده به هم برنزنم

---

۱ ـ خیره بودن و خیره شدن در لفظ نیشابوریان، بر خلاف معنای مصطلح در ادبیات ـ که «بیهوده» معنی شده ـ به مفهوم مات و مبهوت شدن، دیده به جایی دوختن و چشم برنداشتن است. بطور مثال: نیشابوریان به کودک خیلی لجباز «خیره» می‌گویند.

تـــنم ار نــرم شـود از سُـمِ اسب دشـمن — دست امّــید ز دامــان حســینؑ بــرنَکَنم
پـدرم، جـام شـهادت ز بـرایـم پُـر کـرد — مــادرم، شـیرِ غـزا[1] ریـخته انـدر دهـنم
آنچنان شوق شـهادت بـه سرم افتاده است — کـه شـد از یـاد، غـم مـادر و یـادِ وطـنم
نَکِشـم دست ز دامـان حسینؑ، گـر بـرود — بــه اسـیریً جـــفا خـواهـر دیـده‌مِحَنم
نـفسی، مـهلتی ای قـوم! کـه تـا جـرعهٔ آب — بـــرسانم بـــه لب اصـــغرِ شـــیرین‌سخنم
بـه در خـیمه، سکـینه بـوَدش دیده به راه — وای اگـر ایـن نشـود، لایـق گـور و کـفنم
جان یغما اگر از عشق حسین سوخت، که سوخت — مـن هـم ار جـان بـدهم در ره او، دَم نـزنم



گـفته بـودی کـه سـر نـعش تـو افـغان نکـنم — نـزنم لطـمه بـه رُخ، مـوی پـریشان نکـنم
بـر سـر نـعش تـو ای زادهٔ زهـراؑ، امـروز — نیستم خواهـر، اگـر تـرکِ سـر و جـان نکـنم
خون پاک تو عقیق است، چسان من از اشک — دشت و صحرا همه پُرگوهر و مرجـان نکـنم؟
یا حسین! دست من و دامن تو، خیز ز جای! — تا که خـون از مژهٔ خـویش بـه دامـان نکـنم
خـجل از فـاطمهؑ بـاشم اگـر از گـیسویم — سـایه بـر ایـن بـدن بی‌سر و عـریان نکـنم
سـایه از قـامت تـو بـود مـرا روزی چـند — چه کنم، گر که کنون لطف تو جبران نکـنم؟
گـفته بـودم کـه پس از تـو نکـنم عـمرِ دراز — انــدر آنــم کــه از آن گـفته پشیمان نکـنم
کو اجل؟ تـا کـه دهـم جـان و بـیایم بـا تـو — کــه دگـر رو بـه سـوی کـوفهٔ ویـران نکـنم
یـاد عـطشانی لبـهای تـو را تـا لب گـور — از دل خویش فراموش ـ حسین‌جان! ـ نکـنم
کـه شـود شـافع نـوحه‌گر تـو انـدر حشـر — مـن اگـر یـاد ز یـغمای تـناخوان نکـنم؟

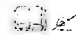


در سراپردهٔ عصمت پسری داشت حسینؑ — نَه پسر، بلکه فروزان قمری داشت حسینؑ
از پس قـاسم و عـباس و عـلی‌اکـبرِ خـویش — به هم‌آوازی آن طفل، سری داشت حسینؑ
بـــلبل بـــاغ نـــبوّت، ز صـفا در مـنقار — شاد و خوش منظره گلبرگِ تری داشت حسینؑ
از وجـــود عـــلی‌اصـغر بـه عـبادتگه راز — شمع شب‌تابی و مرغ سحری داشت حسینؑ
شکـرین‌لعلی و سـیمین‌تن و عـیسیٰ نَـفَسی — بـلبل نـغمه‌گـرِ تـازه‌پَری داشت حسینؑ

---

۱ ـ غزا: جنگ؛ و در اینجا جهاد با دشمنان دین.

آن‌زمـــانی کــه ورا جــانب مــیدان مــی‌برد	چشم گریان و دل پُرشرری داشت حسین(ع)
راز بـــا ایـــزد یکـتا و سـخن بـا دشـمن	دل پُردردی و خونین جگری داشت حسین(ع)
سوی آن قـوم نـظر کـرد و بگـفتا: یـا قـوم!	از شـما چشـم امـید دگـری داشـت حسین(ع)
بـهر اصـغر، بـجز از جـرعهٔ آبـی ز شـما	مگر آخر طمع سیم و زری داشت حسین(ع)
دوش در کـلبهٔ **یـغمای** غـمین تـا بـه سـحر	کمترین خاک ره و نوحه‌گری داشت حسین(ع)



دسـتم از گشـت جـدا از سـتم فـرقهٔ کـین	لطف حق دست من و، دست من و دامن دین
حشـمت و جاه، سرانگشت سلیمانی راست[۱]	جـای غـم نیست اگر اهرمنی برد نگین
تـیر بـیداد بـه چشـمم چـه زنید ای مـردم؟	چشـم حـق‌بین نشود کـور بـه نـوک زوبین
آبـم از ریخت ز کف، چشمهٔ کـوثر بـرجاست	گـو کـه عـصیان نـبرد آب رخـم را ز جـبین!
قـدِ چـون سرو من و زیـر سُـم اسب عدو	تـا نـیفتد عَـلَم نَـصرٌ مِـنَ‌اللّـه بـه زمین
چه خوش‌آهنگ و فرح‌بخش و مبارک‌پی بود	سرگرم، امـروز کـه نـاگـاه درآمد ز کمین
بـود سـرگرم مـناجات کـه افتاد بـه خـاک	پـیکر خسـتهٔ صـدپاره‌اش از خـانهٔ زیـن
نه دل زینب و کلثوم(ع) به وی تنها سوخت	دل مجروح حسین(ع) گشت ازین غم خونین
از غـمش نـالهٔ جـانسوز چـنان **یـغما** راست	کـز زمـین شـور مـصیبت بـرسد تـا پـروین



یارب! آن بلبل خوشخوان به کدامین چمن است؟	که خودش غایب و مِهرش به دل مرد و زن است
گر چه درپیش نظر نیست، ولی نـام نکـوش	شـمع هـر مـحفل و افسـانهٔ هـر انـجمن است
در شگفتم که چه بویی است در این غنچه؟، کزو	شرمگین تا به ابـد مُشک خُتنا و خُتن است!
یارب! این مرغ سحرخوان چه نـوایی دارد؟!	که صَدَش بلبل خوش‌لهجه، چو زاغ و زَغَن است
«هر کجا هست خدایـا بـه سـلامت دارش»[۲]	آن عزیزی که ورا ساحل خضرا[۳] وطن است
یارب! آن جان و دل و دینِ همه اهـل یـقین	ز چه رو از برِ ما دور، چو جان از بدن است؟

---

۱ - «راء» برای اختصاص. جاه و حشمت مخصوص سرانگشت سلیمان(ع) است.

۲ - «حافظ»؛ تضمین‌هایی از این دست، در شعر یغما بسیار کم و محدود به چند بیت انگشت شمار است.

۳ - خضرا: مؤنث اخضر: سبزرنگ، گیاه سبز؛ و در این‌جا، مقصود نام جزیره‌ای است به همین نام در نقطه‌یی نامعلوم، که گفته می‌شود مأمن و پایگاه وجود مقدس ولیّ‌عصر - ارواحنا فداه - و نزدیکان آن حضرت است.

ز غـم دوری آن یـوسف مـصری، یـارب! جای بر اهـل جـهان گـوشهٔ بیت‌الحَزَن است
دیدهٔ جـمله مُحبّان ز غـمش چـون دریاست پیرهن از غـم او، هـمچو قـبایی بـه تـن است
مـهدی آل‌نـبی! ای‌کـه ز هـجرت هـمه را خون غم در جگر و. حرفِ دعا در دهن است
بشـــتاب ای فَـــرَجُ‌اللّـــه! کـه در کـربُلا غـرق انـدر یَـم خـون، اکـبرِ گـل‌پیرهن است
بشـتاب ای فَـرَجُ‌اللّـه! کـه عـلی‌اصـغر را بـه گـلو تـیر جگـرسوز، بـه جـای لَـبَن است
بشـــتاب ای فَـــرَجُ‌اللّـــه! سـوی کـربُلا کفنی نیز بیاور، کـه حسین‌علیه‌السلام بی‌کفن است
بشـــتاب ای فَـــرَجُ‌اللّـــه! کـه آلُ‌اللّـه را خیمه‌ها غارت و تَن بسته به قید رسن است
بشـتاب ای فَـرَجُ‌اللّـه! کـه در بـزم یـزید سـر نـوباوهٔ زهـرای تـو، زیب لگـن است
ثـمر. انـدر شـجر مُـنتَظَر[1] است ای یـغما! زان‌که این شاخهٔ پُربار، برون از شِکن است



ای دوست! جـز تـو مـا را، یـار دگـر نـباشد جـز دیـدن تـو مـا را، فکـری بـه سـر نـباشد
چـون مـرغِ بسته بـالیم، کـاندر قـفس بـنالیم چون است حال مرغی، کَش بال و پر نباشد؟
از دوری تـو ای دوست! مـا را بـه دارِ دنـیا آب و غـذا بـه غـیر از خـون جگـر نـباشد
ای مـاه، آسـمانِ دیـن. از افـق بـرون آی کـاین شـام هـجر مـا را، بی‌تو سحر نـباشد
بـرگیر نـوک پـیکان از حـلق شـیرخـواره چـون حـلقِ تشـنه جـای تـیر سه‌پَر نـباشد
از بـــهر شـــیرخـواران جـای نکـوتری از دامـــان مـــام و روی دست پـــدر نـباشد
دشمن به زیر لب گفت کز بـهر کشتن بـاب جـــانسوزتر ز تـــیر داغ پســـر نـــباشد
سلطان تشنه‌کـامان مـی‌گفت کـای پسرجـان! پـــیمودن ره عشـق غـیر از خـطر نـباشد
یـغما! بـنال چـون نِی. در هجر او پـیاپی آه دلِ شکســـته، بس بـــی‌اثـــر نـــباشد



بـر فَـلَک اَلعَـطَش تشـنه‌لبان است هـنوز در شگفتم که فرات از چه روان‌است هنوز؟!
کـربلا وادی ایـمن شـده از یُـمنِ حسین‌علیه‌السلام عـــالَم از مـــاتم او گـرم فـغان‌است هـنوز
در سـرِ انـجمنِ مـهدی غـایب‌علیه‌السلام همه‌شب صحبت قتل حسین‌علیه‌السلام در جریان‌است هنوز
سـخن از فـرق دونـیمِ عـلی‌اکبر هـمه‌شب مـهدیا! تـا بـه کِی‌ات وردِ زبان‌است هـنوز؟
مـهدیا! تـیغ بـرآور که بـه میدان قـاسم‌علیه‌السلام پـایمال از سُـمِ اسـبان خسـان‌است هـنوز

---

۱ ـ منتَظَر: از القاب حضرت حجّت (ارواحنا فداء) و به معنای کسی که در انتظار او بسر برند.

مهدیا! بر گلوی اصغر ناخورده لبَن   تیر کین، در عوض آب، روان‌است هنوز
مهدیا! گر به سوی ماریه آیی، بینی   بی‌کفن پیکر عریان بدنان‌است هنوز
مهدیا! عمّهٔ غمدیدهٔ تو، زینب علیها السلام نیز   نوحه‌گر بر سر خونین‌کفنان‌است هنوز
مهدیا! پیکر آزردهٔ سجّاد علیه السلام غمین   بسته اندر غُل و زنجیرِ گران‌است هنوز
بزم مِی‌گستری و رأس رئیس شهدا؟   مهدیا! تا به کِی‌ات صبر و توان‌است هنوز؟
بر لب پاک حسین علیه السلام آیهٔ قرآن مجید   در کفِ زادهٔ سفیان خِزران[1] است هنوز
مهدیا! تا بدر آیی ز پس پردهٔ غیب   چشم **یغما** به سوی تو نگران‌است هنوز

دامن ما را ز اشک دیده دریا کرده‌ای   تا نهان روی چو مه از دیدهٔ ما کرده‌ای
جان ما بیرون شد از تن، علّت تأخیر چیست؟   گر مجال آمدن ـ ای دوست! ـ پیدا کرده‌ای
ما روان‌پروردگان خوان احسان توییم   از چه ما را خوار اندر چشم اعدا کرده‌ای؟
سوختم در انتظار مَقدمت یا منتَظَر!   در کدامین وادی، ای گمگشته مأوا کرده‌ای؟
عاشقان را نیست باور وعدهٔ دیدار تو   بس‌که اندر آمدن امروز و فردا کرده‌ای
پرده ـ ای خورشید عالمتاب! ـ از صورت بگیر!   تا ببینم رستخیز حشر برپا کرده‌ای
جان و دل از مردم دنیا به یغما برده‌ای   خصم پسندارد جفا تنها به **یغما** کرده‌ای

در غم هجرت گرفتاریم، یابنَ‌العسکری!   تا به کِی از دیده خون باریم، یابنَ‌العَسکری؟!
خاک کوی تو دوای دردمندان است و ما   از غم هجر تو بیماریم، یابنَ‌العَسکری!
تا نبُرّد شاخه‌های عمر ما تیغ اجل   دست از تو برنمی‌داریم، یابنَ‌العَسکری!
گر صدای ناله‌ها بزم دعا بر هم زند   عفو فرما، چون عزاداریم، یابنَ‌العَسکری!
از غم واغربتای جدّ مظلومت حسین علیه السلام   خاک غم بر فرق سر داریم، یابنَ‌العَسکری!
غرقِ در خون، دست و چشم و فرقِ عبّاس رشید؟   ما ز گردون شکوه می‌آریم، یابنَ‌العَسکری!
در خیال قامت رعنای قاسم ما هنوز   از گل و از سبزه بیزاریم، یابنَ‌العَسکری!
چکمهٔ شمر لعین و سینهٔ پاک حسین علیه السلام؟!   از تعجّب نقش دیواریم، یابنَ‌العَسکری!
تا نگردی آشکار از پرده، اندر بند غم   جمله چون **یغما** گرفتاریم، یابنَ‌العَسکری!

---

۱ ـ خِزران: خیزران (چوب خیزران) که بنا به ضرورت شعری چنین آمده است.

ای دوست! شه به مُلک خدای جهان تویی / امروز بر زمانه، امام زمان تویی
مسندنشین بارگهِ دین احمدی / عقده‌گشای مسألهٔ قاضیان تویی
جنّ و مَلَک به صبح و مَسا در فراق تو / گریند و غایب از نظر این و آن تویی
تلخ است آب زندگی اندر مذاق ما / تا آن زمان که از بر ما در نهان تویی
بازآی! ای امیدِ شب هجر دوستان! / شمع سرای تارِ شبِ مؤمنان تویی
گم گشته راه مقصد و ماندیم سر به جِیب / فریاد رس! که رهبرِ این کاروان تویی
بانگِ نوای کربُبلا سوخت جان ما / بازآ! که مَرهمِ دل ما خستگان تویی
آن‌کس که بازخواست کند از عَدو به تیغ / خون شریفِ سرور لب‌تشنگان، تویی
آن‌کس که می‌کِشد به دل و چشم پُر ز خون / تیر از گلوی اصغرِ شیرین‌زبان، تویی
آن‌کس که در عزای حسینعليه‌السلام تا به روز حشر / ریزد ز دیده اشک چو آب روان تویی
تا شام گور، مقصد **یغمای** خسته جان / از زندگی نمودنِ این خاکدان تویی



گرچه در چشم من و توست بیابانی چند / خاک ایران ز شهیدان شده رضوانی چند
عوض پای، بنِه دیدهٔ خود را به زمین / که در این ارضِ شرف خفته شهیدانی چند
تو ز عریانی خود نالی و در این میدان / خفته در خون شهادت تن عریانی چند
خصم بر خانهٔ ما پای نهادست، کجاست، / بهر قطع قدمش خنجر بُرّانی چند؟
کفر بر مکتب ما حمله کند، خون بدهیم / تا بشوییم از این صحنه، خبیثانی چند
باید اسلام بپا داشت، و گرنه دنیا / داشت در هر قدمِ خاک، مسلمانی چند
خون خود حافظ قرآن بنما! ورنه که هست / بر لب طاقچه‌ها گَرد به قرآنی چند
رُوْ سوی جبهه![1] گَرَت شوق علی‌اکبرعليه‌السلام هست / که در آن دشت بوَد اکبرِ میدانی چند
یا اباالفضل! ز شوقی که به سویت آیند / جان سپردند برای تو جوانانی چند
یا حبیب‌بن مظاهر! نظر لطف نمای / که رسیدند به پابوس تو پیرانی چند
یا حسین! ای سَنَدِ محکم آزادی خلق / که فدا کرده در این واقعه یارانی چند،
نیم اشارت به نگاهی بنما تا برسند / ز ره دور به پابوس تو عطشانی چند
جز به دامان تو **یغما** نزند دست امید / گر چه‌اش پیش فرا آمده دامانی چند



---

۱ ـ این غزل در گرماگرم جنگ تحمیلی عراق علیه ایران سروده شده است.

سرودهای محلّی

۱ ـ آیـا نُگـارُم، اَز رُزِ[۱] اَوَّل بُـفا نِداش؟ یـا داشت تـا بُـفا کـنَه، وِر مُ رُوا نِداش؟
۲ ـ دینَه ذی‌یَگ دْمونِ کـوچَه اَشگِ چِشمْمَ مـیثلِ جَـلَ مِـرِخ بِ زْمی، پـا نُگـا نِداش
۳ ـ یَگ عَنجی گِرِ نِداش حَـیا چَشمِ مَست اُ اُقْـذر زِ نـاز پُوز بُو، کـی جـایِ خَـیا نِداش
۴ ـ دیـلُم بـزَه ز سـینَه بُـری، تـا اُرَه دیُـم بِشتَر مَـیس هَـنوز بِتُپَه، دُست و پـا نِداش
۵ ـ هر چـند قـلبِ عـاشقِ بْدبَخت یَگ دِقَـه اَز دَست دیـلبَرش، دْمُـونِ سـینَه جـا نِداش
۶ ـ بُوردُم دیلِ شْگْستَه بِ پِشِ حَکیم، گُوفت: «ای، سَنگِ عِشقِ خُـردَه، شْگْـستَه!»... دُوا نِداش
۷ ـ هَـر چَـند شـعرهای تُ یـغما اَز اَوّلش خُـب پُخته بُـو، ولی اَزی جُـور تـیکَه‌ها نِداش

☐ برگردان به فارسی رسمی:[۲]

۱ ـ آیا نگارم، از روز اول وفا نداشت؟ / یا داشت تا وفا کند، بر من روا نداشت؟

۲ ـ دیروز دید[۳] در میان کوچه اشک چشمم را / مثل ژاله[۴] می‌ریخت به زمین، پا نگاه نداشت[۵].

---

۱ ـ در لهجهٔ نیشابوری، کلمات هنگام پیوستن به یکدیگر و سایر ترکیبات دیگر، یا در هنگام ساختن ترکیبات وصفی یا اضافی، در حرکت حرف آخر دچار تغییر می‌شوند، اما این تغییر به نوشتار در نمی‌آید، مگر به صورت «ـِـ»؛ مانند: «رُزِ اوّل...»، «دمونِ کوچه...» و....

۲ ـ در برگردان اشعار محلی به فارسی رسمی، سعی این بوده در حد امکان، عین کلمات بکار گرفته در شعر، برگردان شود تا چنانچه نیاز به دانستن معنی یک کلمهٔ خاص احساس شد، این امر به سهولت میسّر باشد.

۳ ـ دی‌یَگ (دید): «ـَگ» ضمیر سوم شخص مفرد؛ که امروز در هیچ‌یک از زبانها و لهجه‌های فارسی دری باقی نمانده است.

۴ ـ جَل (که معادل «ژاله» آورده شده): در گویش نیشابوری به معنای رگبار شدید باران بکار می‌رود.

۵ ـ پا نگاه نداشت: توقف نکرد، نایستاد.

۳ ـ یک ذرّه اگر نداشت حیا چشم مست او / آنقدر از ناز پُر بود، که جای حیا نداشت.[1]

۴ ـ دلم بزد[2] از سینه بیرون[3]، تا او را دیدم / بیشتر می‌خواست هنوز بپید، دست و پا نداشت.

۵ ـ هر چند قلب عاشق بدبخت یک دقیقه / از دست دلبرش در میان سینه جا نداشت.

۶ ـ بردم دل شکسته به پیش[4] حکیم (طبیب)، گفت: / «این، سنگ عشق خورده، شکسته‌ا... دوا نداشت.

۷ ـ هر چند شعرهای تو یغما از اوّلش (از همان ابتدا) / خوب پخته بود، ولی از این جور تکّه‌ها[5] نداشت.

١ ـ دینه صُحب. کی اَز دَر حولُو بُدَر زَنِم ‌‌ ‌ وَر دُومبالِ تُ اَز دَرْ صد حَولُو. سَر زَنِم

٢ ـ هَر کار کیدُم. بیادِ تُ وُرپَریَه کُبدَم ‌ ‌ هَر دَر زَنِم، بعشقِ تُ تیر وَر جگر زَنِم

٣ ـ وَر عکس. تُ جُواب چُنو دائی وَ مِ کی مِ ‌ ‌ اَنگُـزشْتِم بَ دُوگمهٔیِ اِفاف دَر زَنِم

۴ ـ خواستُم ماچِت کُنُم، کی مامانِت بَسَر رَسی ‌ ‌ مُ تَرسیُم و نِسیمتندِم وَر کمر زنم

۵ ـ اَخیر چِیْ رَفت یغما! مُیْنِیُ تُ و یارِت؟ ‌ ‌ : اُ نسار کیُد و خندد و، مُ جیجْ پر زَنِم

□ برگردان به فارسی رسمی:

۱ ـ دیروز صبح، که از در منزل به در زدم[6] / بر (به) دنبال تو از در صد منزل، سر زدم.

۲ ـ هر کار کردم به یاد تو ورپریده کردم / هر در زدم، به عشق تو تیر بر جگر[7] زدم.

۳ ـ بر عکس، تو جواب چنان دادی به من، که من / انگشتم را به دگمهٔ افاف[8] در زدم.

---

۱ ـ آقذر (آنقدر). تبدیل حرف «ذال» به «دال» در فارسی دَری معمول است.

۲ ـ بزه (بزد): افعال فارسی قدیم در نیشابور که با پیشوند «بـ» بکار می‌روند، هنوز فراوان بوده و استفادهٔ از آنها مرسوم است

۳ ـ بُری (بیرون). این کلمه در اصل محاورهٔ نیشابوری «بُیْری» است، که در اینجا به ضرورت «بُری» خوانده می‌شود. لازم به توضیح است که «ـُ» در بسیاری کلمات نیشابوری، حرکتی خفیف‌تر از «ـُ» در زبان رسمی کشور دارد که شاید بتوان آن را شبیه به تلفظ فرانسهٔ این صوت کوتاه دانست.

۴ ـ پیش (پیش): این نوع کسره با یای مجهول، امروزه در فارسی رسمی معمول نیست. اما در ادب گذشته فارسی، شواهد فراوانی دارد: مانند. دِر = دیر، سِر = سیر و... پش = بیش.

۵ ـ تیکه (تکّه): در لفظ نیشابوری، به جنس مرغوب و استثنایی گفته می‌شود

۶ ـ به در زدم: بیرون آمدم؛ این اصطلاح در نیشابور به این شکل مورد استفاده ندارد و بکارگیری آن از تصرفات شاعر است

۷ ـ تیر بر جگر (نفرین است) ... تو، که الهی تیر بر جگرت بنشیند!

۸ ـ اف اِف: آیفون.

۴ـ خواستم تو را ماچ کنم (ببوسمت)، که مامانِ تو به سر رسید / من ترسیدم و نیم‌تنهٔ[1] خود را بر کمر زدم!
۵ـ آخر چی شد[2] **یغما**! میانهٔ تو و یارت؟ /: او نازکرد و خنده، و من جیجَ و پَر[3] زدم.



۱ ـ دُو بَرَه شِعرِ تَر و طَبعِ خاشُم وا رُفتَه　　سینَه‌یْ خُوشگْ کُورُم، هَمَه دُریا رُفتَه
۲ ـ پُسَرِ طَبع، کي اُزْ مُوردَه گُمُن مِکیردُم　　زینْدَه مُندَه وُ جُوُن رُفتَه وُ داما رُفتَه
۳ ـ کَلیِ‌یْ طَبعْ غزلهایْ خُب و شیرینُم　　کی دُمُون مَعْرَکَه گُوم رُفتَه بُو، پیدا رُفتَه
۴ ـ دیلِ مُ رُفتَه، کَي اَز عِشقْ بِرَه بالاتَر　　بِبی اَی قُمریْ پَر سُختَه، چی بالا رُفتَه!
۵ ـ هُنَرِ مُ با مُ بُو، رُزی کی مارُم بْزَیْی　　هر کی مَیْیسْ مُرَ رُسوا کُنَه، رُسوا رُفتَه
۶ ـ چْیْمْدَنَه عشق چی‌یَه؟، شِعر چی‌یَه؟، یار کیْ‌یَه؟　　اُ کی یَگ عُمر بُرایِ مالِ دُنیا رَفتَه
۷ ـ جانِ مُ! مَ سِوایُم، یَغمایْ خیْشمالْ سِوایَه　　مَگَر هَر فَعْلَه کی خیْش مَلیْ‌یَه، **یغما** رُفتَه؟[4]

□ برگردان به فارسی رسمی:

۱ـ دو باره شعر تر و طبع خوش من باز شده / سینهٔ خشک کویرم، همه دریا شده.
۲ـ پسر طبع، که او را مرده گمان می‌کردم / زنده مانده و جوان شده و داماد شده.
۳ـ کلید طبع غزلهای خوب و شیرینم / که در میان معرکه گم شده بود، پیدا شده.
۴ـ دل من رفته، که از عشق برود بالاتر / ببین این قُمریِ پر سوخته، چه بالا رفته!
۵ـ هنر من با من بود، روزی که مادرم بزایید / هر کسی می‌خواست مرا رسوا کند، رسوا شده.
۶ـ چه می‌داند عشق چیست؟، شعر چیست، یار کیست؟ / او که یک عمر برای مال دنیا رفته.
۷ـ جان من! من جدایم، یغمای خشتمال جداست / مگر هر عَمَله‌ای که خشت مالیده، **یغما** شده؟



۱ ـ عشـق اُ دِ دیلُمْ اَزی خَنَه بُ اُ خَنَه　　مِرَفتُم بْ خَنَه‌ها، اَز اُ بِگیرُم نْشَنَه
۲ ـ اَتَشی بُو دِ دْیلُم، هِشْکی اَزُ خَبَر نَداش　　نِ رْفِقُمْ مِدَنیس، نِ قَومْخِش، نِ بِگَنَه

۱ـ نیم‌تنه: کت. نیم‌تنه‌ام را بر کمر زدم: از شدّت عجله و ترس، کتم را نپوشیدم، آستینهای آن را به کمر گره زدم و گریختم.

۲ـ چی رفت: در نیشابور چنین ترکیبی نداریم، از تصرفات شاعر است: نیشابوریها می‌گویند: چُکَر زَف: چکار شد، چطور شد.

۳ـ جیجَ و پَر: معادل حرص خوردن، جوش زدن، دندان قروچه و بیقراری کردن.

۴ـ «رفته» در بعضی ابیات به معنای «شدن» (فعل کمکی امروز در ساختن افعال مجهول و مرکّب) به کار رفته، که در لفظ امروز نیشابور کاربُرد بسیار دارد. در برخی ابیات دیگر نیز «رفته» به معنای مصطلح «رفتن» آمده است.

۳ ـ بْ بُرارُم مگُوفتُم. شْپّاط بِزِه، لَقّیْ مِکُفْ | بْ خُوزُمْ بِگُوفتُم، پُوز وُرمِجافْ، کِنْ: وْ نَنه!
۴ ـ بْ مارُم وْزْ مگُوفتُم کْی: فْلَنی رَ عاشِقُم | بـا خـادِشْ غُرغُر مِکیْدْ، اَز فِتْنه‌هایْ زَمَنَه
۵ ـ میثِل پُرپُری‌یی کْی دمگیرِد اَز اَتیشِ شَمْعْ | دْیـلِمَه دُوریْ اُ، شـو تـا سـحر مَـجِزْنَه
۶ ـ بـار هـا مـیِیستُم عشـقِ اَز تـرک کُنُم | غـمزِیْ چُشمایْ قَشَنگِش، مْ رَ وِز مَگَردِنه
۷ ـ مِـرَفتُم اَنجُمَنا، تـا شِـعرامَه اِظهار کُنُم | مِگُـوفتَن: وازْکْ اَمـه اُ شـاعِرگْیْ پُـرچِنه!
۸ ـ دْفـتَرِ شِـعرِ اَز وْ دَستِ هَـر کْـی مِـدایُم | اَز وِر هَــمْ مـالی، مَـیثْلِ کُـتابِ اوسَـنه
۹ ـ دیــلمَه، ایــمُنْمَه، کُــتابُمَه، اَشْـعارُمَه، | هَــمَه رَ قُــربُنْ اُ کْـیدُم، خـادِشْ مْـدِنه
۱۰ ـ تُ کْی عاشِقْ نِرُفته‌یی، مْ رَ سَرزَنِش مَکُ | ای نَــصِحَتگَرْ مْ، وِرمگُــیْ ایـقَدْر اوسَـنه
۱۱ ـ خـلاصه اَز عِشقِ اُ هَمیشه دَرْبِدَر بیُم | رزا دِبِــیُونا، شَــوا دْکُــونجِ وِیْـرِنه
۱۲ ـ اُ باعِثْ رَفته کْی مْ تاجِ سَرْ شاعِرایُم | پِشْ رَزی، مْرْ مگُـوفتَن: هـاوُنشی یغما دِونَه!

□ برگردان به فارسی رسمی:

۱ ـ عشق او در دلم (دلم بود) و از این خانه به آن خانه / می‌رفتم به خانه ها. از او بگیرم نشانه.

۲ ـ آتشی بود در دلم، هیچ‌کس از آن خبر نداشت / نه رفیقم می‌دانست، نه قوم و خویش، نه بیگانه.

۳ ـ به برادرم می‌گفتم، سیلی می‌زد، لگد می‌کوبید / به خواهرم می‌گفتم، لب می‌جوید[۱]، که: وای! مادر![۲]

۴ ـ به مادرم می‌گفتم که: فلانی را عاشقم / با خودش غرغر می‌کرد، از فتنه های زمانه.

۵ ـ مثل پروانه که در می‌گیرد[۳] از آتش شمع / دل مرا دوری او، شب تا سحر می‌سوزاند.

۶ ـ بارها می‌خواسته‌ام عشق او را ترک کنم / غمزهٔ چشمهای قشنگش، مرا باز می‌گرداند.

۷ ـ می‌رفتم انجمنها[۴] تا شعرهایم را اظهار کنم / می‌گفتند: باز آمد آن شاعرِ پُرچانه![۵]

۸ ـ دفتر شعر او (شعرهایی که برای او گفته بودم) را دست هرکس که می‌دادم / آن را به هم می‌مالید (مچاله می‌کرد)، مثل کتاب افسانه.

۹ ـ دلم را، ایمانم را، کتابم را، اشعارم را، / همه را قربان او کرده‌ام؛ خودش می‌داند.

۱۰ ـ تو که عاشق نشده‌ای، مرا سرزنش مکن / ای نصیحتگرِ من، بر مگوی اینقدر افسانه.

۱۱ ـ خلاصه از عشق او همیشه دربدر بوده‌ام / روزها در بیابانها، شبها در کنج ویرانه.

۱۲ ـ او باعث شده است که من تاج سر شاعران هستم (باشم) / پیش از این، مرا می‌گفتند: آن است یغما دیوانه![۶]

---

۱ ـ لب جویدن: لب گزیدن، گاز گرفتن لب به نشانهٔ اعراض کردن از شرم و شگفتی.

۲ ـ کنایه از شگفتی و بیم؛ معادل فارسیِ عامیانهٔ «وا! چه حرفها!».

۳ ـ درگرفتن: آتش گرفتن، سرایت کردن آتش.

۴ ـ مراد، انجمنهای ادبی است.

۵ ـ پُرچانه: پرحرف، زیاده‌گو.

۶ ـ هاوُنشی: معادل فارسیِ عامیانهٔ «اوناهاش!».



۱ ـ میثْلِ سیخْ کُبابْ کي وَرتَش دُخاو مْنی، — اَز رُغَـنای چِـکیَه، زِرشَه عَـلاوْ مْـنی،
۲ ـ وَختی می‌یُم بَدَرْ خَنَه تَه، رَد مْنْي مُرَه — سَـر تـا بِـپامَه، دِ اَتَش غُـصَّه آو مْـنی
۳ ـ مَـیُم کـي اَز تُ بُگْـرُزُم. اَمّـا تُ پـاهامَه — دْ قُـلْفهای خَـلقَهٔ زُولفِتْ دُخـاو مْـنی
۴ ـ شانْـسَه دْگَه! چِکَرْ کُـنُم اَز اَي نَـفَهمیات؟! — بـا دُشْـمُنام خُـبی، جگَـرِ مُـرْ شُـلاوْ مْنی
۵ ـ وَخـتی رقیبِ مُ میَه، زود دَرْ رَ وامْـنی — وَختی کي مُ دُ پُوشتِ دَرُم، سُومبْوساوْ مْـنی
۶ ـ مُـگْ دَسْدُتُم، خَمیرچِنِ جَـو نِـمْیَری بُـرام — امّـا بْـرِيِ دُوشْـمَنِ جُـنُمْ پُـلاوْ مْـنی!
۷ ـ شربَت دُرُوس مْنی بِگَـنَه‌رَ، با سَکَنجْوی — امّـا بُـرای مُ ، زَردْلُـوُ خُـوشگَـه دُ آو مْـنی
۸ ـ نـافَهمی رَ نُگـا کُـ! وَ مُ نُـنِ جَـو مْـتی — گُشتُ پُـلاوْ خُبْ رَ، دْ اَخُـورِ گـاو مْـنی
۹ ـ زُقُّـوم اَگَرْ بِتَه دگَـری، مُخری مْیثْلِ قَـند — قَـندی کـي مُ مُتُم، اَز لَـجُم غُـصَّه‌جاوْ مْـنی
۱۰ ـ **یغما!** چي وَرْ مْگی؟، کي مْگَه یارِ بِ بُفا: — تُ شـاعِری. دُ گُـوفتَنِ شِـعرات غُـلاو مْـنی

☐ برگردان به فارسی رسمی:

۱ ـ مثل سیخ کباب که بر آتش می‌خوابانی، / از روغنهای چکیده، زیر آن (آتش) را شعله‌ور می‌کنی،

۲ ـ وقتی می‌آیم به در خانه‌تان، رد می‌کنی مرا / سر تا به پای مرا، در آتش غصه آب می‌کنی.

۳ ـ می‌خواهم که از تو بگریزم، اما تو پاهایم را / در قفلهای حلقهٔ زلفت می‌خوابانی.

۴ ـ شانس است دیگر! چکار کنم از این نفهمی‌هایت؟ / با دشمنانم خوبی، جگر مرا آب می‌کنی[1].

۵ ـ وقتی رقیب من می‌آید، زود در را بازمی‌کنی / وقتی‌که من در پشتِ در هستم، این‌دست و آن‌دست می‌کنی.

۶ ـ من که دوست تو هستم، خمیرچهٔ جُو [هم] نمی‌آوری برایم / اما برای دشمن جان من، پُلُو می‌کنی (می‌پزی).

۷ ـ شربت درست می‌کنی بیگانه را، با سکنجبین / اما برای من زردآلوی خشک در آب می‌ریزی!

۸ ـ حماقت را نگاه کن! به من نان جو می‌دهی / گوشت و پلوِ خوب را در آخور گاو می‌کنی!

۹ ـ زَقّوم[2] اگر بدهد دیگری، می‌خوری مثل قند / قندی که من می‌دهم، از لج من با غصه می‌جَوی![3]

۱۰ ـ **یغما!** چه می‌گویی؟، که می‌گوید یار بی وفا: / تو شاعری، در گفتن شعرهایت غُلُو می‌کنی.

---

۱ ـ دل مرا می‌سوزانی، مرا شکنجه می‌دهی.

۲ ـ زَقّوم: درختی در دوزخ (به تعبیر قرآن کریم) با میوهٔ بسیار تلخ، که گناهکاران به خوردن آن اجبار شوند.

منتخب رباعیات

در سینهٔ من راز نهان بسیار است
این خانه، پر از لطیفهٔ اسرار است
انگشت بر این در بنواز، آنگه بین،
چه معجزه‌ها در پیِ این دیوار است!



از مدرسه رو، که خانهٔ ایمان نیست
از میکده، بگذر، که، بجز بُطلان نیست
آن چیز که اندر طلبش می‌گردی
من گشته‌ام ای پسر! در این و آن نیست



پیمانه ز اهل شور نتوان بگرفت
پیمان ز کفِ غیور نتوان بگرفت
از اهل حضور هر چه خواهی بر گیر
جز گفته، ز شخص دور نتوان بگرفت



زان روی که هر شبی سحر می‌آرد هر زشت و صواب، مزد و کیفر دارد
تقسیم قضا، در خور عقل و هنر است هر چند که گه، راهِ خطا بسپارد



عشق رخ ماهِ تو مرا شاعر کرد در شیوهٔ شعر و شاعری ماهر کرد
آن صورت چون قرص مه و خالِ سیاه، اسرارِ نهانم همه را ظاهر کرد



آنان که به دهر سرفرازی کردند، با آب رخ جامعه بازی کردند...
گر پرده ز کارشان بر اُفتد، بینی، کز حدّ گلیم پا درازی کردند!



اکنون که مرا هوش و روان بخشیدند، طبع خوش و منطق و بیان بخشیدند،
بی لاف و گزاف گویم آنچه دانم افشا کنم آنچه در نهان بخشیدند



یک سلسله، حق را به کلیسا دانند یک فرقه سوی درخت بودا دانند
از خشت و ز چوب گر خدا می‌جویند خود خانه‌خرابها که بهتر ز آنند!



در وقت سحر که مهرِ خاور از نور، دُربار کند دشت و در «نیشابور»
در گلشنِ «خیام» و جوار «عطار» دیوانه‌ام ار یاد کنم جنّت و حور!



ای دل! به رهِ علم نه خود را کم گیر! سر پنجه به علم و ادّعا محکم گیر!
برگوی و مترس، آنچه را می‌دانی استاد علوم را بنی آدم گیر!



هر آنچه بدانسته‌ام از خاص و عام در گفتن او وظیفه دادم انجام
اندر عوض گفتن حق، باکی نیست گر در عوض دعا، دهَندَم دشنام!



در آمدنم به دهر، عریان بودم — بی‌برگ و تهی توشه و گریان بودم
تا آخر عمر گر به من این گذرد — باکم نبوَد، کز ابتدا آن بودم



چندی به غلط اکبر و اصغر خواندم — شب تا به سحر، ز رو و از بر خواندم
ای وای! که بود روی یک برگ درخت، — آنی که پی‌اش هزار دفتر خواندم



گر بی‌خبری شود به عالم ثمرم. — گر دم نزنم هر آنچه را می‌نگرم،
بنشینم اگر خموش چون کور و کران، — پس بهرِ چه آراست قضا و قدرم؟



چون حاصلِ فکرِ خویشتن می‌گویم، — بی خوف میان انجمن می‌گویم،
گویند مرا که در تو عقلی نبوَد — من در خورِ عقلِ خود سخن می‌گویم



محتاج نیَم بجز به گور و کَفَنی — از بهرِ ریا به لب نیارم سخنی
کافی است مرا برای چند روزهٔ عُمر — نان/جَوی و به تن کُهَن پیرهنی

فهرست

فهرست غزلیات

مطلــــع شعــر	شمارهٔ صفحه

مطلـــع شعـر	شمارهٔ صفحه

مطلـــع شعـــر	شمارهٔ صفحه

مطلع شعر	شمارهٔ صفحه

مطلـــع شعــر	شمارهٔ صفحه

مطالـــع شعـر	شمارهٔ صفحه

مطلـــع شعـــر | شماره صفحه

مطلـــع شعـــر | شمارهٔ صفحه

مطلـــع شعـــر	شمارهٔ صفحه

مطلـــع شعــر	شمارهٔ صفحه

فهرست قصاید

فهرست مثنویّات

مطلـــع شعـــر　　　　　　شمارهٔ صفحه

فهرست ترکیبات

فهرست اشعار مذهبی

فهرست سروده‌های محلّی

فهرست منتخب رباعیّات

مطلـــع شعـــر	شمارهٔ صفحه

یادداشت